



بسم الله الرحمن الرحيم

کشته صفش آفتاب مطلع دانا	کلمه خواهد داشت فرودار دانا
خارکوهی اصطلاحی کرده با دانا	آهنگ حبیبت کریان چنانی
کرمی آید بکار کشته زندان	سویختن بفروردی هوای را
کشته بر خوان جگر داع غمی مهنا	صدراع و عیش را بفروردی
بجکه یا قوت تر از جگرستان	کرمی و شکر یکس طرحی با زرق
لرزه حیرت جنین کرمی دهد	رود بر نخل هوس بی تابند بر
آری آری طاهر است از آه بی تاب	رفته در طوفان غم بر باد است
کرمی و پی پند عید قربان	چشم بر خون کی پند چرخ
در قطره خون کشته عیشستان	کرمه و خش سینه مارک را

غمش

زهره میداری لاف هتائی فرن	تو دما می سرنیدی بر سر میدان
---------------------------	------------------------------

دشمنی

دشمنی نگریسان دوستی اندیشه
جگر عشق در آمد جگر عقل کز محبت
زنده ناله تراشی بکف او دهش
نگیند آه چه در هوا و چه دریا
سنا میستان چه صفایا که بزم

عجب شغل ز کز آن است نه بد نشین
فخر مشیر آن هوس رو کجی پیشه ما
در روز و ریت میرزا و در تمیشه ما
کرده بنمود باید زه رک و پیشه ما
امیه ج که انباشته در پیشه ما



بجز خوزیر طهوری تو کمپانی شو
بهر مایاغ و بھاری شده اندیشه ما

عشق آورده بی نمانه ما
پس خود یکدگر بنوا و پیش
کشته از فرو تا نکلدم
کینه کردیده بود ما روی
بلبلان بھار حبس می
رام پتی و خوشی نشن
زبان نگاه خرمی بند
دل مهر و محبت تو بر آ

بهر موقوف تمانه ما
اتشیم آه ما زمانه ما
بی نشانییم و این نشانه ما
عشق نوکشت در زمانه ما
شکن طره اشیا نه ما
بای عقل آب و دانه ما
کنت رو و بدل منانه ما
چه کمر ایست در خانه ما

عشق آن خانم را
با طهوری خیره دل غم

که ترا آورده است
ای خوشا عیسای دود

خومی تو زبان ز باختر را
شاهین نگاه بست اسیر

داغ تو نشان است کجا
کشتیم سکار خاندان

کلبانک که اسی کشیدم
تا دره عشق خواب بستم

وانگلی که من در خانخارا
بچشم بستم فیه

تو بزم بزم رشتنی کو
خطت بکین خالها بود

کردم آتش سوزان را
در دام کشید دانه را

تا در رهت آریم
لب در لبی ناله بگفت

کردم آتش سوزان را
در دام کشید دانه را

نقص بکمال از طهوری آید
الکار کن یکا حفت را

عشق آورد در پیشم
صبر کنی راه شو منم
نفسم حرم طره بینم

کندی عقل که پیشم
صرفه جنگ در کورم
دست با نهای مشک بزم

عنیم

آدم

اسارا
دور

الگاه
دور
منم

میان

ایلیو

بکته نای

در غنچه ای که در میان
باز بیده جانم

ایست ایست در میان
باز بیده جانم

فرزق را بر سر

عسائی

جلوه مست فتنه خیر مرا
دیده بای محیط ریز مرا
استخوانهای ریز ریز مرا
بنگه بنگه تی میز بین مرا
همه جانانش تمیز مرا
همه از جمله سیج خیر مرا
که برون کرده اند خیر مرا
کرده در غور کی نور مرا

بهوش باش که بهوش کرده ما
چه حلقه های که در گوش کرده ما
بدر و خورشید آسمان خورشید کرده ما
بروی گرم همه گوش کرده ما
بیا و آفراموش کرده ما
برق پیوده بعد و نش کرده ما
چنین که رند و مست شده ما

بر سر راه اول نشاند
باشد از قطره کی زلزل
در جنون است نیکبانی
و ده چوب نر بردارد
از نظر مسکینان پیش
حصد کردیم نقد جهان
خون خاصش را بنک
خوش طویری کام خور

خراب باد بهیر خوش کرده ما
زیاده باد و خم و موج طره های در
ز فرجه ی بغل در نیاید آبش
چو می بزم تناد و رونه خورشید
در سینه مباد و انکه دل
راه که مروان بهوخته است بی
بهوش باد و نشاندیم زنده و نور

محمه

خدیجه ای که در میان
باز بیده جانم

زخایه خایه عشق تو طلکین دین	بغول داغ بنگ پیش کرده
چرا حرف طووری نمی بوی بستی	بکفکامی که خاموش کرده مارا
خالی از فعل صبر سینه ما	خروج را دیت در حسی نه ما
عشق بر بند افاد است	واعضا شرح و تمن سینه ما
بسخنهای عشق کروا بی	کشتی عقل در سینه ما
ناله در کا و کا ویت پند	در دکان و سینه ما
جواهر شاهی که ایمان بین	دید در حسی نه ما
خون ابل و فایم خود	نکند امتیغ کین بکی نه ما
نماند حسرت را کینه خویش	بطووری بکو کینه ما
کواه می خون و اعنای بکرا	بمده غلغله غداران رسیده
حیه ناله های تر از کام مشک	سیر و که باج بستاند ز دیده
شک کشتنی صبر و شد زبانی	و فار کو سبکیای تپش کرا
درین عینم که غمکن کند کسب خود را	بغال فقر ما حال تپش ترا

کس که از این شعر مطلع است و این شعر را در کتاب حکایات در شرح
 کوه جاده از این ترانه هم و غزل در شرح همین در شرح طلکین در شرح
 در شرح

کس
 میر وید
 در شرح

بسی از آن ترانه را از
 در شرح

بنجن گرفته تر از زهر لب بروی کار
 چه بیکانه بنیادم بهر باطن و
 بچین بهر دوا و اگر بی خود
 بهر دلیست صلاح بکلیت نرا
 بروی کریمه یا هیچکه نخذیدی

مباد کام کسی در کنند شکر ما
 بغیر و ان جنون کس نمکد بر
 نمود عشق تشریح جسم لاغری
 نیت خوشن نامدارک مغفرا
 نشد بگوهر اشک اسکار حویله

محرم توبه ظهوری بعکس صورت
 بلی کشیده بهری غلیس او پنهان

عالمن بهر کرده راری کریمه
 نیاید آب فدام دیگر جوابد
 فیتی میجو استم خود را چه صل
 آتش بر کشتی ترید ما که بی
 حرف و نشان از زبان اندام
 رو و نپارم که خواند محرم
 در خوی جلدت شرم و غمی
 عاقبتش بر احوال ظهوری

خوش غریزم کرده خوابی کریمه
 حرف بهر و حویله کریمه
 اشک بشاهوار بی کریمه
 آبروی خاکباری کریمه
 ازین طرار و داری کریمه
 کرده طوفان شرمباری کریمه
 کو بر و آب بکاری کریمه
 این بنود امید واری کریمه

خست
 تخی روی
 صلاح و دل
 بون را
 کار آنها در

از غایت حال
 ظاهر کرد و احوال
 تخی اشک
 حاصل کرد

ابر کجاری
 بوی

به زبان که در مخرج

بسم الله الرحمن الرحيم

میسنجی خوش سببی سوزم افشان غمت ریخت فرو بر لبم باشعله کند و بغیل بال و پر م مرکان ترم شستن دامن ترم و بنال خود انداخته ام راه برم می بود اگر راه شنیدن خبرم در خنده صید بخت نم بچرم گرد و دوبرغتم رو حیل م ارغفه تنگی بدر او وطن م زانوی تو بر دشت جوار خاک پرم	فی امن و امان خفته فرو خطم یک نخل خزانیده بوالی من روانه افبزه ام امید که تنگی از شب با کان است که در عهده ستوان بره بسی بیای و کران قاصد ترنویسش در کبری من تا چشم ترم روستی روزی این ناله ام ارکام فریاد خواهم که گنایم بیت بیو بستی ما زوی تو طوق و کرم کردی بدن
--	--

یارب که مگردند بان محرم نیکان
و اگر ده صید عیب غوری هنرم

مهر می بوی سپه کاش ز نذر دمان حرفی حکایت همه در و استبان کرد دین و عشق قران در دمان	هر دم بوی سپه نمد سخنی نمان کم مایه است قصه محبوب و کونان خیزن مهر در دوه پیوده کز جرج
--	---

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است

نسخه

نسخه

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است

نسخه
در کتاب
تذکره شاعران

نسخه

نسخه
در کتاب
تذکره شاعران

ز انضا نیست اینمه بودن
 دریا تویم بیک ندر و لغت بی
 دل بریزدن دل ما کرد و لیری
 نازم تباره رویی زمرده
 حجت که بر تو عاقل بود
 در بازگاه بسوزد که از بیم

بودت با تو بود نیکوین
 در قطره کی کنار در و دین
 جانان تپم بخور دالاجان
 پر سبزی بهار جهان از این
 نترخت بهشت نهوشی تان
 لرسی برایی داغ نهاد آخوان

نوعی

نوعی که در این
 نوعی که در این
 نوعی که در این

بهار حرفهای که ایا نیست
 بهشت و نوصت ظهوری تان

کرده ام بهر که گرامش را
 کریمه کفتم فزونی ز کرد
 کرد در باغ ابرویش
 بنابر حال دل غمش غافل
 وسعت عشق بین که گاه یا
 اینقدر کرده ام تعلم کنه
 راستیها بیا زین گفت

دیده ام جوهر کفاهش را
 رفت و کلمه دجله کفاهش را
 جرح دمان سال و هشت
 دار و آبا و خانه خوشش را
 کرده تنگ اختلاط کفاهش را
 نه ز خود کرده ام نکاهش را
 ناز کجتر نه کفاهش را

نوعی که در این
 نوعی که در این
 نوعی که در این

کرده ام چمن کندش را	دل با نذر کنگری سرجا
می شد فلک هوش را	از خطر بسته دنیا غشی
کرد میخانه خاقانش را	از مردمان می کشان شد شیخ
ایمان آفتاب و هوش را	دولتش کربایت اندازد
یا دحق یار پادشاهش را	ست ظهوری کدایاریخت

تو فلک تیره نهاده
رنگها را غمی را
بر کشیده بودی زان
خط را بر لونه زینده

بجوه کند زین نخل بر لب مرا	چو فاش که حق داده سپهر و باز مرا
بر لغت یسین پادشاهش را	ز حوض صبح بغش نثار کرد مرا
که کرده ای روی او قلیکی مرا	بقلیکی بروم کعبه کریمارین مرا
که غمزه نوشش الهامش کرده مرا	مباد نیب بغش دهمی بر رخسار مرا
که ره نمایی تعقیب منم حجاز مرا	کعبه سیردم خضر عشق از ره دور مرا
بین بدولت عشق خود آید مرا	بقدیمش خودم رسی حسین مرا
با خلائط دور آورده است مرا	بنوش الف اگر هست جگر کافه مرا
تو خودم ز راه آورده و نیاز مرا	بخشتم و نیازم و لرخت و نیازم مرا
که طر زوشه طبع سخن طرا مرا	زین مدح شهنشاه سوزان مرا

مردم از راه دور و صبح
بغش کعبه کریمارین
از حوض صبح نثار

چو ز راه مرا
آفتاب ز جنت

او به نگاه ترا موند

برای سیر طهوری

مد فکر دیالید نی لدر مرا	برای سینه طوری ناف کوه دا
غمی رخسار کزده لادم سیر رویا دهر کو در آخر رویا که آوردم بر من خوشن را که ریلدت بر تنان تلخ کردم سهدو که تاوان میزند بر خاله خوشن را مکروم حلقه بد کوشن دل فرمان جو که آوردم بر آتش شمشیر را خوش آمد کوی دار و دند فیهی پری	بر پوای جوان که دغفت رویا نیمخواهد که یازد الوه سراج بهر جایست بهر قیمت که اراری بان لذت یکدم کوشن از بهر تمام عمر خاناک بهر کوی خوشن ازان ترسیم که طوق دهم کرد و در شیدن این تراب و کور و قفا نبان ز پری تیغ سخن ناجا میثا
بمنده عیش را شاید ز لکیری برون آید طوری در کابسم غمان و آرزوی	
چه عشوه با که ندانند تاشکیا را علاج ترک علاج قطبیا را نخواهم نشانندی اصفیان را	نداده است حق الفت دلونیا را پیر ستم قدیمی چند رنج و نایا باین امید که دارند میر حیران

در کمال غم و اندوه

ز سر زخمی
منه

حاجت خود رسد از دست
که تاوان سگند نمرد
من هم تمام عمر حار و
حاجت کردم تمام که تاوان

از راه بگذراند
که شمشیر را زانو داد
خوشه را آورد و نافع
کردم بجهت کاش

که کمر بست
بجهت تمام خوشه را و دلان و دیا

ط

قدح کاش رنج و دایه

در کتب

که در یکس است چنانچه نیاز
بهاست و پس کرده غلبه
که کوشش است در دست
ملایم غوطه و رسم جنتیان
چنین حضم و طبع کرده و غلبه

مسافر و راه را فدا کرده زار
نعمتین ز کبوتر و شالان
نعمت عشق و جنون عجزم انقدر
عزیز باشد اگر در دم وطن
باید در وطن وطن

نقص
کوتاه
خط حواص

از اوده ای
صحنه

میر زنده طهوری زبان
نمانده طوطی در میله

نقص

ندانم سینه ترا ز جوشن ازادی
برای تیغ هتھی زل مسبار و نام
اگر محتاج باشی می دهند سر و نام
که به کام تسلط غل کرده و نام
که مسبار و شهادت مائمان مار نام
چو بشید بر او زکشتن ناهنجار
که شمشیر و دوزخ را بی توام
نخالت جهان از جهان آید به نام

کس از من که در آن ترنایک می نام
جز در وستی از خود نشنم نام
ببار ز فدا خوش مایه در را بود
ز دیوانت آرزوی منی در ام
بیایید بی کن و در عید کاغذی
سبدهای سبک از انچه می نام
خون عشق که رفتی از خون خود
بآب و میلا در فدا و کاغذ

طاهر

نقص

نقص

رود

نباشد راه در میخانه غم سگافا
 مگو در عاشقی حرفی نباشد حکایتی
 ز بس غافلش گاهی بروی تو میخیزد
 حرد و پیشگاه عشق حروبی لغو دار
 مزاروان در امی ره پست و پست

که باشد قطره را به ناری در میان
 لب طبع در هفت رخسار نام اینجا
 ز جوشش آرزو خوش بکنان کشیدم
 لغزش خاصه خاصان اگر رود
 فضایی هر دو عالم کرده راه نیم کام

ز بس غافلش گاهی بروی تو میخیزد
 حرد و پیشگاه عشق حروبی لغو دار
 مزاروان در امی ره پست و پست
 ای سبزه خاتم
 قطره
 معنی پند

در سگاه

طهوری در خطر خود را بفکندی خطر دار
 که این بودن صید حرم باشد ام اینجا

بکوش و برده جیسم
 پیش این اشک و دوش
 که جبه منقلب کرده
 آهوهایی و منی خوش
 چشمم اگر بوشم رسوخم
 نشنم در رویش کل
 تا قیاس از بهر این است
 و او را که نشنم می یاد

عید شوایم قربانیم
 جمع کن خاطر بر لب منم
 صد سخن داری را بنده منم
 سطر عثمای آرزو منم
 در کین بازی به منم
 بلبان تازه الحانیم
 عاشق جا که بیایم
 حکام نشنم می یاد

معنی پند
 معنی پند
 معنی پند

در نهاد قطره حنن سوز
و امنی بر عیبها کشته دایم
چشمه گاه و کوه گاه پیش بر کبر
توبه نه مای طهوری از لود

عشق طوفان کرده غما کنیم ما
با وجود آنکه عریا می نسیم ما
از ضیق فغان می یابیم ما
هستم تو فکری کن بشناییم

داغست محلی عیارها را
نه توبه پناه شده نه کپوشه
کرده بیتول خود دست
هر روز بر باد و عده تو
دل کوشه کاری از تو پیدا
از خیمت مرده غم تو
داویم چشمه بیقراری
کشتی خطر از گشت در دور
منشاند صبا میوبانی
ز ناز تو پس چشمه طهوری

کویت سپینی بجایار
بگرفتست حصارها را
زلف تو میفشند زارها را
افروگتم امتقن را بار
لیک کوشه نهاد کار بار
آیین بندان مزارها را
بر جسم زنی قزارها را
از دم بپایان گشت رها را
بر جبهه من عیارها را
بگذار بخرقه تارها را

نقد

نقد

نقد
نقد
نقد

تاجی از این کلمات

بهار آمد بنون و یکو هجا میر و بار	خوشی باز بر نه گشته و شست غوغا
بکوشش بنیمن رعشه آید بر چرخ	نیکبانی تواند کرد و صاحب شست یکبار
بنون بر دوازده عشق عالم بنیاد	و دم طفلان ماوان میدهد بران
لند دره بر جور شبیدی مجید	لطوفان محبت قطره سوراخ دور
لنیز کار کویر را اینجا از خود	ترنج و تنوع را نام خیر یکین کرد و دار
درع را در گز که بر می بکشد	نهانی غنوه باقی حد رسوا کرد و گرا
رشتنا و لو کرده با جلوه بردار	فرز و دیده در خود میر و بر او سر می
رای خد ما شل و اعوان با من	این زیور که از در حیات داده و بار
چه خوش خوش خود در حیرت	مردن خواهیم فکدن یکبار
ز خاک و حق و بران کاسی	جلای حیرتی بخشیم بر چشمش را

تبع روی او بود

درع هم بخوابد
گرفت و نقل را یکدم

زیر آن در خسته خاک کرده
خارج شده اند

رهنی حجت حجت عرض یکم کرده
طهوری رونمایی از خبر چشمم خواند

تاجی از این کلمات

جمله شتی از حرف نه من طرح	باز در شش مری بر سینه افکار ما
از دم منع تعقل زخم رسوا	و ای بریا خون ما بر گردن اطهار ما
حرف ما خفت الی سر در بر اندر	به جکه طری نیست الکا را در دست را

یلا و یلا

تاجی از این کلمات

کتابه از سام و

طریق مالک
مالی از کتابه از سام

قصه خجسته افلاک بی طرفانه
رغبتی و بیاغزگاه گشته نمود
حسن ابراهیم آن و غنای را بهر پایه
که نفس منو اسیرش بهر شدیم
گشته حاصل حالتی از دوستی
نبش و نای که امروزش ناید کرد
سینه با جان همه حکم افکن و اع
خون مارا جوهر الایش تعین

مهر و مهر
بیاغزگاه
رغبتی و بیاغزگاه
حسن ابراهیم آن
که نفس منو اسیرش
گشته حاصل حالتی
نبش و نای که
سینه با جان همه
خون مارا جوهر

آسمانها قطره های بی اغزش را
بنیت در افروزش بهوده اغشا
خود و روشنی خوش طایفه و در
در هر زکیت آه و ناله و در
خط نیاید و در لاجی خورشید ابرار
سیل نقل این سخن ایصال از بار
لش خرمشها منو حکم انبار
در جواب و دلیل است دعوی دار

در هر زکیت

چون طهور می بشیر ارکانا رومی آردم
خویش را چند امکه گشته بیک در کارا

چون طهور می بشیر

عشق بهر سوزنده از سحر زار
بار به پیشت از گفتار ما کردار
عشش را در پناه کوماهی در لوار
نتر حرم دل از ناله رجو در دار

میر و دیر و نترند عهد با ارکانا
در محبت آنچه میگویم اول میگویم
کریمه نیامی عشق آنچه حاجی
محل دروش در پیش نیامی حکم کرده

عشق بهر سوزنده

در هر زکیت

به چکس را با بیهوشی در دوش
 در خوابی بخت بیند از نایابی
 بر لبش لبی صبح خوابی خورد
 فقر او را به داری با بی نیازی
 عشق با در کارش او را نکند
 کی بخت ناخوانه نکند از در که غم
 گرم بود که ام از غم خود رو
 فکر دیگر کن ظهوری چون توانه

که روانه احوالی که میبند و تیار
 خوابند تو بهایی حکم افکار
 دیده از انجم نزد هر شب در بار
 و تر از او بیند مواند که بسیار
 از مروت بخت این که نیست در بار
 و قری حرمی از هر در و در طیار
 بر فروشی میکند روانه در بار
 خدمت عشق و خون از عقل بیخار

صبحگاه

غرض

بچکس که در اینم نوم سبب
 بشنود عشق و خون زان حال که
 حدیث ده کی شال من سبب
 برون نیامده از غیض طبع
 کشاوکار خود از در و در
 بوی ابروی بت طایر

سبب و ابرایش فتد گردند
 بت بختی خاطر نرند
 ز شرم ماه برو نقش از پند
 اگر بر اوج روی شوی ملند
 ولم الصویر قف نکند
 سجده فرق حرم با دیده تند

چه راجحت ز دماغ در دیار خون
 بزم شوق چه شیرین شدت گریخت
 بوجه ناز که بر دیده مکتوبات زد
 حصاریست که راحت چه خمید
 مجال نیست طهوری بخند و دوج
 رهی بعیش که شهوان خان دارم

بوجه ناز که بر دیده مکتوبات زد

بنازم مارک من سکه پریند انجا
 بر هر خند و دماج کو شخند انجا
 ز بهر بهای نعل بسیم بند انجا
 اگر نه دماغ تو می کرد کوه به انجا
 خدا کند که پیشند اهل انجا
 ز غیبت و کنم زهره را پسند انجا

نجوت آمد برقع ز رخ فکند انجا
 فتاده کنکر ایوان کبر و ناز بلند
 بکنه کند ریاضیت در شکار کش
 زخنده سینه مکر دیده اگر ای کل
 بکنه جلوه کهن برگزیده می ارم
 چه رونق است که در مجمع ریاضت
 باین امید که چشم و چراغ باغ نو
 حسن عینده ز قدرت گشته رحلی

بلند

دیدنی

کف

ربان خوش مدوی خوشیست
 گشته آه و غنای گیتیست
 هیچ تیغ نریده هیچ تیغ
 مجلسش روز و شبش خوشیست
 چه دولتی که فقه مدتیست
 چرا بسند بخورند که گند است
 ستاده کلین با صند گند است
 نهالها همه در کوتهی ملت است

بنازم مارک من سکه پریند انجا

با ما شستن کسیده
متاع غم جو بارزاد اول

اگر رویت کنست سر زینجا
خوش این طوری بچون

متاع دل حسا را در دوزخ

ناله را بجه دهم چید کردن
ابر در دعوی بنم بجا باش
حواستم از اتر نام نمودارم
متوانم بدی چاره صدی
رره بختان بکند رکا
بقوامی رسید تخت جام
سر بر لبی بدرون آمد و جا
محو دلالت کیفیت او و لدا
میکنم لاغری خویش اصد
غیر آری و ملی رانده طویری

کر به را و از نم بکند مان
رو به کرد به گوشه دو حوض
چند پیوده درش فکتم نم
عقب بخف کند بر کافور
کرده در گوشه غم غصه افلاک
لکه گرم بختی نو از خون
بیم دارم که بکند زین برو
داده زهر تو غم بجا
نمایان کنیم فرخی بجا
بت هر کام قربان خایه او

نریا دم ارعیرهند قدر خود را

با صغم اگر وزن کند تو خود را

از پیودوزیان کنج نهادید و جان
از نترم شود از روی خلق تانی
خود را بکشم از زبانت و عیار
سبب است از غصبت طین
کر دیده مستحق من خوارتری
هرگز نپسندم که فلک بر من
نگذارند درنا کیم غصبت
لطفت و یکد که بر من کسبی
یکد نیست دوز در کله قلب
بوغای غریبان طرب و دور

دیگر برید از زمین نکر خود را
از جره اگر دره کشم خود را
بیتنی نهادیم کف غم خود را
حاصل کنم از خویش کمر خود را
باید به این دانت دگر خود را
بناچار کمر است کم نظر خود را
کر دزه مورثیه دید خود را
انج حکیم معذرت جرات خود را
سچیم ممکن تو چون طاف خود را
خواهم موطن بر دغم غم خود را

در خلوت عیالت جدی طوری

ای وای اگر خوش کند صحبت خود را

صد جن در بنگاری باغ ترا
عید را را لاغری آورد و بوی
بمن این راه من کل جا که هم

باغ زندان غلبیان گلستان ترا
ناتوانی بسند افتاد و قربان ترا
در جن خندید اگر جا که کین ترا

کزین بکس ترا

کجاست به چاکش زان این نینوا
محلست را خلد کوند از بجای
که نمایان رشود لطف نمایان
لین نمایان کرده ام از لایق
بجده شکو دل محبت و حب
موم را از چاره در صلیبی انداز

از خوشم جانم و پنهان ترا
میخورد وضوان براری مار و بیان
کرده ام با خود قیاس جور و بیان
وای اگر در هلم زبم خرم و بیان
می شناسید که گاه خود را
حرف آید بر زبان فولاد بیان ترا

حاجه ربیعی شطوری ختم بر جوان
دیده ام طلسم زبان خربان ترا

خوشم در میری گرفته تینه دار
با وجود یک تیر از اجل لر زویم
جبری دارم یکید از تو میسر
آرنان بر روز جزو دی رخل غش
جسم جانم خبر وی کویا عاری
تیر عکس صورتش بر نمود فعل
بیند در عشق میجوایم زخم بر پای

تیر ششم غم نمازم تیننه فرما در
بتوانم کرد میری تیننه فرما در
جمع با وجود و اندیشه فرما در
کر کل نیزین شیدی ریس فرما در
تو تیا کرد است دوران تیننه فرما در
هر اگر آینه کردی تیننه فرما در
خون طوری کرده ام خوش فرما در

دال

دهر

بین ای باغبان الله روی
خیا نس را بری هرگز ندیدم در خود
تنهایی خام من شود در سینه حایر
نمک شمشیر بگرداند بختی
برای حاجتشم آهوان کربل است
بدربار باغبانرا بسنها بر باد می
بر نشین دانه هر قریان با هم بدین
حسبستی کرده محراب هم قد درم
بعض حال فاصده که باید و
بتبدیل نیاروغش دود و بوی

خسب و خرام ولی باغ و باغی ام
باین مهذب بزم تنم تا صبح زانو
اگر گاهی بخاطر آورم آن گرمی خورا
جزا در نور زار زانک بون
بیابل منو بتدیر بدسیم
اگر این نفسان بستم در خور
که در گردن کشم از برف و فدی طوی
بمیدانم کجا دیدیت آن محراب
دازم خبر مارم فاصده ان بی محراب
بمیدانم که اورا خود کنم با خود و کم اورا

بمیدار و ظهوری چشم جدیدی در کارهای
تواند کرد مارا و در آن فته در جورا

شب از رخسار زرقم عکس است
کندی بیستون کاشن بخت خود
نشکر کا کلسش حرفی خور و در خوشنوا

بشمام که کاری با و دادم با پیش
که دیدی با وجودنا تو اینها و اس
که در جدم خون را پس و اس

لایم

خارج مصر بر خورده بیجان
سجاده عشق باریاد دارم سپرد
اگر می بود یکی یا غبار از این
بحر و دیگران هر که رسم آن کرده
برو جمع جمعی از بنده من
و لم در کشتن و اغماهی بیلیل
بستان چون دوم بر بیداریم
میبایی نبود ای عشق دلش
جمع اندازی خود را طهوری

که در هیچ کس از دشمنان
که صد خفت یک نگاه
غلط میکرد درستان بحر می را
بگرداند بحر من مگر روزی را
نمکدار و خدا از زمینها و و
که در خاناک آه و ناله بستم کاش
که لیل گذرانیدن من در فتن
سنا آخوند و کرشمه می بود و
ن باز دکان ابروی من که

خبر کل از دست

بگیر کل کن کو باد که و جلوه کاش
بصید هر دلی لعس بزورین
مکر و دغا را کو ذوق اسوار
ز غم که میو غیر کاهی افکند
تدبیرت خیرم از دار و پناهم

که در تخی خود از نچیده و ادم نکاش
رخدان اول بویف زان بر که و
مخون خرم خیر آب به صید کاش
بسی عرت ازده مار که و ادم نکاش
درین قدم که اگر طرب بزم کاش

شنا

بنا نه با جداري در فاخته گير و گردن ميل از گوشه در زنده خورشيد جهان ارا بهجوم فتنه و انوب كي در سر گنج شد از در و بده و بده ها كه خورشيد من	كه نعلين كد اي در كسي از دكل سبيخت تو پيار و پيرم كه رور اگر خشمك زدين در كور سبيل تومي بايد بروي جوشن خشمي كن
---	--

ز رلفت چون ظهوري به كس رخ دي بجه
 تمانني كروي بجه كه سجا كه شرا

منه اينم اين طاعت مسير كي شود مار ز دوش تا كمر دوشم غري برين غرت ريكي دارند در خون كشكان حيله مكنه بي نهايي قطع است از ترديد هو ب سها مرده اند اما لقيص جنون شهريت نموي شش ان كها كه باين خشي سمند كوشش و آن زهبا تماشني در سبك و جي ساد او كه كجا چه رستي داده لي ريكي خان را در زرا	كه با في بشي و سجاد و رهن جي كه خاتم اسبخوانها حشكه ايلي شود مبادا عيب قر كشتن ابل كي شود بسي ده لغافها جي در لي شود هو اي با في موي زنده در باي شود كه در سر نوته شور و لوت سبيل دو عالم پس فتنه كرفت كي شي شود دليلي بهر حش حشم نفس لي شود هين پير ما به بايد باز در دي شود
--	--

زنده در جي

بالله زده

تواند

بیا لغمه بر دار بلند از طره
که بایست طنور را خاک بکشد

بیا مطرب که شنبه را صغیر نی شود مار
و مال بر هوای کیک کی شود مار

بیا ای بحرف ساقی نوی حلال
حریفان خاک که دیدند چو در پی
رخواب درون تن باهی حریف
باین مجلس فروری سمع در عالم بشاید
به پهلورفته ام آنکه بهلومی تواند
در ای دل بسوخته قندیل حرم
نه سحر می کندار ابرم بگوشت تنه
بنه انبار راحت رسیده مستگاه غی

باین شبی شبرام ده که در دهن
بتغیر خزان حرو کو بر بن
نکشی زخم شنبه ز کتیم دلم
نه من میگویم این پروانه هم دیدار
بحرف لاف جوان در درازی راه
فرود آید چون محکشان در غم
نبایدین بپر کردی بکروبی رفع
جرا خون کاف و بارین میدهی ریاض

طنوری دبت و با می مهند در زرق
که گشتنای بر نوح در کرداب حله

راه کعبه گویت جویند محله
کشتی از نو کس شنبه سال ن رو

بایستقبال آیدین ته می آیند نمر
شدن نام از تر از خلوت باد محله

سبز زلفت ندارد آه من دارد و دیگر
 با میدی که شاید رخسار جوان تو این
 کعبی زفته در دلهما حیرت و شوک
 علاج کند چینی کرده ام از پنهانیم
 دزد تو به جلوت بینان کجی اربی
 حفظ بای کن را ند زبان در آید
 ز شوق کعبه خاک بیا لکان اربا

جو در زبم تو میسپارند جامه محرو
 خوانای زبانی دیده با دارند چون
 غمت در خاطر تنگم مبارک دست مهر
 برایم در تمانای تو عینک شه حای
 مکر ضایع نکرد و دشمنان در حای
 شد م این رشور کبریه در حای
 مدوشن با دوستی کروین نوا گلها

طهوری آن نمازی کرده ام با حق گویم
 بین سبب اعظم که تمام حلال گناه

چنین برو غم او کرتوان مردم را
 ره نخیل اغوش لب بزم روحش
 چه دلبری تو که هرگز بگریست روی
 که ام تو به که از باغ تو به خوش
 بعد زبان نتوان شکر ناولی
 به که داغ نزاری پیش من

عجب که ناله لباز و فغان مردم را
 چه در بلا بس کشم زبان مردم را
 نه شسته نه خون فشان مردم را
 نجر تو بود که باز زبان مردم را
 مکرده عشق تو صانع زبان مردم را
 غلط کن من تو کفتم ثن مردم را

تخید

توان

یعنی کار

کمان نبر

که با تو کار نباشد کمان مردم را	یقین که کار نباشد خواهی بکن
بگو چو کند به بندم زبان مردم را	چو اقبای ترا دیگر می کشایدند
اگر من نشنوی و دشمن مردم را	و کز تربیت چشم خویش درستی
که ششهای تو را ز نهان مردم را	چو طره بای تو بر روی افکند
بما هتای میفکن کمان مردم را	ترا که عازر تشبیه ماه می آید

ماده ام چو طوری دو استیبارم

چه بود و از دوزن اکنون غمان مردم را

که وقت فرق ملک کرده باش را	ز منع خلق چه نصیر باش را
اگر آجاره کنم مانع و کوبش را	به نگاه کل صد ارم نشود و غیر
بیا یارها غنوه نهانش را	ز باز که چه نظر بر غنوه شد تا
ز بهر بانی او منع بهر باش را	به بین سخن خفدر کرده نشین کرد
چه دولتست که دوز و کسی دهش را	چه جیبها که دریدم ز گفته باج
مذید چشمن که منع و دوش را	چرا ز ماه پروا کنی بر آرد و دود
که میخند بصد بودیک ز باش را	و لم ز دولت غنفت ز زبانی
اگر کرد که کرد و سپین ز باش را	نخار گویی نو دعوا کلان بقفا

سبا و آنکه فراق تو بر زبان باشد
ز چهره تو شیدت باغبان حرفی
تف حجابت افروزد کیش منو که
مبارز و ظهوری سازوی زار که

هزار مرگ شود زلمه میباش را
ز شرم باخته پیش کوشش از خوا
کسی که داغ توست حشمتش
که زور بازوی زار کند گشت را

چه راحت است و رخسار بر می نمود
سیم اه شاقان بهما رخصتی دور
ز یابوسی چرا محروم کردی نشان
منزل گردیده این گنج و سواد بکین
نو که گزیند ز درد و سخت حرفی اید
تلاش غمت از این سینه یابی
از آن رستم که نشاندن غشی بر او
شکوه فقر انارم چه جاده ام آید
به بین مردم کبریتیم از او سبندم
مروت ز پوشه ها کرده سیرام و درام

چه لذت است بر رخسار جنون ز رخسار
که می جدم کاهی نقاب خود بیا زار
ز که سیم ساقی منت خون کوه قیام
کم از یکا کان بهر چه دارند آید زار
نیاید طغنه ز در ریو فاسی سو فایان
و به یارب نبر او بر ده نی با نبر زار
سیر دوستی از یاد کی سنین و غلام
کبریتیم ز سیر بار دار نمایان که آید زار
زار از وی ملا می نیست بد ز منیلا
نسیست چراغی جانهای تو بیا زار

بیا بیا بیا

کردن

فغانی بیکه نشانه چوب باران را
کنده چای رحمت دریا به راعان

پربانی کبری داری سوز و غم را
طهوری ملک بند است این دکان

دید کردن نوید هر چه چشم مهرش را
ر ارباب نظر خون کند قیامتش را
بخیر در صواش کنش این کینش را
بکند اخت تا بخت من در پیشش را
لش نبیدی راه انتظارش بال
نگاه که باینگ که چون برودش را
بتی ستواند کرد مرداد او را
اگر بر روز دیدی در محبتش را
غایب نمیدم کرد اتفاقش را
طهوری آیین خود بر او اداش را

صبا هر که علم بزود عیار جلوه
بن استخوان کونه جنبی دارد
چه لطفی کرده در قلم کمالش
ستستی خورد ز دیگرش کرد اصلش
اگر ایام نوسف را بیا می بود
صورتش که از عشقش می بود
بیدردی و در کو بیا نوا می کرد
میل داشتی فرهاد را در دستش
ز قیام محبت کار سازش
سود و تب نعل ازیره کی بارش

هر چه گردن رفته از بوسه

در مهر خوشیت لبش

هر چه خورده و رفته درونش

نقش
نورچین

جان خرم غم آینه رویان بشمارم
نقش محبتی سینه را خنوش شد
کر دیده چراغ مکه از روی تورو
مستان تو را محبتسان باج
از نغمه سرایان گل گلشن صم
دار نسیم می درو نسیم
بر هیچکسی رنگ ندارم طوط
دوران ننگه ظلم بدو رسد عادل

آرند از آن آینه نشین نقشب
طایوس ندارد و بر زبان نقشب
بر طور تکی زده بهلو نقشب
زایده محبت که نایه عیش
خوش نشین خورشید زین نقشب
هر جا بد نام ناله تبا بد نقشب
شادیم شنیدم از تو هیچکس
فرما در سیه است بقا در پس

در یوزه کند یابل از نقشب
بیلی خور رکبت خراب و بزم
بستم لب از ناله حاجت و ک
بکبار سبب دقنی که بزم
در پندروا که می نیز طالع ریب
خوش اگر که از دهنش نقشب

آینه جنبها بسلام نقشب
بالاله و کل و سینه خود خا رو
ارکام نهد کام برین طمبش
در کوتهی افتاد رب و پش
سهم بردانه غم و کس
عشق تو که نقبت عیار هویش

توان لوله است

بجز آن گویه است ز صد کوه
 در خواب توان کرد کردوری را
 و می زیند بدختر جان اهل چن
 کفیم طهوری که بس خورشید چن

انشک دیده در غین تویشی را
 که چرخ کار را غم کوشتن من
 صد چود و است بند بر خوان
 در نقشه فضا بستیم راه رفقا
 نام فراق میرم ز هر کام میجد
 در و دل رنوده کان مانده در
 رنگ بلایان مرد و دل من
 حوسن ندر زرقه عشق زرقه عشق
 برده خوش محلی برده محسن شود
 زرقه زرقه من خشم را

و ای که دره صبران سوخت و ای را
 صید کند کرده ام بهر خدای را
 در زنده الصلا ناله سپیدی را
 کرده اجاره چشم جان بهر کما را
 راه مباد و است بخور زبان کرا
 و او غمت سین بر آه نفس مای را
 با درهی بخشش این غریب منم را
 مگر از با چنان ناله اگر بهای را
 چون زبان در آورم از غم خود را
 ناکجا بردن شما بالک سین را

زهر بگر خورم زخم بر پهری برم
نهیست که شد فروغ طهوری ز قند

برین زلف من زبان قیصر قدر لایرا
حشمت عشق میدید باد منهی که لایرا

خوبه بندت نهشته خطا را داده ما
عسب قوی شده هستی نهان سرخی
بر که تحفه جان قاصد دل کشیده
جمله دلهام بر عشق تو در پیسته
فکار از و شمنی خاک نهادن بر
غیر لب نیده نذر دکه میباید

نخیر شفت نهد ز و روی داده ما
که شود شور تنها نمک داده ما
ایمن از راه زمان با و قمر داده ما
میس من همه از دست غافل داده ما
مذ هر دست به بر جانت افرا داده ما
چشم رو اغو دارد دل داده ما

مسورت باد نمک است طهوری در عشق

ناله کشته غم از دفتر نمک داده ما

منجی منی و رندوشی چاره مرا
رفتن از پای سفر کرد و نشن سودا
فاز غم از که روحش قهر می دارم
من من چاره درون چه بکار آن

بار بار می شده رهبر تو بیچاره مرا
نواختن چرخ از کو تو او دره مرا
نباید و فاد تو چنان کرد مرا
ایچنین ساخته بچران تو بیچاره مرا

که چون وقت ساقی آید
بیمهرش

آه از آن انگ که خون کرده است
نا تو کشته ام از بند کسب سیمه
انگه صد بحث در این باب فتوالم کرد
تخته شوق کردیم طهوری نیم

بنی می خرمیده بخیر ما
صد آفت هر زخمی در بر ما
چون هر که این تاره روی
کمان خرد از ده اداستم

سوز و دگر و کوه و رخ
معشوق حوالت حوالت
زمان دگر و ام کو قلم
تو خود میساری ز خودی

رو بوی مشک و پودر
هوس کج تراورده ز نیمه مرا

کم از کسی بس نصیحه ما
خواهی چه خوش کرده نیمه ما
نشسته زو که در بخیر ما
خطابیت در تیر بدیر ما

مانده است بدین شکیر ما
جنس کرده از شاو ما بر ما
در آن و خودی کیم
نگوی اگر عذر نصیحه ما

طهوری محال است نصیحه ما
کز تیر علم کرد و دست دیر ما

و گران

عظم

کم از آنم که در عهد زخم باید زد	مپس از آنی که در خجسته یقصر مرا
رفت سودا تو بخاتم زبر ارده	مبند برین دم لغیر مرا
سجده عیش و طرب و عکاس نمودم	که منکر و غم در دولت خیر مرا
تن پرستان و گران اندر اندر	و اعطای قصه حوی شکرت خیر مرا
مرشد میکده غم را می خالص	و ادبش تو بر بالو بسی و بدو بر مرا
اگر این عجب رفت وفا تواند	داد و دیوانگی و عده بر خیر مرا
در گذشتن تواند که از کشته او	تا تبلی نذید چشم بکون کبر مرا
در دکن زین حکایت بگوید	هر دو عاقبت این شورش خیر مرا
بر طهور می بخت که اگر دهم بر مرا	و در پیش کهن کرده روم بزرگ مرا

بر باد بوزیر ما شکر با	بی روتوشم با سحر با
بی عشق تو مرده زده	بر با هوای تبت بر با
بر و اند آفتاب از آب	از شمع رخت بخد بر با
راختن نهاده پیش نرم	ریز بر دواغت از حکر با
کنجایش ویدی ما بدار	بر کشته زوینت نظر با
عظم کعبه خود در دل	آورده رویم از خطر با

بی لک

کاهی که گنم و عیانی
کی وصل ما بجای آرند
کوشی کنایی با کبوم
برای تو خاطر طهور می

دم بر بختیم و دد انرا
ار خود کشند که بفرما
از تیران نشو خبر ما
و اگر بروی خلق در ما

کنم در عشق مکتب خانه خود کوه و
بل موج بروی جدیستم از من
جو خدایم دستم تقدیر میبندم
چراغی که گنم هفت با جبر نامی دراع
نه تنها نقش نامت ز بکین دل سپارم
ز درو و دلواری ناله از بید بکار
جنون بودیست آن تر امیری و کار
طهوری چشم ظاهریم بر بکین دل

سایه نورم طریق عیانی فرما و دوست
سبیل که به خواهیم داد او غنیل و حنون
که از خون جگر یکی فیم در نامه میبند
باین رو سپه ارانک دارم دراع
ارین حیرت عیانی کرده ام نه قطره
لی خواب و واقعه خوان کرد
رسد نشان گرفتار خرقه کی درو
که از دواع درون اینیه گردیده

گرفت

از تاب سینه شعله را آورده و
۳۲ مرم در پشت کینم از شمشیر

حرم طبعه بخورد از بسراع
بایرب که هیچ سینه نشود و بداع

سپید

خود را بهار باخته بر دل نهادم	افتد اگر گذر از این باغ ما
دیوانه شد بهار کلی می گویم	پس و ای طره که در جهان باغ ما
دار و نه طالیم بند می گویم	چینی بگرید که خور و فراغ ما
گرویده تخت ترها چون عشق	که درهای خال لکلیک باغ ما
از ششم رخسار تو در می افایم	مستی بجای قطره چکاند باغ ما
ارخان و اغدا ظهوری گساید	هر لاله که میداد باغ و فراغ ما
غم نه باخته نیست ما را	خوش کرده وفا بکست ما را
بمقاوده ما پمال نشستم	و بستی گرفت دست ما را
بر غم زبر و کم گرفت ما را	او غان بلند و بخت ما را
در صحت خم فلک ندارد	دوران می یک نشست ما را
افتاد بهر از غم در سبب	مژده دل غم بر بست ما را
بانی اگر گزیدگی کنش	ایک بر لب به بست ما را
آورد و رون ز رنگ لغت	در روی رخ زنگ بست ما را
کفتای حد کن ظهوری	در نو بهر بست ما را
کرده ام محرم دل غم غم ترا	زمر کو باخته ام به سخن ترا

از بهر کوشش

خیز ز سوافسزد و محرمی راز ترا	جز به ییوشن یخ بشند شربت تو
کرن باز ذکران باز دهم باز ترا	رو زاریم بهین قدر غم بنم ترا
می بینم طعمه جگر حبس باز ترا	سایه کشته بهما فکر نگاری دارم
خوش را بکجه ترک قدر انداز ترا	زان کجای خانه ایروست با صید کن
غمت و قدر و کرداده حق بخار ترا	نمود بشنم کنی زنده مسجدا عبا
سختیست حرفین حکم باز ترا	عیر که حاصل باز دای که در شک

شده طهوری ز تو با مال کلا که خواهد

نتواند که کند بست بهر اقرار ترا

ناره کند به نهمی دوستی قدیم را	عشق کجاست تا خورد خون آیم
هست حرف غم با کشته غم را	تاز و نیاز غم باز دهم از نموده
ویده تر در این خون کشیدیم را	رو به رنگی که روح جور ویدم
کرده بهر دو ابلکن کو بهر کجایم را	تعبیده بهر جگر خیرت غم را
بخت ترا آه ناماقه این کلم را	سبیل رنگ تا که بر سرش نشو
آمده بیک روی بهر پیش کلم را	با یک کلمش دلا طور کجا و ما کجا
فاقد بنور آورد و کرم کیم را	شدیم که کمر در غم و دین بیشتر

نسخه
کشت رخ حور زرد

در حسن خود بیری کا صبا قیاد
رنگ گرفته خشم لب بدست

قرینم ماکرینش بر بوسیم
بنت طویری دیگر رهتی ندیم را

و ما غم بنیتاید بنون بر روز بار
نشد از تند باد آه ماه و هفته طویری
حیثه قطره جوش از کاسه می بخور
و د عالم الوصف قریب چگونه خواهد
و عا در حیرت دنام میرونی
نکبت نقیصا حاکم کوی
کجا دل بست خشت نایاب چگونه
برای کربایی در جگر دیگر نمی تنم
یلاک غارت آرام در دامن کایان

جنوکی کو که در زنجیر میم کوه و صحرا
بزرگم گوید دای کیم امروز فردا
امیدش در غل من تنگ میجوید
که میگوید جواب غوی غن نجارا
که نو کو بخت و سیه میخار
هر جامه و م از غر ز میبندم بار
کزدی روی اگر در چوین
اگر بسین باید که فکر کرد فردا
ولا که میشی در خود و سبیل را

بیا دل طویری بر سر عشق نواری

که گفتی حقیقت خود شمار و او معالرا

عشق تان بر شسته در بر ما

بر صبح کعبه تا فیه شام کمشت

صفه

بلی

این رتبه کجاست رهبری بر تو حظی بر آوردم که خوبت نشست خون بهشت زاهد و خاک کشت در کاخ فضل رکن نشین باوشت در فضل حنده فیه رویدشت	عکس کتابت نه لی بنطاق ایمی اکه از رقم جنبه بنی ما جو زاهدان حکند جور جان کشتی خاک خاک کن ویدار نخنی که کرید ویدارمان بای
---	--

در برزخ فراق ظهوری در آوردم
ز آب وصال گل شده خاک نشین

شعد در بال سپند رزده خواره پرده ارگردی تافه چیده کار خود باخته آواره کی آواره شیشه او خورده پلوی از خاره کرده بی طاقی این فکره دواره بر زده نماند بولطاره ششم بر نیجه بیکان جگر باره کشته افتاده ز شمشیر بیکاره	زنک اکر شده انک از لطف آب رو چشم زو کو رنگایان مکتم حاضر احوال دل با بد بهماست جرح در کین صیقل نمودن سینوان با غرض تیر سواهی نکند شعله بن نو اگر بدر قی شست سرکان کمان داد بر آرد رحم کاهی نبغات در جرات
--	---

دست خون حکایت ظهوری بود

سبح از نقل طریحانه خواره ما

بچشم ز کار معقول اختیار
از خزان مرگ کل ازین است
خلعت خواری نبرد کسی را
دره روز آید غمش بچرخ ه باز
بی توان افشاند کاهی چرخ نفس
ما فرار و عهد تو باد بکران را
شیشه دیگر ندارم ز تو در روی
سرشتم از بطن قیامت ناکسان خوشی
غمض صیبا و نای در پیش نهاد

پیش ازین ضیاع نیم کای
کرده ام فصل نمانای بهار
کردی نتره نسیم به اجبار
خوش فریادی داده امیدوار
ریشنی موی پرت ز دور کار
بسی به دارم ما عهد و قرار
اگر شک از کرمیان و اعدا
بر من بر د اعدا بهیبا مدار
زخم بر در کن جگر کاه کاه

در خبا کوی غم روی ظهوری گشت کم

آیین بر کفش با جا بهار خویش را

بخوان آغشته حاتم کرد و ذی
دل از اندیشه و ملک و عالی کرد

که آتشش در مریم کند باال
نمانای تمنای تو هر که در تر

کلزار

کین

بیا

کجا سببی قضا پیغمبر دل ابلای رستی
 ز تاب و کاهی کشیده ام در کج رستی
 خراسان نه که از شکایت خستیم
 بیدار همه راهی بروای هر دو
 اگر سبایت در کوچه ابو دهبی
 مکند از خدایه دل را فرخیم
 شراب عسوه خندان و بامی در کام
 بنام چشمه شیری که هر آب است
 طهوری نموده از حال زار چون گوید

بنودی دانه از خاتم کردیم را
 روزگار زودل میکند اس که جبر
 روزگار خیمه بر لب نم ابلای
 اگر واقع شود از با بلامی هم بکشد
 بر دل جز برای طبع حریفیم
 مانگ شوق از حساب حال این کرد
 که از نزل برون بدوش بر دم هر دو
 مکند خاطر لاشام معنی نقطه مروت را
 ننگه اند اگر در یک سنگیت صد حکایت را

عجیبش

بخونم کرد رنگ غیر کین غم را
 بطولی قاتی بام که آب تمهید
 ز آتش یاره دارم خای بختا کرمی
 خیرا معنی نیاید مردم از همه دوست
 ز طغوسش و بیدار جان درو

مانصرت ستمی با بار بمرور را
 دو اند در رک لی ریشه نخل را
 که در لبهای باض میکند زام نصیحت را
 برین مهر می دارد مجاز حقیقت را
 موافق با ناطق خدایا آب غم را

کجا از عهد تو کرتن منم نیم / کبر بار و طهوری سحر کردن آن

بیا برب نماید طالع نیا پارکاری را
خزاین مویزد دروغ سیر زبانی
شدی ای صید دل زحمی و پیمان
برای بخت بخت امی صبا کرد کلک تانی
باین مینگی بر نرندیم انشک کلک نی
مهیا کرده زنا آلوده و ملی طالعی
بکلام از دما می غم زتم از دست عهد
نه بجهت صفت از قوس بن بر دوش

طالع مار و کار را

بخت

جیب

از کلک

کرنید در نعل نعل تنافو بهاری را
که از رقت و بار و بی جان تشنه بیا
چه به بازی نگاه آلوده فراسوار را
نماند دامن بر کل جبهت حار را
شبی شاید که گیرم در خوابی بخار را
بر بزمی چشم ناکاه ننهد نا کو را
معلوم داده بهر خوش حسرت و بار را
که ای ناتوانی بار عشق شهر بار را

بدر

طالع نعل

مدل
خونگور

طهوری کوی میگرد بهر انچه عالم
سینم و شب هم جبارا که دغدار

زیبای جنت بهلوی کشته را
میجوید کام شد جوان لبت شش
چونشایی هر کان نه بای چون کرد

مهرش

مباد از هم هر کس نیمه حشرستان
ز چشم افکنده حشر ناکر معشر
بکاو بی روز حشر کرک شترستان

کینه کار دانه

کشتی بی دروغیت ناله ای می آید	اگر بودی مذاق زهر مانک بستان
پس بگردان در برم قتل دل خود	که کشتی بنیاد غم نمک برستان
در آن محراب میگرد و میبخت	مبادا اندیشه بر دوار بال و پرستان
کل از خاک کجایت افتد از آن کس که	ز لاف خضر که در دهان کجاست
بجووت تا شود در حبه باد آن بی	نمانای رگوع نشیبه بستان
طنوری بر برخوان فنا نیست	که میری ز جنت بچشم احتیاج برستان

ز بنیاد جگر در دستان دران	نبشید و بر بنوریده بستان
مچکله شعله صد کوره زهر قطره	بشارند اگر داغ دل حایان را
عالمی را یکی لحظه لب قبل اگر	ز تعافل بکار و مکمل بستان را
زور شنش کند از جان ماک	راینه نخل غمت ته بر بستان را
شعله عشق بت از عقل را آورده	چشم خمی بر پند سر زانمان را
بیرش از سینه چو آید بر دین	مبش خود دل گذرانند مکر بستان

کار با بر حمت وصل قادت دگر
بس که سر کرد طنوری پسته بران را

دل بره سبک تان یافته رینه های را
 بر رخ عکس آن کند کز ترانه های
 زنگ قفس میخورد یک عوین منکم
 زهر فراق خورده ام نه میمانم
 سبک نیکنی من در روشن بال
 دست نهاده بر سرم عشق نهاده
 غیر نور و صید او با درخورد خجسته
 بهر جگر آیدم از خون لبش کنم
 شوق حوراء بکشد جگر حبه

بر دم تنبع میر و جان بر نه پیرا
 غنچه که آرد و کف دانم نای پیرا
 بال حبس و خیر او دیده که نه پیرا
 کر ز کز در زینه بر کشم خجسته
 نجف مستم ارکن بال فضا جبار
 فرس جوشن مگر کنم فرق سپهر پیرا
 آتش بس نواز را بار کش بر پیرا
 جبهه که برورد سجده خاک لای پیرا
 داده با آن شک ما رسته بی پیرا

با خسته بین تو عشق کاظمی
 حسنه و ملاکوب بین طعنه که پیرا

شد طیب با محبت پیش رخسار
 سب و ده شد لوح منیر از کس و کار
 زاهداننده که گوهری بکن فدا و
 حسین را اینده کی غوغا بودی

مختار راحت مادر و مادران ما
 شکسته اند محو شد در یاد اوینان ما
 راه برق رحمتی بر جوشن عصبان ما
 که نوزدی در برابر دیده حیران ما

بدره ای پیرا

عجیب چون فرمایان از سر کوه چین
تا راز که با جی جان ستم تو قانون
صد خون بر هر داغ و صدم بر هر
چشم زخم خاطر از دیده جور و بر
رونق بازار از آب محبت طبع است

طالعی دارد شیر غمی نهان
میزند خوش ناخجی در سینه باطن
طرح کرده رنگ و بوی لاله و کمال
بسته آئین خاطر مارا نکارستان
منتهی هر که باشد در درون

لی فغانستان طهوری بهره و کز آفتاب
کو جان مری که منت نماند در جانب

همین نیتان باشد آرخ و فخر
راه صبح چون برون نام عمل
زخم دلبسته جان بهد چون
همه بار بامی دل را از بیم و در
درن و عده تو دل که چه در دست
با تو طهوری همه جور و جود

کاش عالم افکند مرقع و سورا
کرده ربال بر سر و تن مرقع
ناله زخمش را که چه سورا
حنیفان بنوی مناک و فزرا
تختش بگذرد در حله سورا
تختش موشنیکش ز سورا

بروایی با دخت کن در دو

بر بس از فرق عجز خپ ری چای

همه نغمه بچن کردن نیکم کس از من پیدای غم جوان هوای طوفان دار فدایش که در فتن رخسار نه در طوفان آتش بر روح که بگذرانند در بند بای و پای مننداری بردم از جدا می اندازد بر من بره میدار که چشم توقع موافق
--

طهوری بسته بر جوی دعا ایستاری
بیرسبی انسا ز ما و کنت عاید

نارم آن جادوی برآ که کشد از رک جگر خور نه بسند و که به تعلی در زش او سپهر میدون میکنند تیر مرغ عشق آب بخش ز ناله خون را نغمه زغمه که بر خنجم ناله در ناله حبست قانون بر لب خشک ناله میخند کره بر کره ناله جگر خور خنده صبح را با بزم شب جو آرم بگریه کرد خور بشتم لبی تنه می طلبید از صبا خاک پای محبت خور بشتم و قانون حاکمی داد که نذر اند بزم و قانون خواه از کج قمر ناله بداد بر دبا خاک خشک کاه خور

از دل پندای

رفت دل از برای دین

بطوری کند انت پیرو را

آیا و کرده عشق تو جان حرا را
 کمیدین آفت بکشته جان دل
 تاب کمر خالی صد خون مرا بست
 ناپست و سوز خوار امنت را
 بخشیده اند زور از دل خوئی
 بچران ندیده غیر چه دانه وصال
 رفته نگاه که زخم جان سپرد
 زورم سپاه کرده با یک غش
 برهم نمیم همه شب دیده کبر
 برست آتش این دل دیواید
 عشقت معلم بطوری بدی

در خون عطش زده رقیب سرا را
 لطیف رمد از عارض نقاب
 کند از زیر کاکل بر سجده را
 خواهم به لعلش بنواری سپهر را
 از زور کار و وصل تو فصل سب را
 از غلثه پر پس دیار حرا را
 و بسوخت بر تاج ااضطراب را
 آتش نمان و مان زده انداق را
 الماس زده در تپه هلوست خواب را
 بسیار خام بنویزی کباب را
 در نقطه مطالعه کن صد کتاب را

هوای غم خنده نازکی کلهای خرم

چه نیست کل ز زده مانعین سنم را

بپر و عوی چو در بار بار بنو و آیم
دل در هم میری ار کار بار بار
رنگ طبع که در صد خنده در هر روز
سخت تر سخت و شبنم است
معا و الله چه زهر حاکم او کام جا
ندارم طاقتی و انهم تراب میسوزد

بیک غم عین و انم غم غم عین عالم
بیدارم در بار بار و لریای هم
سخت نشانه رگست بیک اریای هم
فرات بر فراغت باد و باران
که نسوخته و انم میگردانی و انم
ز دل بوی جدا محروم کرد و انم

طهوری مرده رعیش ابدکنی ای عوی
که دل حیدر خوش بر دایم محکم دیش

آورده ام پیش نظر کونیه صد خنده
دارم غم بیکان او میر و اسی نیام
زیجری بیاید که کامل منجان بر کمر
آتش خنده که کانون خاک بر می کند
در هر بیت ای بر من دیگر در عوی
دانش زده کم نشه ترا می زانده ام
ریز و طهوری در زمان این رمز ادرم

کافرا
نار بر ای بای دل خوش ده ام
جوش پیش آن ببارم نن این
از زده می افتم بدر در برده ش
در هر روز در دهنان صد و اوج
نسیج رهاپن من بیکم زار را
آورده چون بزم و کمر و شسته تار را
ملی که اید بر زبان شوخ شکر گذار را

بدرای

یارب انری دعی یار
 اندک جمی پیکارا
 خوشحالی وصل کو که کرد
 در سینه پنهان دست
 فریاد که خوش فریاد
 جان درش صال و با
 پر کوب نرا که چین کرد
 جان در ره عشق کنده

صبر دل مبتلا می مارا
 اندک بخشی وفا می مارا
 در تهنه نای می مارا
 دشنام کپی دعی مارا
 میکاکی آشنای مارا
 دایسته ره بهرامی مارا
 خاره عشق با می مارا
 ضامن شده تعالی مارا

خواهم داود ز محشر از کف دامن خود را
 کل صد سبزه از چرخ برین دامن
 بی نظاره در کشتن دوام صد بر
 جواز دل سبزه چمن حکایت در یاد
 مدب از زبان تخم در خاطر چه تم
 توانم آه در مهر بانی بهر کی کن
 مدار و حال آب مردت نایب دیدن

به بینم با کف دامن کل بر این خود را
 که از داغ محبت کلینی کردم خود را
 حوام بنم از خانال کوی کلین خود را
 مگر هم خود کتی توفیق سبک و این خود را
 جوی بروم با بی برق خبر خوش خود را
 که به خاطر او و دست دارم خوش خود را
 طویری کشند نایب بخت کرد خود را

کرید خوش کرده دمه مارا
 بکین غنوه بشوار آورد
 یارب از صید بخور
 رنگ با شکوه بکنید
 اشک چنین چه خوشی
 کو جان نادی گرا
 آه اگر وصل در غل کند
 وای اگر باز نگرند
 مشک کریم می ماند
 روطه نوری می توان بستن

شش نقش حریده مارا
 بهوس آرمیده مارا
 شوخ فاسق بدیده مارا
 خانه لب دریده مارا
 لب دست کزیده مارا
 لب از غم حمیده مارا
 دل هجران کشیده مارا
 جان برب مسیده مارا
 کریم ناموس دمه مارا
 رک صد حایریده مارا

میکشد جور ناز ماتم ما
 از تماشا محاذره نبر می
 راز ما بیند میکند پوراخ
 از برای طراوت گل رو
 عین این مایه از گنج میابد

عیشهای شقیقت بر خشم
 اگر آبی لب عالم
 خون چکان است آه محرم
 جعفر و است خشم بر خشم
 کزیند بزرگ غشم

عیش

کشته ناز

نسبت روزگار در هم ما زخم مارا که بنده هر قسم ما شاید بیدار ز مرم ما بی نسبت از خود این رم	کشتن تیرانف سگ است در در در کرد و دوا می کرد لب تشکی لکاهه میارم باطنوزی عشق نیکم
که نشد سخله از تفست ما کو ستمی بر درازی شب ما سینه سنان یارب ما با جارت دعای مطلب ما طوق بودای سیغم غمت ما برده بجهت بی بندوب ما که دهد خویش را بملکت ما آن که روشد و سیخ نر ما داد از دست طالع حب ما	بر زدن لک لب از سر ما بغضون و پند ز دست ما غالبای غیر جلوه خواهد داد مطلب خویش در میان ما زیور کردن گرفتاری آب در ره شرع عشق می پویم میوان ای جدی بوجل احوت کار را با عجب که گیر و تنگ باطنوزی گشت رام فلک
که ده بپند کاری ما گشت	همواره کشته خوش بره بدین

چند آنکه بای سیر رود گشت	از تخم جبرته نزه انگشت
بلکه ناغنی زده کلاه طعن	خوابه زای کردل بر جوش
معمور مدعی که نهان ماند	مارا خراب کرده تمنای
باید هزار گریه ناله بیاورد	کاید پستی بلبل انداخت
مارا امید وصل سبکین	رشته که در تالش میرد تالش
با اهل رستم قدیر می	آمدرون رلوده عادت تالش
پهلوی جرس منظر دارم	زیر آنکه از جگر خود در تالش
اطلبش لاریش تالش	حاجتا فدای منتر تالش

بر خوان در چشم ظهوری
کوما بقدر کاخسته نشین

بحول شما مطلب	همان گشته سکر مال
بارش از سدر فصل	دفعه حال ما مرتب
گریه کو مهر کن دیده	صلح کرده تپال
عابدان آه و باری دار	کار خود کرده آه و بار
وصل ای روی کار	بسیخت جبران در اس

بیت

آسمان آسمان سعادتمند
عین صد زور عید زور کند
کرینار در تپ او حاصل

کرده کردن ناز کوکبا
گاه دامنش تی ثبنا
لی طهوری شده بی ثوبنا

پوده بر عرش پیروری پنا
شرف وصل بر تو افکندنا
کلب حیرت بر شمع نیر زده
سوق در عین دامن ای
کشته تبور و کد از بر با تم
آنکه از پیش ما نمی گذرد
شکن طره اگر که هست
هزار اندی بی آید
برو طهوری جلای آینه ده

خاکیا کیست این پنا
فارغش از فبال حننا
آرزو کرده طرح دمنه
زده در شعله غوطه اسبکنا
مهر داغ است بر محضه
بر میخورد از برابرنا
دل مارا چه کرده دلبرنا
زخم زخم برون ز حینه
بانشی اندر صفای جوهرنا

آورده لی غم تو غیر سیرای

دری فیت شک زیند لای

بر خایت از غایتی ضعیف خلد	خوش کرده جاقباجواری
از ناخوشی و تپش کین که در	کام بد در برابر کوه رجایی
ربو شدیم راه کاهمتان	بیکای رخ نه برداشت نمایا
این معینه که بدست	کاهی گرسنه که نکند رحم وای
میش که پیکریم شکاک نیز	دشنامی از لب تو محبتی
خوش استکبارت قاطع زدی	در گردن نگاه من خون بی
فکر فرزندک میری	خالی مباد بر سر کویتو حای

حالت بلب سید ظهوری جو او
 ناکاه شکوه نکستی رضای ما

ای روز نیست زلم	عیش ازادرده ولما
چشم بر هر طوطی که دردم	خفا کند مقابل
دیده هر بسم نه حیرت	در و دیوار نیست جایل
در بقع بر بیدار	بر دم خجسته و بمل
تو خورشید دوی	نم بود و نمود از کلسما
بر دل با هر گئی داع	دارد از داغ طالع دل ما

عشق زانم

عشق را کیرشته می بینم	سخت ترست تیغ قابل ما
جان و دل هر چه هست بینکد	در بهایی نکه مقابل ما
ما بر غل است اختیار از کار	دیگر آب نشدست مشکل ما
پای ما را روانی دیگر است	آوازه است منزل ما
عالی راز بای و هوئی پس	سید و اندک به منزل ما
از می دوستی ظهور را	سید و توبه شیخ غافل ما

ای وصل و اصل زاری	غرت شده از تو عواری
کورخ مبر که کرد را	از داغ تو سینه کاری ما
طواری سعادت اندام	بر چه دوستداری ما
ایم که روز خسر شدند	ما را با بس واری ما
حالت که می در رخ دارند	از مزروع خاک باری ما
بر باد پستین عوی	از صبه مشاری ما
کر دیده زر عیار رخ	از بسکه گم عیاری ما
آرام برای خانه نرود	در که به پیواری ما
سته جنون و جو و شو	از بس بغیر شواری ما

ایرین شده از خط طهوری

ای غمت ناز بر دل ما
جان فدایت که ما همه جوشنی
کمین در گردن گذاشته
فلزم شوق و موج عشوه تو
سپاه از مهر و لعل کاری باد
عشق هر رخت که بود گرفت
در ازل کرده حشرت معنی
انجی ظهوری بدو که غوغای

آری شده ز نیلباری

زهر خرم تو شکر دل ما
رزوی از برادر دل ما
از بی تیغ کوه سر دل ما
کشتی صبر و لنگر دل ما
دروغای تو محضر دل ما
ناز تعلیت بر در دل ما
جامه چاک در بر دل ما
عشق آورده بر سپر دل ما

عشق آمد و پیمانه را بنده بکس ما
ای فاخته پروازین از که کردید
هر جا که ساربان آفریده ببار
سپید که بر دیده امید رسیدن
صبح حرم وصل دو داری محمل

از صید کل جده کند خار و پش
بال و بر مار سپهر کوی قفس ما
در سایه بر نهی غل هو پس
نکته بسته از ان مرتبه هم و پش
شکسته بند بی زده مالک حسن ما

از لعل

فرش برش از فروغ اقبال
وقت که نایم نخبه که کانم
میخواست که مدخله از جبین

هر جا که قدم بین ندمت
آورده گسین سبزی در پیش
رو دست طوری لغبان فریش

بازیر قصد جنون برست فلان
هم بفر کنده خضر عشق در شستم
جی طاق را بنوم جا که میان
نسب برای خواب روشن
ای دعا جیب تپی با چند کردی
خوشتر کمان کینه یاکان کرده
بجکس عمری مایین نشیند
ما زبان مدعی شده میان کای
ما وجود این جنون در صید پیر
شمع بویشت ستان طهوری رود
سر کرد بر پوای بری از برده پای

باز در کوی خرابی میکند بعینه
صبح زو کام شد کرده شکله
نخبه توفیق در وی شد کیران کن
فال دان دل آید از لبستیر
روانز در یوزه کن از آه بی با نیر
دای اگر با بست در دشتی
داینه غم کرده زهر جبرقی در شیر
عقل میداوش تا غصه تکیه
یافت عقلت دام از کینه تیر
مچکد خورشید و نه از غله تقریر
چنگ طاعت باشد از طالع با پزنا

کردیت درینم که جان کمل نارا	کرد در قمار کوی غم داد صدمت دستم
بکنود هم عقد نارا رشتنه زوار	سکت صحرا یی ریای افوجی
ز بنا دهام استین افتانده در	مارا بختم کم مین با بال صبریت
جیت و کربان کر خشم که زیوار	مارا جن رویه بر کرده از خورینه
هم حبس بی انجام او هم عشق ایثار	از لطف خط نشکویا به تر از آرزو

در پای عشق صد خطر سبکین طغوزی بفر
دستی تواند زد که در دامن آب زار

کباب مکر دیده بر خوان	غم عشق کردیده مخان
باب سر آب سپیان ما	رسانده رضوان ز کوشش نام
به نیلای چشم حیران ما	نیشم حورده آینه عشق
حوز آب از جوی نریان ما	سنایی که مار آورد چاک دل
بمعاری آه و افغان ما	اثر بر کوی دل حایت
رفور اچاک کربان ما	شد بشت نهای در پست
سنایی که روز خرم جان ما	سزیز بکه داده بود نذر آ
که ز کین نمود عیب در قبال	نیازم بر آن شمع کستی

رماض ارم آرزو کرده

طنه‌ری سریش زندان

ز کل عار دارد کرسیان ما

نسیم بهار محبت وزید

کر بسته بر کوشه صد لونه‌ها

شست بر چهره صبح وصل

سند خوش در شیشه‌ها

انزای کویان در آمد ز در

توان این زمان در در آورد

نیار دلی جز جگر تشنه کی

زند جوش بر خنجر در هر

زبان خواجگی می‌نوشد لب

نکر دیم صرف آنچنان ریزه

بردیل مای جگر خون خاک

در آینه حشبه عشق کرد

در آونخت خارت مد امان ما

سپین می‌فشانند می‌فیلان

دب‌قانی باغ زندان

عباز ره شام بجران ما

سزار چراغ شبستان

چو شست سپار قانون افغان

که در مانده در مان مدریان ما

سپه خنجر آب حیوان ما

سز شکست خضر میان ما

ز سپودامی کالای دوکان ما

که از تپشسته تاوان ما

برای پیراپای میدان

جلال پوری چشم حیران

نهان ماند زخم میان	رانیب مرعسم روین
که بر زکر دار کریان	لباس ملائیکه فی بدست
که زاری بندد امیان	طهوری در راه ذوق ریخت

ریخت این زهر که در جام	سند بر دشتی ار کام
طایر غنچه نشسته ی رام	دانه نویدی اگر از انگام
گشت بسی ریخته رونام	کار خود حاشه روی تمام
رفیقین قنبرت پیم	درد نصیب و غم نخور دل
رور طربت در ایام	صد غنیمت از لیلم سب
کامش اگر ترشیدی ایام	مغز و رخسار جنگ بودی
روی وطن طاق و آرام	سوق کرامت خوانند
صبح طرب کرده شام	باد مبارک غنچه کشم
میرود از حد در ایام	کرکشت تیغ طهوری

بگرد قه سحر پیش طربت	رداع دل شده روشن خور کما
ماقاب نرفت از و بال کوب	پستاره سوختن یکدانه
که کمال عشق تو بت روح	ز راز روح و فام کیمیم

بسم الله الرحمن الرحیم

رسم سیر قدم زن که هر وقت عجب که از فرض تنگ رحمت به تنگ کینه دشت کو میرد ز شوق آنکه پای کسی فرورد هزار و بر و دم در فضایی نرسد جنین که در نواری سخلست که نادگی چناندر رشت یار بعد و سپهر که بوس جمع کرده بر	رسم سیر قدم زن که هر وقت عجب که از فرض تنگ رحمت به تنگ کینه دشت کو میرد ز شوق آنکه پای کسی فرورد
--	--

زدین و کفر طنوری فراغت بی دارم
برون زندگیت کین شد با

یافت روزی صفا آینه جان کوشش طاعت نو باره در بچه بی طاعتی کود که اسوده سعطن میریم ناله زبید او ازین هر مودد هر فغان هوش جنین کرد عتوه خفت طرب برده ام چون غش او که خوب تخم اندوه زانم	بار حیا بر در است دیده چران مهر سخن شهنشبت بفرمان چاک سری میکشد خود دیگران هر چه افتاد اثر در نی افغان کرندید درد او و بنجه بزمان روز دقت بر بلا قصه پان فعل طومری چو است بر در زان زده هر کس کل رشت سج آدمی دست مرا
---	---

زاید نام کعبه خود بر	یده آتوده کی گشت مرا
در صفت خایه جبهه بری	کرده عینیه بر نوبت مرا
رو طووزی بفکر غریب	بر نوبت شمع جان عم مرا

محرمی گو که رویین کسی نام مرا	والکند به سخن نامه و پیغام مرا
در زبان قلمنت بجز نام بسی	کوزبان قلمش کرده برون نام مرا
صبر میخونند و سیاب پیچ می بندد	بجکی کرد و دواع آرزوی خام مرا
کی چنین رام شدی ایوی شهر پی	پیر نمیداد لعل اگر آرام مرا
برایم میگذرد تلخی صفای زهر	بسکای بی نور و شکن دام مرا
کوفه روع نیچو وصل که دنیا می خست	کرده کم جاشنی شد یک دم مرا
بطووزی عجب از روی نماید آرام	خوانده آرام دلچویش دلارام مرا

ب

دگر و نشست در غمت بر ایام	نشستم خوش نشستم بی نام
جراغ خلوتم رو باید افکنده در کو	که تاب عیش خورشید دازد
بدین داده ام از این مودده	بجکم دولب مدار در خواب
تغافل که بجهت مردم در بیان می	نمیانند سوال یک جواب

ایستاد من از دارین

امید دیدن فردا برون می رود
 در آغوش لعل آلوده خاطر بود
 لب بغیر می آید بهم از خنده دلی
 جبر باز تو است این بینک مطهر
 بمنجند دل بی طافت از آغوش این
 طویری تخفین کوه و صحرای آب

مژه در دست در کنار
 از رخ نام غوطه زد
 روزنار از جان غمگین بود
 بر نهال حران رسید غمگین
 عبید هرگز نکرده بود ایم
 تا بچه بچینه به مهر
 نیک خنده مای تیرین
 با که این در میان بهم کرد
 لطنوری وفای و عهد
 بیدل و پروای جان غمگین
 مایه فکر و زبان غمگین
 بود آری نش مبارک
 روزها برده نش مبارک
 منرب بود غمگین را
 دانت هر برک نش مبارک
 بود نور نور زور کار
 داد از گریه های زار
 هر هم نیمه فکار
 ذره خورشید در کنار
 نیمه در و انتظار
 مایه فکر و زبان غمگین

لب دندان در کش از خنک
بلبل از ابر بر خوان
یوسف از زندان نیاوردی
کوشش این بهن برین کل
کشت ید در سجود است
از تو خبر پیدا و کین مطلوب
طعن بیدردان نمی ارد خوا

انجکایت در میان عیب
غیر از غمش محمان عیب
سیر مانع و لوستان عیب
منع بلبل از رفان عیب
حبه دغ استخوان عیب
مهر از نامهربان عیب
عاشق و صاحب زبان عیب

بارزه تاب طره بر تاب
کریه از حیرت تماشا بیت
خفن چون طاعت سرم بر با
نخوشی نیار کرده سپاس
عیب پنه در ز تو کار نیست
این کند با کتان صبر و کسب
ماله بر با رویش بر قصد

توده کن یکمان دل مبتلا
بر تراشیده دیده باز جلا
سجده اریو تو بر محراب
بر کلاه تو باد ناز خوا
کریه در خم دریده برده خوا
سیر نامهربان نشین خوا
در دربار کز این مفرات

دادار نشکمی و سیرانی	کنشته ام غرق در محیط سپهر
لاعنیه ای بخت بدین گداز	خون مانگ و امن قصاب
کینه آرسینه طهوری رفت	ست یمن محبت از اجاب

بهر غم مورد سبب طلب	مایه راحت ز تعجب سبب طلب
کام ز بر غم اگر غوطه خورد	بختی نه طرب سبب طلب
خام ز این پند که کی صحتی	شعله بیانی تب سبب طلب
باورت از نیست که در روز کار	نیت و فارست سبب طلب
بخت بدش نام بنان استیج	مستی از غم و ادب سبب طلب
ست دیگر غم نه توان بخت	ناله صد و زلسب سبب طلب
نافیس صبح گذشت م تو	بر تو دل در دل شب سبب طلب
حیث که آن نیست بر سبجی	هر چه پنداری ز طلب سبب طلب

مرسم لطیف طهوری ضرور
زخم رخشینه غضب سبب طلب

آتش بخت کرده در دوا	بخت از غم دل چودا
---------------------	-------------------

شام از پس شکفتن مژ

که شمع چراغ مایه شد

دیدم ز بکرینه شادی

ناوه چمن طرکه گشت دلم

نکستی دشت در بی هوام

ناخن لغمهای مطرب

صبح از پیش خود بچو د آب

قدح و ریشید میخورد آب

جوهر خویش را نمود آب

بوی دولت ز خود نشود آب

بنامی من ربود آب

چهلاد لحرشش بود آب

نخست همدوشی طهوری کرد

کره کار خود کند آب

جان مرده در دی که نذر برای دوا

از دوزخ اگر گنم نرم اگر نرم روانم

صد جان مخلص منی خوشی

ما و بعضی لبش از فروخته دار

ای کرده اداسه ابرو بگو

ماند همش نمرده اندوه جدا

دست که دست بود دوا

رحمی که بر هم شود ابود دوا

حورشید دین راه چون سوخته

نماید اگر وجه عجب روی نما

دامن زنی اش کل کار صبا

میگردنماری که بیا تو وضو

هر کس که بسودایت از خویش جدا

چون دوا تو دوا و گران سینه دوا

آید دوا

کردیده که چهرت تو دژ دل	روزی که زبوی تو صبا عهدت
دیو زده خاوری بنوشد غزل	دشنام کشیدن ریت خدایت
ای جرخ بخت تو نه طهوری	رحمتی که غلط کرده از اهل وفا

دشتم ز دل بخت همه جان	بهر پاش تو ای کس که بخود در پاش
در لعلش کس بار بود و نبار	ای خوش آموزه که کرد سر را
بصحنه نسیم هر کو تو زید	بمن و لاله بت خار و پش
لاله و عنجه را سعه و آخر شود	دری از کفن من باز روی
رو ددل بر در و بر کنه نرسد	واع غلی غیب بر جگر کو کین
نبست قادر که تلخی ز من نماند	شکوه دارم که چه انیمه نرسد
سوق بر جا که رد قوی نه بجا	چاک جیب دو دینه اگر بر
تو نظ باز نه که غافل که است	تو زبان فهم نه و زخمی است
مشکه اویم همه چاری و کانی	خون شیده بکام هر دو خا و که

بان رطنوری رکلت مهرهای ند
کمر از خار و پشی خاک پستان

ریش در و زرد دل جان من گریه من
 شب نمی بگذرد غمیان روز
 کام در دلتی نشکر نند هر شب
 عین هر دلمه و گریه علم
 چند ادر در کربازی در خون
 پی برشته ره بعد پیرایه
 بر جسته لب هر آب است
 پنج جانم غم صفت زرد آب

بوج آن خوشی و غم که من غم
 همه شب که زنگه سوختن در غم
 ای دل این غم که ز راه غم
 علم آه ترا شعله جگر است
 ای خونار خم اگر در غم
 آرزو مرده چه بود که در غم
 راز ندان ترا هیچ جرم محرم
 موهبش کی که شنید آن ترا بر غم

سیه چشمان طنوری بین تو کن
 جرقعات کمانده عالم

خورم کبریا نوب مویابی
 ز عین دهر شدم غصه خورم
 زمین وادی غم حاضر زمین
 رهنما کرب اگر در غم در راه
 جویج با که رفتن دل است م اندا

مغرور در دایم اگر دوا بی
 جلد است که در دایم
 طریقی گم شدن ای بر بیایی
 حکم رنجبه ذوق بر نهایی
 اگر شعله دایم روشنایی

از این

زبت رستم ای زاهد کاس	رخودر ما کنم این عشت ریاست
بنار و عیش دل جان جادو	میان سینه و دماغ عیش جدی
زناند رینه در آب کلم ز جی	چه برکت و بار که بر خیل مویاست

از و کشته طهوری میثوی ارنا
مرا مردم میکانه شناسی

نمانده هیچ حجابی عیشم جدایی	میان ما و جابل جوشنای
همین در و کشته علم مارا یکی	ز قبه ناله نفس را می ریاست
سایه شمع تو هر شعله نور	شبهید این مویسم خوش
دلم ز مویوش یکم تیره رور	مانین نه که در صبح رویاست
ز جگر کاری هر غم توانم آشی	دل مرا عین ناله جداییست
ز تیغ هر تو هر جسمم چه خورد	سکته دل تری این جویاست
ساده نونش در لب پاک گل	کدام دماغ که بر جان باریست
ز کا و کا و صبا عجب خنده کرد	ز سبیل لول که در کوه کنیست
عرض زانده در آب طهورا	مخوان زدی عیش که مدعیست
خون سراسی شتم ز جانانه برندا	جان کو هر که در کشته خار است

زین اینیم که متع جدا می کنم علم
 ارجیه در کنیم لیا از زنده
 از کف اجل کند کلید در وقت
 صبا و آهوت سبب باز و همار پس
 در دشت عشق ناپسند زین زلفت
 کاهی که داده کربس سوری خوا
 شور کس با تریب نیرینی هوس
 آید چرا که ان سبب غم غمی بی

به قطره غم از تو جدا گشته
 جانی تراست که بنامه زنده
 این فعل رکشا و زنده زنده
 بر بهر کند دام تو از دانه برشته
 سپر ما یام از دل دیوانه برشته
 از راز و غنوه برافراشته
 کوه جلوه پای شمع که پروانه برشته
 این جریب شعله که ریخته برشته

صد کنج در کجا طووری نبرد
 درج دلس ز کوه که اندر رسد

لاله از دماغ دلسن دم زد است
 ناله های می طراوت خست است
 سپا و کیمای که ای کوی عشق
 که ریادی داشتیم در بستم
 بود تو غیر خراسیا منور

آتش در سینه عالم زد است
 که بر دیده بی نام زد است
 لعسن و ارون ز یکین خرم زد است
 کسب خشن نقش مراد کم زد است
 آت خاکم را غیبه هم زد است

اهل بون

درد دل با بوزخونها کرد آفت
آید ار از طهوری بوی خوش

رخم این رخبی که بر بزم زد آفت
مهر و نیت را لب سرم زد آفت

از نخلها تیر بر چار خنبت بر آفت
طره مرغوله داری دارم در پنج
را اندر حق شجرائی که خزان بر آفت
چون من از روز و شب محزون بر آفت
با دغوتی که زبانه ام که آفت
میوانم با کمال شکایت فم نور
و ده چه بودی کا و در مان بودی
بان بختی در زبان بگذر بودی

از دل و جان بر بزم بخت آفت
عده کارم چه پرسی خن دیدم
چشم تر آبی که از زخون بود آفت
اسک و آهیم ز زمین و جهان بر آفت
بر بزم خونی جن از حد بقتیر آفت
که چشم تیر و عای من دم تا آفت
رسانای صبر و ابرائی بعتیر آفت
عشق نیک که نرسد با بود بر آفت

که طهوری کرد در بزمی جوان آفت
چشم شش داده در جام جوان آفت

دلها سکارا همی صبا و کبر آفت
در تو سکار در در زمان آفت

از او کنان که لب جان آفت
مهر بزم بخت که از این آفت

بخت نفیس بخت نام آجر
افغان چله از دل و خراب تو
خود را ناکس دهم بیا داه
نار آمدنم ز عده مخوف عدل من
کشتی تنها در طهوری کجی

نورم سپاه کرده راجه
فرادین ز خاطر العبد
که سببه عیال و غیره
داری اگر قبول کیلی لطیف
تدم که دهن نفس ناله کبریت

مؤمنه از لوال غنقت
کنجک تو بردیدم
در بر من زبان کنی
در جیب این نهاده ی
بر قدر اسباب افلا
غنیس می که دارد
کس اطلب حشمت خود
کس بر کعبه ختمی
با انیمه بی نیاری
کوز کند از طهوری

رکب من غنقت
بر قرار اگر مال غنقت
از ناله تنی کنال سو
از لاله شمال غنقت
شیر ازه اتصال غنقت
فرع غنم زوال غنقت
از ناله مال غنقت
در غنم کو شمال غنقت
محتاج غنم و مال غنقت
نقیده زلال غنقت

بخت نفیس

هر جا عین است در یاد منست	ز شکسری هم ازادی است
خضر از رای راه روان شست	از خود بدرد و بدین من دی است
در هر کی نشانه دلم رسیده	آن پیش غم را نه وصال می است
منی نهاده بر کفن عشق غمیش	در خون نشسته در خلا دی است
بر رو قنادی کن در خرقه ام	در پایی نک سجه صبا دی است
در هم شفته غنچه دل از نبار	صد خلد کی از جن شادی است
بال در پلای که در کرد و نیست	آوین بدام نوصا دی است
کرده می ستون بوس نیکو دل	سپو کند اهل عشق لغو با دی است
خامی باقیات در و دست سبز	مجنون اگر چه بخت بارادی است
شاکری طهوری دیوانه کرده ام	در کوشن غفل حلقه ستا دی است

دل منبای طبعی کرد آ	صبر و آرام بریدن کرد
کردن اگر دی سحاب	اینک بر و از بریدن کرد
هر چه بستم باز درم	کرده در بر سر کشیدن کرد
دیده تر از بوی دیدن	عمر ما منی بریدن کرد
ناز سید را گهی	که بر آورد در سیدن کرد

که بر قطره بر آتش رود
لوتی جامه بغیر از زنی
نرسدش کف و جفا
مورده نه طمع
رنگ در برده تو
خوش نمی طویری

این زمان میل دیدن کرد
سنگین از جامه در بدن کرد
رنگ با طور بر بدن کرد
حلقه در گوش نشین کرد
رنگت کردین کرد
بود از نار بر بدن کرد

رور کار تو آرام خلق بینی
اگر نقاب کنی پشت بر کار کنم
کنیده بر بخت دل جای
به تبع عشق تو از پس بسیم
حزین از یکستان رور کار تو
شد است در بنر افشور
عجب که بود دل سینه غم زخم
ز بهر وقت تو در چشم
بوج که یکدیگر کنار نشیتم

شب فضا غنی نور زری خوا
که روی قبله در آن ابروان مرا
چنین که بچشم زلف تو در بین
درون زخون کو میشن و گاه
همان معامله اشو را عا
لی کشیدن دلها بی خلق قلیالی
نگاه دور تر انداز تیر را
به شک فتنی و عیالی
زمره که در یابی دیده کرد

باز هم از

ما بر چشمم ترم چون خورشید و شمع
بنوت عشق طهوری به روح ادا

که ام باغ ماین تازه لی و نوا دایه
بدر بیکاه خرد و حکمت ادا

صبیه حرم با منی سپیل نوبت
مجنون بدرد و بد رخ من و رو
میباش منفع که ماین و یکجا پیش
بسم الله ای مسیح که گردین
حشمت امید اگر بدیت سرخ
کشم از زلفت لطافت بتر

ببر کشه ام که کم نه محفل نوبت
ببر کردن آنگاه روشن عاقل نوبت
کس را برای هر هستی ردول نوبت
نفی دشمن اگر زوم سپیل نوبت
رنجی ترا ز هر هستی قائل نوبت
نقیر ماکن که در آیه کل نوبت

مخلج خضر شستی ای راه روا کر
الضاف و لکن که بر خضر نوبت
خمنی مانیک شو طهوری بکاشتی

حرف سراغ سنک نه نزل نوبت
رنجی که در دلم بخواه بایل نوبت
ران اپتسمی کلین حاصل نوبت

پیری کلنجینان کشم بیک باغ کجاست
نصیب دولتان این به بیک

هر از نوبت که رونماست داغ کجاست
کم تر بچرخش نه ای داغ کجاست

و دم سرد گس

هزار بار تو دایست بخضر دنیا لم
ز جرم شومی نیست که خطی
بخشکال غم لاله زار و دست
هنو آتش و آبم نگاه میدار
ز بیمم که میفته در آن دیار
سکس خار جان بلیکم کبستان

مهری و فرست کیست
کنو و تو بر لبه تریتا شمع کیست
لشان نماد غم جنبه بار داغ کیست
جنون خام مایه تفریق کیست
کنم بر داغ که آبش فراغ کیست
ستاره پخته ام رو باده ام چراغ

نورن بخوش ظهوری طعم دم سرد
کبسی که بخت خوش کنی تو داغ کیست

هر کال بوی خون دهد گلشن
در مع کین خشم خاشاکی ریاست
فری زان کشیده بکام از جان
در پای و هوئی شو نیم کمر آری
حجت به صغی اگر زید است
خونها تمام خویش از تو بدید
لب سرد طبعه زدن مار

صد زنی شنه خونه اخرین
آن زنها که بره در خون من
زین طوق سج خورده که در درون
لاف فایز نم این خود من
خوشی یکس ایند روش من
کلهای اینش نمر کلخن من
در زدنش ارثی و امن من

طالع من

هر لحظه مدعی کند اظهار دوستی
مناطه عین چه خوش آراسته
ارخته بای خام طهوری در آسم

غافل کسی که دوستی از نیش من
ارز و آه بپر کشش روزنیت
در گریه وقت خویش بر آوردن

موج بن خون شده این بوی
خنخه است برین مور بتم بر
آورده اسگ در طلی بوی
در لونهار برین موخته بده
در بوزه هیزش کنکر کل
طاقت که خام کنه از نو بار
آینه صابخته دل غرق حیرت است
در خلق خفته که رایج بر

در زور غوطه خورده این صبح روی
این باده در باله من ار سویی
سبز با قدم قدم شده در بوی
ای باباجان فدای تو این جای
بپر کنده باو کرده چمنها بوی
در بوختن زمر شعله بوی
بسته نده جمله رو بقفا زوری
و انبسته مردنم از از روی

هم تهمیه کنم سوده طهوری حال
خود را خوش بخته در گفتگوئی

ناله را اوج وای وایست

که بر اموج ها باهیست

میکنند انتخاب کوهر اشک
 بر تو صبح دراع ظاهر شد
 کشته معیت علم بخوئی زنی
 غنطت این اگر کسی گوید
 حضرت نشسته عشق در راه
 ابتدای برای عشق بگو
 چه چشمه یار خوان دوا
 بلیل از غنچه که چه دلتنگ است
 می رود زور گیره ام کبیار

دیده در فکر و غما می پست
 منق سینه اصفی پست
 خاک را خوش مر حاجی پست
 غیر یکی به نشانی پست
 که هر کام کرملای پست
 نابگویم کش انتمانی پست
 سینه ادر دونه خای پست
 چون نین کره کن می پست
 سوج را از روی نشانی پست

از ظهوریت گل خال کش
 دیده را دیده حلا می پست

شیخ نبداشت که دامن دم بر در
 کرده شوم بحرانی رخا نایم
 روزی از یغیبه در دم سیلاب
 عشق نام که عکس فلک صورت

حافظم بر جوانی دلم از بر
 صبر پیوده در آب کل بویگر
 که بر راه سحر کریم شکر گرفت
 عقل هر خنده اینده شکر گرفت

تار روی کو

تا بر دگویی کجوسویشا که خند تو	انک و یوانه مارا سپر زنجیر گرفت
غیر را کردن زنجیر نگاه تو لی	همه نیز آهوی صیاد تو خیر گرفت
و دیده هرگاه جگر داغ فرافروخت	سعد در دفتر تعمیر زلف بر گرفت
چهره تنویرین با محال که بی	خویش را شدت خورشید برین گیر

نفسه ناله طهوری همه در شکست
سیر که به پیش تالانیه گرفت

کرد عی رود بنگار ز پرست	مالار وین اینهمه از جنت بست
کردیم خویش را خجالی گریسته	شناویم کار عشق در پست
در بی غلط پیش رو و کار را	و بران شای آرزو از پای بست
یارب که هیچ جانود و صبح	بندارم این کنایه بدینمن بست
و ندان چه در گرفت انگشت باهر	و بستی که دهنی گرفت و بست
بر خاست غیر حرف جوی خجسته	وز نه خم سپهر می نکشت بست
افکنده در شکار طهوری کند	آن صید صید شده بند برای بست

نیخ که در تو به استغفار و استغفار	آری از نه نشسته باستی بر ردا
بست دور از کارا بدرستی	لفظ انکارش نشیدم معنی فر ردا

سبخت نیرسم چهل انگشت
 خلعت غنچه بجا بر قد خود می برند
 بودار و بوی خوش و نیشمار لیچار آینه
 در خور محزون و بلی لب و لایتن
 راجه و دهن دل نازده از غم
 وعده های چوین را میجو سپید
 مبلغ عشق تهیدستان نذر دایم
 چون ورق برکت از بلیل حرق

بر سبوی سکنان و نیش خود در بار
 عید با گردم کزاده و ناله بود و ناله
 دایم اسباب شکست و صبر در بار و بار
 نوزده بای کل ازین و نوبه های حاد
 صد مد و نو و آن دوستی که می
 به خود می بین در بله انی را
 مدعی حیدر برین مبلغ مقدر ادا
 حک نذر و اضحی دل کرک مقدر ادا

کر زده کشتگی هر که طهور می خیزد
 سیالک از پا و زبان ملار کار و بار

و روش بارین بر تمانای کل حشر ادا
 روی کرمی اصاب ایزده رود ادا
 جمله مرد و نکاهی راه پریش و کرد
 امین طراوت به کس از لاله رویان
 صحبتی بر روی او در بر می ادا
 احیای دهن و کشت بر سر که وید

کرمی بر دند و دایم با خود کار
 به چوین حیرت هوا می به دوار
 چون میجا کسین بر کوشه صد و ادا
 بهین روش کل رشتم کدر در ادا
 نین خود به برین بر میان نادر ادا
 دل را با را اسامه در کله کله ادا

از دلم در کلبستان بادی مگر بگذرد
چون نماید بگویم زخمی بستی
سبیل مانند ریش کردن جان در دلم
جاک حبیبی کار ریش صد گل و بر
پیارش بر کوشمال زندگوانی مگرد
نیزنی لاف مروت چون عوریتی صند

عجبه زمرزده بر کوشه دستار دشت
بر بخور و از دروغم که حواسم حور
نازم آن دل که آه و ناله افکار دشت
سوق دایم از ریش یک کسب دشت
غالباً از کاکل مالا بلند آن بار دشت
بود چهار تو غم می پرستی بکار دشت

خوشن ز رخسار نشو مودم ز بر
نه همین نیک تو خواهد بین بر خور
خرج کردم صبر و راجی که بخت دل
عزیزیت لبر زیت کام از زهر غم
ربوئی از خطم زمرده بر دشت
دیگر آن مشیار دشتی حور حور
کشته ام از خودی بی کام و جدا
حواجر کرمی دشت جای عشق و دشت

نکر زهری چون تو نام کام از سر
هر زخم مای بت هم مننه مگر بر آت
باقی مکه شتم از فاضلم دقت بر آت
عین نیکیت از حور کبریا بر آت
ما وجود انگه از حور شید نیلوفر بر آت
سابعستان مشیار از می دیگر بر آت
خوشن رفتم از هوای حور بیام بر آت
جمع کردم دل دلش از از روی ز رات

می بیند از رخ فانی و این
ما وجود آنکه حب ندیدم و این
نوک کلک شده از شاه و این

کازمان پروانه را از نعل مال و این
نوشه را از نقش جهان کرار و این
طوطیان لفظ را منقار و این

در شمار وصل که ناید ظهوری و این
خاک لب نشین که دامم جستم و این

بر کشیدم ریشی چای جان نری و این
اینه دامنش بینای آن برین
حرف هر که نهد بشدلی رضای من
پیش چشم تر که گشت خیال و این
از نگاهش ندیدم رخسار و این
همچو که چنین در لعل و این
گشت زانده بوی درخشان و این
در حار و زوایس تر از لانی و این
جیفه که آن بچه در بجه و این
سخن درخش در بین سیه و این
دل بر لبش می نهد و این

کل سپاندم از رخ مکان بخاری و این
ارزخ افتاده غاری و این
بیروت ایقدر از دلکاری و این
کز لال انگ مرگم بناری و این
دیده که مانع خیارش و این
کز رای نوسان نافه زاری و این
بغیر می براد چشم رخساری و این
تالیش در کاو کا و یار و این
چشم ترشک خنای از لانی و این
از رخش باختر حیرت و این
نعل و حلس در میان لوده و این

لکته

بسم الله الرحمن الرحیم

سینه بر سینه دوزخ بهم بگذشت هفت دریا را بر این قطره صد گشت بر کسی در مانده آورده رو رخت	تاکنون دایغ غشت را دایغ اری بردا کر چه ابر دیده ام کم که بدواری بردا بخن ری اظهوری کا حقایق بردا
---	--

خدا که عفتو بر سینه را که نین کرد زیر چشم نومرغان جمع گردید بنیادی من که بر بنگان جویست جوسیل را آورده موهبه طوفان دکم که داده بهم وصل طره کل ز خون که و بسمان خدا نمیداند لکا و کا و جگر کش نشسته بر نماز در عقب میغوش خواند نمیکند طووری کی زینش کسی	عقاب در دوشش آشیان جویست چه نوشمار یکیدن هم زینش گرفت بهین که بغیر تو یکانه را که خویش گرفت نیتوشن خا تا که صیدش گرفت نشسته به بقعه جمع داد جویست که است به که رسید که کم گرفت جو هم من حرم سینه ای گرفت امام شهر ازین رندی که پیش گرفت کجای فقر هر یکس کم زینش گرفت
--	--

کرم در ششم ارغله بدر شد خونجکان زخم من از لاله دیده شد	بخونش آمده بدست که بقصر شد انحصار که فدای بخن شد
---	---

بخت تار و زنب چرم انبوی
 عشق تیر جا که ز دای غمت اراده
 خرد از ارث و همچون تو در رقعه
 مشنوا فبانه سدا یم آنقه مشنوا
 فرخو ریشید بهر زره تو انم کشید
 در دلم جبریت بیکان تو که دید که
 از فراتو ز دیم باید وصال

آری از دود دم صبح بعین گشت
 سینه دگر و ملک سخن بجز گشت
 کرم حینا کرمی بچش ز بخت
 خواب شیرازه کن دفتر تعبیر شد
 دیده را آنچه ز جبار تو تو فرست
 سبک تنی که در بخت بعین شد
 با همه بی غم اینست که تعبیر شد

لذت مهر و محبت ز طهوری بر نه
 با همه بی غم و نوری که در تعبیر شد

بی عدا جم حرف در دلی دوام تو
 این شکستانه نامه با بهشتی
 نه مکمل چشم و نه معطر شد
 از زبان خدات یار شدیدی
 از رفت صحرا بی جهان در کجایم
 خانه رانی مهر و بی پروایی
 جایی خود و اگر عمر در پیوستی

نیستیم با خود نیدام جی خواست
 آنچه دیدم از جلد بیجا خواست
 نشکوه بی جی با و صا خواست
 غایتی در دروغ بیالی دعا خواست
 و در برات کرم دیگر در کجایم
 بار دیگر بی مروت بی جی خواست
 کز بولسم خرو بختی بی خواست

بخت بی

مدعی می بیند در دفعه	سند در فصل مدعی حواصم کو
المفاد و خوش نیکو کاران	طواف است نیت خوش حواصم

اینقدر طنوری شاه حال بود
ما جو خوش نیت وجه با حواصم بود

از آرد و بر آرد نفس بر پا	خوش نیت که کار در میان نیت
منور میانی خود مهر کرده ام	بپس فی بعد عهد است
ارزنده سلطنت کیا با ن کوئی	کو بن فریم ملی بدست است
بر خویش نیت که چه خوان می است	خون در دوش ز زین کجاست
نیت از حدیث نیت خالیست	خنجر نه گوشتها نیت می است
در زیر لک تو سری زربا هم	جری باین ربی از اندر است
سپنج نیت است که کرده در آ	نیت که می پائی دلها نیت
آینه خیر نیت نه اعدو تن	اقبال من که خشم کند ریت
کردون زده زیم طنوری	نیت در مان هر چه نیت

دید که تو در جی هر است	سروبالا تقدیر هر حال است
دزد و در موج خار	کوین ار سبک رجا است
عشق می بر محبوب	و اعدل از لاله بر صحر است

شاه خانی

بیر

سروبالا تقدیر هر حال است

بر خود دامت کج قدر دهم	عذر ما ارحم عذر اگرست
یکبار ز امانتی در کار نیست	ابر خود را بر فراز ما اگرست
دو شش ساقی خنده در کار نبرد	زهد بر مجری تقوی اگرست
سختی خرقه بر پیکر است	ناله بر بقدری دیار است
کریمی آید بر تن چشم تر	در جهان ستارانه بود اگرست

درین مرقان طهوری نمیدار
قطره را بیکره چون در بار است

نیکو کناد نگاهی نظری خواهیم	بهر بر در در در در در خواست
دیدم اسکنان بر سبکباری	فرقه انداخته مار پیچی خواهیم
آرزو بر مهر حسرت شری که چو نیده	آه ز جانت لولای طفوی خواهیم
ناله محرمی بر ده دل می رسیده	برزخ هر که بخرد در دردی خواهیم
خلق در دشمنی ملکیت دیدن	شکر این را محبت کمی خواهیم
کرده روشن تو داغ تو حوائج	بر زنی سحر بی خود سحری خواهیم
دل رقصادی مرقان تو نبی دارد	رک جویندیم منشی بی خواهیم
سینه غمضها با جگر میبردن	رسم مادی تو سیدی مکاری خواهیم
مرده وصل ضرر تو بهم ماورین	در زبان تو طهوری خبری خواهیم

با چون صبر من رسد کشت	راستین ز فوج جان کشت
در جهان نیت محرم را	مهر کردم دین سخن بر
بهر لشکر که دهم در حق	مکافات من کشت
آخریت با کداز را	بر دل ارباب چنین کشت
من و نوجوی در میان	که خم رعن از کس کشت
کرده خوش خایم در	از عواداری چنین کشت
در بیم تو کینه صبر تر	چو بزدم آن دهن کشت
مغور خجسته طهوری	خوش غریانه اردن کشت

اجل که از من میوه هست بودا	امید کشته ضمان عیبت بودا
ز بهیشت که هم بوی او آرد و نهد	حرفش لطف جیالیکست بودا
نگاه خرقه را از من کسی بداد	نه بنگاه نه ناساجد بداد بودا
که بهتر از نوستد سیر می بینی	که یقواری اغیار قاف بودا
اگر چه کار نگاهت تا توان بری	تافتد درین شیوه تمام بودا
فرستاده تو داغ شعله اگر	نمانده آرزوی آه جبر بودا
بدام جبین صید بوده ام خدی	جبین شعله حلویت که صحت بودا
ندامت من سرود می بندی	جو حرم من بود طرح حنا بودا

تعلق طهوری در آوازی کجی نند
 ز بخت نمکن نشیند کشت
 سوز و خرم را کزده از دم غیش
 ز خوشناده ویدارم مالک خوش
 سبزه که برده دیدن شکسته در

برای دل خرابی مرتب است
 برای تو مهرش دل شکست
 بگرداویش دامن شکست
 برای مستی من شکسته است
 چرا که باره دیده پای شکست

را بر کبر

دار و با جان اجل نظر با
 با گوشت منسج در عشق
 با قتل و دل و دوزخ را یی
 آسوده کی زینبایه دارم
 مضروب در گشت را یی
 از آسپه خوان غمش شکست
 در کج زمین همه فروید
 از کوه کران تر است درم
 بر خیر سیر خود طهوری

روزی که رخ تو در لطف
 کونست است یثیمت
 معمار که عشق زخم کرد
 که میداد از نیت
 بدانت که بایه و گشت
 یک بقمه بدت جگر است
 صد مصرع بر دیک شکست
 اینست که ناله را که نیست
 کم که زده تو خود بدت

از لعلی نین

در سینه چنان بکینست	از سنج تلخان و من نه بکینست
رخ خاک و قدر زکینست	جنس موبین منبتی بر رویست
در تمام شهر و کو عکینست	هر که خرمین دارد و میدی باد
حصی یقینا می شکینست	گویند ناب و تو ای دشت
راحت از در و مهر و کینست	مکیط و نه امتیاز خوش
راست رخ ماکر و فزینست	در لب طمشت لبی پسین
سجده زار و کفر و دینست	باید آوردن کف سرشته

از طهوری گریه اوجی دشت
انگیزی حیره بر روینست

بی نسیم صبا مغر خط بردا	ز چن طره اونا فیه صیاردا
قطره که به شکم در اید اردا	در اندام پرت با بهیامی طردا
چه نسیم که نه ارد و بادا	مرد و نسیم بوسی بر طریب
بسیار آب ز چشمه بهاردا	عج که حضرت شرم فنا کردا
دل است کوره ما خوش کیمباردا	ز داغ سبکه بوانتم ز دسام جگر
که عید ار کل قریبا کینست	شخاب ز نجه خوانم که نسیم

تیم بشکر که الا و منت بشکوه ما
بدر که خاتم یارین بمنت شنای
مرح کرده جو خندان دیگر تپ او هم
شیم بحر که بیجا افغان بدید و در

یا و ده زین حکمت تناسف مایرد
برای ماری خود میکمل دعا برد
ز رور کا خود آن تهمین کرد
جزه کسبی ز کلهای اشتنا برد

مخو زرب طهوری من و غم غم
دل توانیمه اسید اری کرد

فیت

دید و در بر که یوسفان نیل و جیون
ز ساید مارک عاشق بخرد جیون
مگر که یه کلکون بدو جیون
که چه بهمان دل سپاه عقل و سرور
رفته ام در خواب خوش از لعل لعل
بازده کو لب حساب تا الهامی
ما زرم سنج جانان سیاه بر هم
بر و در کج غم دیگر پس تو نشاند
بنت بندری بر طهوری خوش

لاله شد دماغ دل و جان کوه دیا
با مرغ عشقین زرق جیون
مست نا زرا که بر رویش کلکون
از سبزه رلف و خال و خط جیون
کوسن ما افشانه فقر و بدون
در و تجول درون کردیم کردن
در و اسب نا کنایه جیون
دل سبزه نشینی طالع و دین
کرمی منبر و ده کان اگر می خون رسا

کشته
شماره که از این

پیش از این

رازنهان ملهوری خون بیفته بر ملا
نخون در خلوتی تری طاف نامحرم

دل بیتاب آب گرفت	دزه خود را آفتاب گرفت
نایقانون مالک گشت بخت	بخت نمنه ز آب گرفت
فاضل گریخت بی تالی	از جیب که ختم ز حجاب گرفت
زود خورشید گشت بیجا بود	جای آرام اضطراب گرفت
تشنه وادی محبت او	چشمه خضر را سیراب گرفت
هجور الکه لعن خار همد	وصل با صورت بر آب گرفت
بایدم ز فیر ارستم برسم	دل خونین چه انتخاب گرفت
گشته کوشه چهره تی بیدار	بخت را دل که خواب گرفت
روز عشاق گشته روشن تر	از خطن که چه افتاب گرفت

حساب

دل ملهوری در نش کینه
در جهان بونی این کبایت

منور خرم هوس خورده توریوا	بر آتش که فرو کاه از نایت
تصفت تو ایام را و اگر کرده	رو عده یکد امر فر که فر ذات

که ام کو که دارد

دل با دین ترا نوری
دل و خشت کزین الفت
ترا خورشید کین انجان
بعضی غنچه ز بهای مایه
مکر و دشت سفید از شربای
برای کز آبی میزند چشم
نوازی رفت تا اینجا که منی

ط
سکاهی

خوف و دلست سناوت
بخود ناز و محبت و شیکاه
که کس خورشید را گوید که باه
جرا عفو و خن عاشق گاه
نشدن طره روزم سیاه
نقش و روش حول لکاه
قدم از دیده کن راحت گاه

طهوری بر سر کونکند ای
هوس دارد بی دل با و خواه

فرمان که با رعید گاه
رناله من میاد کوشی
وارونه شود محض نور
زولیده کی گزاه دار
تمک که شود سفید
با کم نیست میتوان
دروغده اولن گشت

حسرت زده ضعیفی گاه
فریاد هر اراد خواه
دارم خون کرمه جاه
انگشت که به سبر راه
رحمت میرین محسوس
اینست بلا که کم گاه
هر روز هر سال و ماه

دلیق و کرمه

دشمن بغاوت اسیر گردد
دعوائی محبت ظهوری

سبب کشاکش بیکناه است
ثابت شده مدعی گواه است

در عشق تو بسبب کشاکش است
از حسن تو نیست عشق من کم
شوق تو بزدلکار و تپ
پسودا با تو گراست مقدور

غلبین تو هر که گشت شاد است
ناز تو ز صبر من زیاده است
باز از زوکران کشاده است
بیعانه چنین تو مراد است

در فضل سبب تو به راه
برکت که تا رسیده درش
آبم نه آتش از دل
سیر حلقه غاریان ظهوری

بر شو و نماز و جهاد است
ز مار میان اعتقاد است
خاکم ره پیرایه باد است
با خویش همیشه در جهاد است

سبب خودی از میان برخت
خود گشت کل شبیه او
از بی برکی سمبند سعیم
امبروه و لیم در زبان دا
هر جا که منبذ شب و سببی

صد وصل زهر کرانه برخت
بلبل که باز شبیه برخت
رک در تن مار یانه برخت
پیراه لصد زبان برخت
بروز از کمان لسان برخت

زان چشم بحر عجب کفاهی
کردیم چه عجبی هاکه آمد
تا دیده ما دیده اش نشاند
بر سپاره دلیم نقش بستند
بر آرزوی تو ز وطنوری

غوغای نیر انجانه بر جایت
منبشته ز باهانه بر جایت
نا دیده کی زمانه بر جایت
ماضی شین ترانه بر جایت
از حضرت جادوانه بر جایت

خدا که گشت از فلک تنگ است
برای بینی یادش فضایی حلق
لبسش هنوز مکر دیده بریدنم
زنوک غمزه بخون عوطه خورد بکر
رزد و دستت با کسین ارا پورنه
بخشیم قهتمان که یه کوهی دارد
عجب نباشد اگر از دستش پیش
نسب وصال که پروانه خواست باله
عجب معالیه دیده در میان دارد
مگر که ساخته است قاصد من بخام

تنکست
نشد نقاب جالبش نظر لطفه
بی دینده و غش تل جاک تنگ است
دعانه از ته دل مسکنم از تنگ
حجابت شکوه رک آب تنگ
بغو شعله فروز و لبش تنگ
صفا می انشک مکر جوهر تنگ
بر روی روز و قد رده سحر تنگ
بسوخته اششش کمال تنگ
جمال فتنی و بایه نظر تنگ است
مکر و دوزخشیدن برم خبر تنگ

نرزم خشم طغیانی در کشتی صف	نسکت اگر نه غنیمت نه کسب
لیاق فل خشم جان آلود	خام عشقم سیدواع اندوز
میسوان پروانه را دل گرد	جذب سوز و حیرت و کسوت
شامها با نر و کینه دیده	همچو صبحی و سیار روز و شب
نرمی ای خرخ از مدار خود	اینهمه عاشور و یک نور و شب
زنکدستی از کلوم بر بر	مدعی را حیل چاک اندوز
روحانی فکر این بسبب	موقوفای کار پر امور است
با وجودی الکه صفها کرده	آه و خجک از فر و شب
کی توان در سینه شمع	لر زنده راه تخم سیور است
روده مادام طغیانی حیرت	از اسیران گردنمان دور است

روانست برده از رخ جانانه در	ما بخواه صحبت بر پروانه در گرفت
دار و تو جوی بخود عشق خام بجز	کو عاقل مسیزده که دیوانه در گرفت
ای دل از مد پر شد میون و قی	دیگر بر روی خواب که امیانه در گرفت
شادم که رفته رفته شد ادا غم	خوشبید در درون شد و پروانه در گرفت
زاهد خلاص گشت ز طغیانی	زخمت در عیان بش میخانه در گرفت

سبانی بده که هرین موثری کنم	ز آن روی رفروخته بهانه در گرفت
ای نعلیه خورشیدش خود طلم میکنی	این سوخته است که بیکجا در گرفت

خوش صحتی میان طهوری و آب
دوانه در کبابی سرانده در گرفت

دل دانه است ماه جگر آتش به پرو	احوال با بین که چنان دانه در گرفت
با شمع هم آغوشی پروانه چال است	آرزو خاکش خیالی و خیال است
گویند که رفروغ و صلی چنان است	کریم چنان که برون مد وکل است
هر روز نشانی دیدم دل به کل است	ما که یقین کرده که وصل و محال است
زینده کی خاطر جمع از در کران است	مکدر که اشقیکم ز روی حال است
بر چاشنی که حسن را این چنان است	داع و الف سوختن هم خواهد است
کردن کباب بوی او بشیر دل را	رو و جگر این پیر که در چشم غزال است
مالیدی از حاتم اوروری نامم	احباب مگوید چرا خم بوی است

مار و مده رحم از عیس بهر جوان
مبیا ظهوری که زبان کند پهلوان

از آتش و عده دل کباب است	چون شنه که عکس او ز آب است
از فغان نوب پینه سرب است	افند جو کمینگی شراب است

در عشق مزاج من در گشت
تجربید است صبر و طاقت
خواهد نهد جواب دیدن
آلی که رود باغ ابروی
بر عکس کنیم تو به پستی
ببین نو اگر من و کرم
غلطیب خاصخون این
رخا بگرفت از روی
دو نشیند خواب من بود
آباد شدت خوش طهوری

بسکن دلم با ضبط است
چرخش بجا بی حجاب است
غافل که تو فلش خواب است
از چشمه ماه و آفتاب است
تا عکس رخ تو در شتاب است
از عبرت دیده حجاب است
که خون که به پنجه ات حجاب است
سو تو نیا به صبح و تاب است
تا که ترقت کا خواب است
خوش آید برای او خواب است

دیده مارا چشمم بر دیدار
خواهد از حلقی بر پیش آفتاب
نخجم کردید است در آفتاب
جانب خود را فرو باید گذاشت
سکوه دار و نه بختان خواب است

گفت مارا کوشن بر کفایت
زیند من نیلوفر گلدار است
سینه های میدان انبار است
هر که او دیدیم جانب دار است
خوب روی تو فای دار است

عاشق آزاران همه خطا داده
ظلم بر ما بکنی ز خویش هم
خود فروشی پیش ازینت میر
کشت که گشتی طهوری دیده را

بیشتر از آنکه کار نیست
چشم ما نشاط خیار نیست
اینکه بود که در بازار نیست
هیچ حرمی نیست دل خود بدار نیست

عشق آبا و عقل ویران است
دیده از گریه سینه از ناله است
عشق تقسیم بدو بودم کرد
سوق از پس درو که بخشید
بر درواج ز نوکران نازم
آتش از شعله خون بر آرد موج
بهر مضروروشش داروشت
غم فراوان و دل بجان مشتاق
رنج نور و عارض عیب است

این بستان و آن زندان است
نفس از آه لب ز افغان است
دل ز دل ارجان ز جان است
دیده تر دیده در امان است
چه دو کانه ای بر کربان است
بهر روانه از آب حیوان است
بهر مار کنار میبستان است
مایه دار و متاع از ران است
که جو عید من هزار فرمان است

کشته ارجان خود طهوری سیر
بر بر خوان رشک همان است

نه نشسته ز میان ز کبار نهفت فلک اگر شود دستیار نهفت ز شکرین نشدم کامکار نهفت میزد دل و دستم که نهفت رسید یوسم باغ و بهار نهفت گهی شود اگر آهی شکار نهفت برای خود نه ام لاله زار نهفت بلطف اگر شودم نه مسبار نهفت محاسن منم که گذار نهفت نهفته بر گذر که بدر نهفت	مویس که نشسته ز کوس و گنار نهفت ز پای زوی نخت اینچنین نهفت اگر چه کام من از هر دهر نهفت بفرزاد منتر عید و کار نهفت بنجل عین جبار و خان نهفت بصید که غمش کنه عین نهفت ز رفیق با قدم داغ شعله دار نهفت موبت که غمش عین و در نهفت ز باد من شود آلود خاطر نهفت ندانست وایه مضر و یا نهفت
--	--

ز بار ز شک طنوری مکر نارد کوه
 مجلسیم ندید کاشن بار نهفت

آه آمد در ویدن جلوه طعنان کجا سیمن باغ کردم کوشه زلال تابینه گشت زار و جوشن را و تن از رضای سینه من خور بهیدان کجا	کرید رسید لب کردم موج و طوقا خاطر زنده زنده سر زدها دانه و لکه اوجگاه تن غمش را و در داغ کوی آورده جو کالی علم را و در
--	--

آرزوی خویش محال که از بهر هم
غیرت طاقت نشان که بودم پیش
با خیال آن زمان پیدا ناز چکار
در جهان بنوق مقلی به عقل گریست
ای چونادو لکت مهر دار برای او

نسخه از درون کرمایش ز کجاست
خبر دفع من زمان بهر مایه دو کجاست
حافظم در خواب به افیاض کجاست
دامن مایه و کوهر بر دین من کجاست
مرکبهای هر زمان و عمر جاویدان

از ظهوری شد بلند آوازه افتادگی
در کدای ششمین نشو و نسبت جان کجاست

عشق خامی رفت چندی که رفتم پیش
ز بیت خواهی سعی دل بیان خود را
سجده خاک راه و هم بوسیدن بابر
ذوق دارم خوشنمانیت چو بخت
جبرتی دارم ازین طاقت که ضعیف
گویند از دلفکاری لذت خندان
رجهان از رگمانی طرفه تاراجی دود

لیک سنگین بود غم بانی سنگین
مرحمت کرد که رعیانه اندوخت
حاجت نازک شد لبیک خویش
هر کجا باشد سلامت عقل صلوات
کمر از کم بود صبر بشیر از فرست
در زمان دیگران ظلم یک نشیست
بهمل شد بناج شد ملوک من درو

مین ازین مسکین ظهوری از فرشتان مبارک
نیوالش بود و یاری زیاد خوش رفت

کم

در دیار غنچه‌بار می‌غنیش رخسار	چون ملک فخر آینه‌ی رخسار
که بر موج اردناله در کوه بریز	آری آری سینه زلف دیده زرم عجب
ناشیا تان شود کوه از کوه	جسد بیابان شکنی روز زرم عجب
جان بد آورده در مان انتظار	رخم در رخسار مکر از زرم عجب
خاک را بهمن سپرد از پنهان	کویصال کوی او رحمان خود عجب
در کشت و خانه بالایشان دیده	هر کجی بر کوه میگوی مقدم عجب
جسم الفت از غزالان باری خود	چون شود رام کسی اهو که بر زرم عجب
در دم کند انست زاری ز رخسار	سب می جسد بی داند که محکم عجب
رخم دل که رخسار است	اینهمه حق بدارم که محرم عجب

که طهوری بوالهوس می بود و سبیل بود

یکای زمین کرده خوشنود و سبیل

عشق مغرور و سبیل	غیر و بی چه توان غیر عجب
و آن شد همه سالی کبری	ز زرم از رنگ در ایام عجب
کار تو به باقی شده خوش کن	دل گرفتار این و سبیل
کفتوار این که از این رفته	لیکه از از روی لبه لبایت عجب
غصه است که دل نوحه و	مد و نخت بهین طوفی غصه عجب

در زمان تو چنانچه خجل از خلوت
اندر لایحه ز موج مرده دارد او ج
بقی آه و فغانست باین

تا بیده نو بایست بر سرشده
که چه میدان تو بسوخته کوکبشده
بغیر نشده کان الیاب شده

سینه
خلفه

طالب است که اول قدم از خود برد
و طلب نیز که پدیده مطلب است

کلفت برار و دینم
روم کرد و دیوار کردم
چه حرومی چه میدردی چه توار
خوار خام اہم باشد از ہم
بساط عیش حوزہ ابر
و اگر کرده ام لہا ہما نم
ز غار ہیا و ایش فاقم
مزارم و سیکاہ کاچہ بن
نہر کردی سچہا بر تو آمد
اگر خبری بمی فہم طہوری
لبشکی سر راوشامی است

لقاب زور و جہم دیدم
کہ حد کردیہ کردیدیم
کہ حاصل ارفا و زیدم
بیر و کف تانیدیم
و مانع حبس و رجیم
بخود نازیدیم بنت خودم
خونامن غیرت جہم
جہش دم خلبشیدیم
مکو عیب سچشندیم
ریاکن حرفہ در مہم
زور باب الکواہبی کدایت

کلوب لہ مارار

۱۰۱

بختی شمع بر بزم بزار	که در خود کم نشدند نه جود است
بکر نه رخ خون بر ناتوانی	که خوش مرهمی در دهن دواست
ز درد وای وای وای وای بردا	بشوران گیر بر اگر بایست
رسیدن به مفت از دست	به بیکایکها استنایت
مذار و غالیاء در دم علای	علاج منحصر در یونق است
بماه روزه کربا قی لوبای	شب آدینه زور باد است
شکستما که شکسته در	برای استخوانها موم است
ز غوان وصل میراید بر جا	بنمایم در سپهر خجاست
فراق از وصل شکسته بود	طلویری صدف تو در حد است

من در خجاست که چنان در است	غریب حرمت کی بیامان چرا
ناله ایداعیاتی باز زد	لب خنن اماده و افغان چرا
استار امیر زانو نشنا	چاره که انگشت در دهن چرا
تیکه کن جا که حبیب است	از کرمانم که تا امان چرا
عشق اگر بکنین خواهد جوانش	
خوندل در کاسه مهان چرا	

حبست بویف خود کینچی زده بود
 که نزد می جوی نشان گلستان مرغ
 تا توانی لی می و شاهد میباش
 که نزد راه طهوری در لباس
 صد زبان میایدم از بهشت که اندک
 حاطری دارم بهار ز رکده ارب

سیکناهی باز در زندان چرا
 این طراوت در بهار تری چرا
 زنده کی بر زاهدان تاوانی چرا
 رازهای روی کی عیان چرا
 غم من مانعوت او غم مالی کرده
 لب کج کل رخ را غم فانی کرده

آنچه در عشق تو باین مهری کرده
 عالم جاں کو که از عفت ترین و کینم
 ما و این جبهه درین اربای جوانی
 اینجو که شده اند از محنت و کینه
 زهر نهد که انجا بایستد که
 که پیکر و جال خود کس خشمی بی حال
 طرز جهان دیگر بود و الی کین
 کوشش و آسایش بدین هر طرف
 خود رای خود قرن کردند از اینم

کی بضمیمه کین هر کس خیمه جانی کرده
 خضر تبار و بعالم زنده کالی کرده
 ما و از بوس کلافه نه خوانی کرده
 سینه را داغ غم مهری کرده
 کاه کوه انجا که بهر شکر کالی کرده
 او خود بر کرد و جلال نعمانی کرده
 اخراجی چند در ما مهری کرده
 در تری نشسته طهوری در تری کرده
 فرهاد و ملک و صغیر لی کرده

سینه را داغ غم مهری کرده

دام نهادم

۲۲

وام نهادم روی و ام من است	کردم از خود گمشتی رام من است
پس خولی ناله های صبح خود	کوشش منی رفعت من است
نامه ما دارند اغیار می رود	وزیران حمامه او نام من است
از برای مصلحت شکستی من	سیدی در هر سخن الزام من است
آتش حسرت جنس دل بر او کند	بسختی امیدهای خام من است
در خیالی کرده زور و حقه ام از او	نیزه کی اکنده در ایام من است
با کس تو بهر نیستیم در است	بسوی بیانی در نکست خام من است
تا نه ام در خدمت افتادم	مصلد و نیشانی ابدام من است
از رعایت خود طویری بر دارم	همچو منی لایق و دشنام من است

میرنیزم بارش کان بگره جانان	صید زبونی تیم لایق از افکن است
وزر زکاه عشق از نه در خون	زخم و خدک جگرش این کده است
سوادم که نشد از او اعتمادیم	جستم دل و جان در پیش برادر است
من خود ز خود مکذبه ام او را	بار روی او در گدازم منش برادر است
در و نشکنده جوی زوال در آید	بر این کل نشد قبا این کت است
از هر می آید صبا افکنده بر آن	هر جا جگر غش نشد جان و لمن است

زهری بیکر نیم روز در میان ماه کند بام شو یک صبح کوروش را
 کرد و دست اری کشته بر فوطه و صد و پنجاه
 نیکو سنی از تنه های من بول در دارد

نخن طهوری دیده ام خوش لطیفان
 کا و بدن رکهای جان بر غره سر است

آنها نخل و لغت دل شمر است	را غمنا دانه و مبین حکم است
ناله کله از در در ابله بل است	اتک در پای کبریا کوهر است
بی حال جنون خرونا مض است	نخچه رکبست اگه خام بر است
خون میقدر را بهایی پست است	لیک خون قیمتی شود پیر است
روز من کشته کحل دیده ام	شب من بام و روزن سحر است
عاشقانه و عیب بی هنری	ای خوش لاله عیبش نهار است
چشم با خنجره کند دعوی	عجبی نیست کر نه باده و راه است
کرده دشمنش جانی بند	سینه عالیشان بی سپر است
نشود مرضت نیاز مرا	بکده نازش برین زیگر است
ببقت صد که چه محرم است	محرم آن خبر که در خبر است
همه خارده بر مدار از ج	هست حال که در نظر نظیر است
حدیثه تو دار و آه	و منتش صبح و شام در کمر است

کفر طهوری است

۲۲

که طهوری رسد بدو چمن
از زبانت داد کمر

چمنیت کنم حکایت بر در شمعیت بدر پس عشق و نوح افاده از بغض رو که مباد از زور بدو بخور دهر عرب که محبت مقاد قفس از قندوی خود کند مکاره با کبریا عجله سباه و هفت پناں بر انار زس شعشع خود زرم بر میخورد بگو گو که بنادیت کیاید مرا جگر نه که غایت بگرزیم	زوم لقصه فریاد نسیمیت کنول حواله من گشته فارسی عربیت مرا می مرو و من بکارتین جللی بال خشم که مشاطه مشی عربی کند و کار بخورین سیمیت بر زور عربی عده لم که نشیمن صفوی زین جمعیت فدا و کار شبت حبود و لوی حکایت نفس الوده زنی اویت طهوری ان بوس الکر فی حی عی
---	---

تیرین بخت صد بزیاری ده جان و درهای و سپید و زهر گسی اوینهم که مشیتان بر وقت	نارم زحمات که رایش زده تیده نادم که حرف گیر و بدیده شده کویا بجهوشیت ن نشیده شده
---	--

سبب دین بسوی طوفان خط را
 یادگار نشسته گوشه آبرو که کند
 خوشتر بر کرد و حضور دای ن
 مه بوده اگر چه در ایام دیگران
 اکلیل خور من کشته نایح

نمرد است که بخار نایح تو بدیده است
 در دیده ام زخم تماشاکرده است
 دیگر کسین سبب که برافریخته است
 و ز روزگار پست خویش بدیده است
 و اعضای مبارک من تاج رفته است

عشق تو شد طوفانی
 در تب نام تاب پس بود

سینه خضم کباب که عداوت چیز است
 خاک قربانکه با گل صیقل ز
 رم نخورد است ز خود و چنان نام
 ست که شربتی بزم بنور آورد است
 آفرین گو که نه مرد زوی خروفت
 طره محتاج بخور است به حقیقت
 سبزه از لب پرست حشمت
 نموده که تخم کنی نوحه ببار برم
 شده شده ظهوری است بزمی

دل احبیب ببالد که محبت چیز است
 هر که از آرزوی دیده حیرت چیز است
 و حشمت از غیر تو که دل الفت چیز است
 کام از چینی زهر نوبه چیز است
 مزدلبهای خوشن که حکایت
 منع از گریه بکن چهره طراوت چیز است
 دوستان از زبانهای بفرج چیز است
 خاطر اهل تناسله حیرت چیز است
 خانه در کوچه با جو که بلات حیرت است

کام از دلت مرست گشت	در گرفت ز نوشا هم سحر گشت
و ای بر ابل و پس مرست	عشق ز جسته که میدان طهر گشت
خویش را خوانم از ارباب نظر	و دیده از شوق تمانا نظر گشت
میش این شمع که پس از دم تا برود	آه برونت در دم از شمع گشت
فکر عشرت هم رد بخیر غم خویش	ایم شب ز که خاطر خاطر گشت
ز که حاصل ادم از بهر جوایم	غصه دل بخالت در میان گشت
عیش هر سینه آلوده مهیا کند	بالماداع غمت در جگر گشت
روزی عکده نکست فتم خود بجز	جرح از عکده سم سر گشت
نکست سخن و صفایم	دکن از نور طبر نو طبر گشت

فضل منیان غم و دیده ز بر کار
عالم از اوقات طهوری که گشت

مرو که میروم جان ز من مرست	غریب یستم در وطن مرست
جگر ز که یحشکی نهاد روی گشت	سر آسین تو از چشم من مرست
بزم می که پس نیست غیر یستم	بمن کردن روی سخن مرست
کف ده جبهه غرض منی در	بیا و ادا غرض سخن مرست
غور اینمیتوانه بیدلان کردن	بیا ز رنگ رفتن ز من مرست

رخ چنین که شود با پیشانها	بخط و حال بر استین مروت
مردم و غوطه و غوطه نموزی آید	حدیث و فضل حسن مروت
منام عمر سروده ام عبرانی	کشد نم تبار حسن کفن مروت
و لم عنین وطن کرده شهریارین	بیهو یاد وطن در دکن مروت

خداش ص

نشان راجت زخم نوی ظهور را
 و اگر راجت داغ کهن مروت

باجدایه

از خفا بیا تو خود را بنوازیم و رفت	از فدا و دیگر کو بر خود خفا کردیم و رفت
بود کویت تنک بر مار نجوم مدعی	بای رفیق خود بود از رفیق با قدم و رفت
دام از تار که در صید یاد دیگر مین	نمانده از او خود را مینا کردیم و رفت
این زمان یکانه را از خود جدا کردیم و رفت	خوشتن را از جدایی بنا کردیم و رفت
قدرت در محبت چون جوابا که بود	از طریق غلطی بدعا کردیم و رفت
بود خوش و نام دادن تر بود سوار و رفت	امسال بعد ازین تر دعا کردیم و رفت
اول و آخر هم باید که او خاند عشق و رفت	ابتدا را انتهای رو بر کردیم و رفت
این سیم بر بریدن خود را هر که و رفت	و دشمنان خویش را حاجت کردیم و رفت
و دیده خواهد فرموده شد و امید از دعا و رفت	صبر و طاق جای دیگر رویدادیم و رفت
که چه جان درین ظهور بر ایوی بود و رفت	بر چه خواهد که نگویند صبا کردیم و رفت

ایاز که در دهم

دل و

در زیر کوه درو نم که گشته است	نم در جاکوف و فافه گشته است
آورده است به اصل نظر و روان	عکسش بر آب و آینه بخواب
باید بقطره آه زوایس چشم	شدم که بسمل گریه از راه گشته است
ناصح زبان به تیر که صدی دهیم	تا قصه بر کنده افواه گشته است
غزلت بغور غوغای بی سید	مازم خویش رعیت از راه گشته است
و سپیم که دانت غوغای بی	خونایم از دهمه کونا گشته است
منصور تو خویش و او نهیم	بالای دارین که تها گشته است
در کنار حسن بر این چنین دید	معنور خوش لغایت یکنه گشته است
در این تنگ نام بغلت که نمیزند	آری همیشه در دل آگاه گشته است

از مهرش گشته ظهوری بلند قدر
در خواجکیت بنده درگاه گشت

کرچه نزاری اوینزار	نبت نم زاری می هم زار
از ریزش آنکس همی آ	بجست که همه زار است
عکس بر جاننده جای	بنشسته آینه باز گار است
پرخونم جفت می	در منحنی سخن طوار است

فضل که نیست که خورشید
سببند نشان درخت
نتواند که بهم را بیند
زاری اکنون ز کشتن
که دوکان دل هر کس را دیده
گوگران ترغبات نای
مخالص بدل زینده
بسیاری لطف هری بازا

چشم تر از این نشان بار
در فن خویش چه حکم کار
دمه بار از جبهه کار
در میان من و دل بجا
حیف و صیف غم را دیده
پر دباران ترا سیر یار
نور خور تو که هر خور دار
خواب بیدار ترا سیر دار

خوشم که دیده بی غم در آید
زمان زمان جدا از خاکیان سیر
صبح پنج روی ترا نهاده پس
خجسته من تا دم چشمت
ز کوه بندی دل در قفس طغان
نذر عمل از این عشق باقی من
نمود کتاب عشق را مایه دل

زیرش نزه هر سوختن کرده
بد و نیت احوال خواب کرده
که بر کتاب همه واقف گردیده
که در رک و بی من چون سیر
چه خانه که باری خراب گردیده
زیاده یاد و لاف صلب گردیده
بمقدار عشق در سیر گردیده

فصل باد

نقاب بار در کجاست و نه که نترسم	لکاه از طرف ناقاب گردیده است
شب بی که بر تو داغ خود داده بیدار	چه آفتاب که در راه تاب گردیده است
بر پشت آن فکر دیو توره باهی نظر	ز تاب خگر آنکم کلاب گردیده است

نوکر مکنون که میخیزد
همه خطای ظهوری صواب گردیده است

زخرف باد و نونان کام	براه جری زیران جام است
عجب کرد دل خوش و مست	ز جام آرزوی خام است
بگو فاصد باقی آنچه گویم	لبی مشیار کن بنگام است
شراب از رخسار کس نه چوردا	و عتاب کن دشنام است
خوش آن بنیان بهر کس است	سپهر بر کنار بام است
ودامی در شاطعتان است	زهی میض صنوجی نام است
صفای پیشتین که دارو	اصبانی زنده در انام است
سجاسان از کفیت حریفی	حکایت در زبان عام است

طهوری کشته در خفا مشق
حسب ايام خود بی جام است

ببین در باغ گل و این شکست
مباد آن لب کرب غر
عشق این شورم از نیریشی پست
سبایی را نکاهت پلار
حجابی در چو درت جبهه فزنی
ندارد از ارجل های گمی پس
بزد و مایه اش پس نمادند
جد اهریک بدایع خویش نوزند
ز خود میرنج با خود صلح میکن
نتراب و ساقی خود را کر بر آب
همه مدح شهنشاهی نگارم

مگو شکر که شکر را نکست
که حبش از لب می گزشت
اگر چه بشور کردم بی شکست
که از نگاه رویش گزشت
نشانی چنین هیچ نیست
ببیند که بر خندان نیر نکست
اگر از نسخه بچران گزشت
که از سینه دوان نکست
نیکو در شکوه کاری با نکست
چرا گشتی طغوری خود نکست
خوشم در دفتر من جگ نکست

رفته ام خاطر غار و کین غبار نیست
نبت فرعی در جهان صلابت
منحان وجود ویک را با بان ویکم

احمال مهر من بخت و بیم نیست
نر بکس چو کیم عکس در این نیست
خویش من فحلی بر درخت نیست

ببینی پند

بام سستی و پند و نیای آن هوا قطره دارد نور دریا که غوغا زیر غم در جانی مالیده سپید گاه گاهی شکوه بی بر که زده است	روزان بخت را کر زنی او نیست دماغ باید سخت غیر زده را آن نیست تدکام طهوری لذت نوری نیست تا بروی پال نوبت ششم می بار نیست
---	---

ملک غنچه که کوه و کر نامون از نطفه دماغ جگر حال درون زخم خوب است اگر بخورم نسیم نه از زخم خورم خرم حیرت دجکه که برین می زرد و یکد دماغ از دانه حال جگر است لاله رویان همه کین گمان بجو از همه پاره و زخمه کاکرم بویینه دانه و زخم در کوی خرم دل بدخواه نوحون با و کس از خلق جبین سکوت	کو کمر خاکم این والی آن مجنون شعله از برین شمع صفت بیرون اگر من نیست اگر در شمع من نماند لبان جمله یک مصون کرد و است اگر نعل و کرجون آه از جلوه قدرت چه قدر موزون بی نیست اگر ختم نرم ز جویان هر که با نوحه طلاله افلاطون که چهره منت نهند سینه جگر مجنون من گویم که جدا از نوحه پوزی بیگوت که مهر و کینه او
--	---

در آرزوی زلال منجی	دل کلین ز خمهای خود رست
رازبری که در لعل چوشت	بار بچه ز کسب نیچکوت
بر باغ کشاوه کریان	از رحمت لعلین من رست
واعی که ز منعت رست	خوش که نداده حرکت
زالایش خنده کسب	گر که به خویش بر چوب رست
ما عشق خطایب کربا	بچاره خود شکسته بار رست
در غره ظهوری آفت	وین طرفه که اول لکها رست

حاجت منی بکسب نبل حواله آید	کو یا با دو کالت کاکل حواله آید
از جبهه های پیرو قباوش در	خوش جا که بر من کل حواله آید
ناصح میان عده بر من سخن میا	بی طاعتی لصد و تحمل حواله آید
خوبان غم که خیل در آید و هند باز	تسلی بک دل بمطاول حواله آید
در باره غنوه جویم لی صرفه خود	خرج بکمر استعاضل حواله آید
مستان علاج نوره خالان	درمان این کجوش کل و مل حواله آید
بیم صداع کل نمدن در دمان	افغان اربین زیاده ببلبل حواله آید
لبر از چمن کسی می نداده اند	آری شج خود کل کل حواله آید

ب زار من

سیار در مصحف ظاهر یاد او
در کار ما خوش طواری مایلی

عاشق که نیش مقبول حواله آید
دیوانه ام بعل عقل حواله آید

دست بخ جامه حرف و کاکل آید
راپشت نین سا قیاد و چرخم آید
که چه بسوزیم از رشک زغن
در دکن انجمنم بدر می شود
کشته ام از سنگباران دانه
در پی عشق بیدارم و مرم
خاز خوش در حبس لیلی کیم
جرعه افشاده را ببل رسد

که نفسها و تنه بندم سبیلست
شیشه کج کن با ریا و بخت
لیک سپاریم لیلی لیلیست
باغ خواه با حوائی بخت
ای خوشا باغ جنون بخت
لفافه فریاد و ازین کجاست
ایینه باغن زینهای کجاست
دلوق با بقوی طهوری کجاست

هر حسن موی را صد گن است
نسینه از راه خوابانها بخت
دامن هر که کشم و امن است

در خم هر تنگنی صد خن است
جگر از داغ چمن که چمن است
حبیب کس در پی حبیب است

روز بام دهستان کاکل

مرکز بهر جایت پد کر
همت از عهد دستان خواهم
چقدر مرک تمنا دیدم
میستون مین که سبکبختی
خلق در خانه غزل خواند

مردن آنست که در دست
کار با دل بر همان شکست
ارنگی ہی همه راجان بین است
بسکی از فقر غم کو کهن است
بر سبختای خوشن سخن است

از طهوری دم شاگردی
فیض استاد بی شاه و دل

خطا حرف خطا و بان موی
برای صبح و بال عیلم الاهی
همین زبک و زکات امیر کن
ز زنگ قمری و طعنش واردم
اگر چه از بجز که امین
خبر رش و طاعت بی نای

کلیشت جبه خاست چادر
ز نرم بخت خورید و دست
کلی درین بستن کر بویوت
برای کردن دل حلقهای مویوت
نقد کشنده کی خبر از دست
یابیکده بی حصه و صنویوت

جبه احتیاج طهوری بر نهاد دارد
دلیل راه روان و بخت خوب است

را دور جدا می کنند
حاشی تو فانی می شود

میوه نمی خورد
صبا می شود

کفن منجی
چکله در دست
شماره ای

ما که در
صفا کسان
شماره ای

درد دل
بانه در دانی

دعا با دین از دانا
خدا در خفا

بیکر
بیکر

لله صد دعای
از این برادر

بهر دمی باور دارا چه نیست	بده می زنا دارا چه نیست
بهر آن نیندا دارا چه نیست	نه طامه تپ جانان نیست
بوی بر این دانا دارا چه نیست	نه در شهر کاری نه درد
بزاوند و ندادند دارا چه نیست	نذاریم کاری بشکر و ستا
با بغض و قریا دارا چه نیست	نفس را نماده است با آن
بمرغان اراد دارا چه نیست	بدام نویزیم ز جو و سپند
رضایی لعل دارا چه نیست	چو موسیم لیکن عهد و پند

طهوری کی ای بسا بی ندارد
بر کان نولا دارا چه نیست

کریه را موج با بهایی نیست	ناله را وج وای وانی نیست
ویده در فکر و نمای نیست	میکنند انتخاب کوهر نیست
منترق سینه را صفای نیست	بر نو و انغ ظاهر نیست
خاک جوش و درجایی نیست	کشته تیغ علم نور زری نیست
آرزو طرح شیون کهنه نیست	تغنی بر نم خزن افکنه نیست
رقص در کوی سیران افکنه نیست	از جنوم ترانه ز محسنه نیست
حسرت یون افکنه نیست	بجز در محله دل فتنه نیست

ز ما که در این عالم
 خلق کردی ای خداوند
 ما را که در این عالم
 خلق کردی ای خداوند

دل در آغوش حشر راز اهد
 دم شمشیر کینه ایام
 در شب عبرت از روزار
 سونق کو شمع بر طهوری یز

مهربان کار دل افکنده
 مرکب پستی بگردن افکنده
 دست در پیش رفتن افکنده
 در برابر جوشش صبر افکنده

نم در جگر ارتق درون
 ویران شود و لا عقل
 زینهار ز فکر صبر
 در دو غم و غصه است
 در شعله زویم جام و غم
 رخ خونی اگر در آور
 ملک می لب طهوری

ار که بر ایدیم خون
 شکر کش عشق اگر خون
 من خمر کرده ام بگون
 صد شکر که نخت مار بون
 ما که جریفت کرم خون
 اکین که بین چند خون
 این در دنیا و مینون

سفر جان خنجر شده از چنبر می
 آوردانک و طلا آبی بروی
 حنجر از این مویستیم
 در لوتیا ز من مو خنجر دیده

در زور غوطه خوردن از صبر می
 سر ما قدم قدم شده در جوی
 این مایه در پالایه من
 ای ما و جان فدایتو اینجا گوی

ای که در این عالم

آینه صفت با خند دل غریب	لبنانده جمله را بقصار و بر روی
در یوزده رهنش سر کرده کل	بگرشته باد که چمن با بوی
عاطف که خام گشته از کار و بار	در پوختن ز در حشمت شعله جوی
در صلق خضر گشته که آب	ذات سیم است مرقم از از روی

هم تپه هم کسم خود ظهوری ز حال

خود را خموش باخته در گفتگوی

آینه صفت با خند دل غریب	بر فرق عاقبت دم تنوع ملای
ما آنکه بر غیر زند کرد و دانش	بر حشمت بینش از خاک پای
آینه صفت با خند دل غریب	بر جبهه کرد در که دولت سیر
صد کنج کوهر دل و جان و نام	اینها همه سببه بوس بر روی
حشمت نویدی و نگاه نهالی برای	بیزاری و تعاف و در سوار برای
بر غره یاد کاوش سر سبز	رکنی شبیه است از کبرهای
حرف وصال داد ظهوری لیم بر	فالت بی را بدن مدعای

نوبت
نوبتگاه دهن الملهامی
حاضری لایحه در بامی

نوبت
راه ترافله ناله عینهای
غیر کوراه سلامت بقوت

بجا آمدن کیم در دو کان آید
 صرشتن گشته از خضر دعای
 در دل باغ من لایق مایه
 ماله آشت نه چون از جگر گوه کند
 فکر و صلوات اگر چه نیست نباید
 باد و رخن شده بیک رنگ نیست باید
 باجم ابروی جبرست و پیش پای
 حسن خود تربیت خود خواهد کرد

نکته

روی بی رونقی و بهر لک لایق
 صد جبین خفته و ششام سنجی
 بهر شکست لایق نیستی
 صبر بر در و فراتو چو بارای
 لازم مهر و وفا و بهر بهر و پای
 نزارم شکوه بی کمال رعای
 تنبلی میان تو همان لایق
 برده بر دار که اینکار نایبای

آرزوها همه حق دل نشیدای
 نقطه خامن تخم نمنا نشود
 جو پس حمل مفعول چنین تعبیر
 صوفیان را کلازاده و قول
 خاک نشین بهر کوی کسی لایق
 غنچ من مایه غوری طننا رایت

غشوه و نایب شاهد دعای
 عشق مریویدار لایق نامه آبی
 به نشان قدم بادیه بهای
 زمین آرنده بهین خرقه عوای
 دور بود این از بهر بیت و لایق
 سیمای خواتم به مدارای

از بهر

سجده انداز رستبان در	حمده اسمانی هم بیت
کوشش کوشنی نهاد بر او از	وده را دیده بانی هم بیت
عجب بری نصیر تو نیست	روزی جزای هم بیت
دل و دانه شنای قدیم	از سودا شانی هم بیت
حمده دانی مسلم است و بی	فرق آن هیچ دانی هم بیت
مرکبی می تواند زیست	روشن رنده کانی هم بیت

نه طویری علم آگاهش
دعوی اشک زان هم بیت

غیر میتوان ز خوانش راند	راه افیانه خواهی هم بیت
سجده بانه رانی چو تو	همت مهرانی هم بیت
کمره بود بیشتر رفتن	سبکی را کمری هم بیت
هر که غریب اصلی اندوز و محصل	ببین من به از خوشی علم قابل
عشق خود خوش اعتمادی باده	عقل اگر عت نکسی کردی تاویل
سیرمه کردم هر طر صدیل در طلب	سیرمه دید از برای دیده ام تکمیل
مصلحت کای یکی غمین از دین	مکدر ز روی که صد کنش محمل
رفته خواهد بود ابایی دوزخی دارایی	همرا از کشتن من آغذر عیال

هر روز دم ازین دروکن بکسبم
 سبیل کامل سری بر گردانم
 سینه کردار ازین حسن عود
 هر کجا داغی از این تار است
 در سبک دام او بلیل نکلیست
 خیرش ز کس زین خواهد بود
 بود اختر ز کس زین کردنم
 نازش دلبسته کی شد دان
 مابر دل برشته و سپیدی
 هر سری کو دشمن کی شد بهمن
 کی شود روشن چراغ من سحر
 از روز بیکارم و اینا جری
 یک دهن غنیش از جرمین
 داغ جهرت سینه را بوزاح کرد

سبیل
 سبیل خوش طبعی
 سبیل با کمال

میتوان گفت کسوف در مضر رود
 و هجده ساعه که در سبیل
 سبیل صبح را لب زلف سبیل
 خوش جل سینه خارج اکلست
 هفت ماه را خمار جمعه سبیل
 طوق یکین خاص من قری بر دین
 بی حدیش زبان خوش سبیل
 از یاری صلیت کفتم که بهمن
 از خود گفته ام است بر من
 برکت چون تع و منجوز و جوش
 دشمن جان خود است هر بل من
 آتش یار و سبیل آهمن
 عینش بر من اگر قریم من
 این زمان حکیمه مایا دین
 از جگر عودی ترش جان بر دین

در لای

نوک مرغان آور و بلی که خار دارد
 با بکلی گیرند بر بختی بری مستان
 دوستم خود دوستدارم دیگر از انهم
 ما وجود مطلع جان این لکهن را
 بخت را بهنگام سید را بخت با هم است
 رفیق و یار کانه چنگ بگردید
 شیر نتواند که از پنجه فرید کند ز
 آرزوی کرم خوبی ز روح حاصل کنیم
 نه بسته در کشتور عشق از درگاه
 میبستند از چاک خون در باغ سینه
 کز به خوی میکنم باوی حسای کرده ام
 رفته خربان خوابان و غافلین

بای مجنون نازک است اری بگوش
 و دشمنان خندند اگر گویم که این است
 در خطر آنکه می گویند دشمن نیست
 کرطه بوی کعبه تب اما بخواند و
 در چکر لغتیه کی در کینه و اسیم
 میرب چاکلی کتان لایق بهنایم
 عشق ناری میبکند در قصه و ضمیم
 جبهت بر بخت و انبی و چکر با هم است
 داخل ایاب غم شوقن را با هم است
 شرح رویهای من از چشم دور است
 وجه دایم و طاقت ارام میبایم
 در دکن از بند و ان سرک سفلایم

جست بر گرد طهوری را بخواهی کرد
 در محیط مدح است به بخت که ترا میم

در خمن تن نسیم از کرب و غم
 بریزی آتش دمی از خستگی بی

سپاتی رنگهای نو در شعله شستم
مطرب کن از نامه لبم سینه نو
زاده محو زلف و شنی تو بگویم
در جلوه کرمی بی سپهرش کار
عقلم شده خوش نرنگم و زود
به چندی که بر کس و دما از برکتش
بامهت صبیه بباله بیک خطه صوری

که آب بر آتش زن روغن می جفت
در برده نه انرا که در برده می جفت
کاری زود پیش اگر تو به می جفت
بر جبهه می هم که زانداخته می جفت
چشم همه در بر سر این گرد می جفت
بر تخت ملک خون نه برم نابری جفت
من در نه هم خبر ز یکت این جفت

سر جواری من کرنگد رحم ظهوی
انبت محکم که مرا عبرت می جفت

صیفیم بیک مورم از دهاست
ز جام سپاتی غمخانه نوشتم
زهر کرکسی که بینی در چمن بین
سیر یکایکی کو طرح می جفت
جگر را به تر از خون نیست و جلی
جز اول دله راحت میند

سینه تخم دلی را غم بهاست
که زندا نیست هر جا بار است
بیان بیل و کل ما جرای است
نفس مندهوش آه است
له خرج کرد که کلکون بهاست
جگر جهان داغ سینه جاست

به این برده

مکر در انتظار ما بهیاسی است و و بیعت در ایام مرجعیت که در هم را در حبش النجاست	به انگلی سپرده که به شمشیر و کم گشتن نباید دم زدن زینتی سپهر بر فرق طهوریت
--	--

نم توان بلند کرد صد آمار زیارت ره بهجت زیارت بی بی زیارت از غلوه بای کل کله جاز زیارت در بر جمن قدر الطهارت زیارت مرهم در زنت و سبب زیارت نم توان فروخت با خرند از زیارت همشیا ر منع غمزه خوخوان از زیارت اکاه منبتی که چه مقدار زیارت از نسکه زار سحر و زنا زیارت	موسی شد مغم حکیم کا زیارت سنگاه دو دو هم صیغ و خطر فوی زینت گشته در جاکش عجزت با بی قدرت تعادل و نه ره نه کفا از راه جهما که رحمت نمی شد در بیع جان و دل که کونه خوش ای ای که برده دل و جان کرده است از سبب حانی دل در بیعت در خرده خون بیان بیان شده ام
--	--

و اعطایک است نه طهوری ولی سجد
این توبه که خون دل بهمانار است

مکانه نیست که در نگاه بانی
نه نقل و نه سبکشان بیالاید
بیاض و راع کل لاله نمی بینم
کدام است که آطر او سحرین
زخوف غجب و باد رخسار حطبت
کدام دیده کرپش که روبرو
عجب که به چکه از بند خود ره دار
چکار باید و نیک فتنه زندان را
چهره بهی که ز دیوار و در سیار

چو چشمها که جو باغ راه بانی
اگر چو کج حارم گناه بانی
که ترسیده طرنگه بانی
ز خاک ره کد ز سپال ماه بانی
کسی که طاعت او در بنه بانی
سپید کرده چشم بانی
اسیر محک گاه بانی
برای او بت در نیکوگاه بانی
یکویی صومعه کان جلوه گاه بانی

بروز در طهوری نظر چه می بینی
نعلت شو نگاه حریف می بینی

کو دیده که دیدنی ضرورت است
عمهای گران بهشت در شمع
تا چند زبون خود شستن
آویخته عم کان دعوی

کو دل که طبعی ضرورت است
بمان غریبی ضرورت است
بر خویش در دیدنی ضرورت است
بار زوی کشیدی ضرورت است

مقام نهد

نارام شو و غوال شهر می	صحرا می رسید فی ضرورت است
ای زهر لب سبب کشته شدن	در دیده بکشد فی ضرورت است
ابرام و عیسی حیثیت	دشمن نشیند فی ضرورت است
بر برین جگر مکن زانیدم	خوناب حکمید فی ضرورت است
ماهی زلال سپردادیم	بر ماه طبعی ضرورت است

سبب است نوشتن طهوری
ز نار بریدن فی ضرورت است

مجنون بکوه عشق تعافلی برابر است	عالم که کبری است بمایل برابر است
بی امتیاز عشق سخن چون شودم	اثبات و نفی را که دلایل برابر است
کوهر محبوبی پست است بجز عمل	کرداب این محیط آب حل برابر است
حال نظاره دیده فرمایند	نار و خضر جلوه قابل برابر است
صیغ تجلی از افعی دیده برسد	با آفتاب آینه دل برابر است
کل کرد خوار در چمن بای کسان	سرخ ره فراغت منزل برابر است
مجنون لطافت بد نظر حکمت	ابروی شوخ و چشم قایل برابر است
در کام نازانده لذت ز کام	ماستند باب زهر بلابل برابر است
کردیده است نام طهوری که کلبه عشق	در دق می که مانی و فاضل برابر است

دل مہیبی اضطرابی
در نشان کی مہیبی
ہو میں اختلاف مخلط
عشق اگر جہی کی جہی
کبار کہ نہ ہستی
نیزین ماہ و اہاب
منع را ہدینیم از زہی
سینہ پیر و کینہ
صبر داریم نامور
بارک جان این
کز معنوم العار
لی شکارین را در کن

دیدہ بر کونہ اعلیٰ
ذوق گلشن مہیبی
از خود و خلق اعلیٰ
سینہ خماں نہ ای
در میان پرودہ
تاہ بندہ کہ ماہی
یکشتر از اہم احتیاجی
واغ را چشم انتہی
دیدہ را مانجی حبلی
در بہر طرح و باہی
کہ ہوا مرا حوائی
ارطوری اگر غیای

پیش ازین جان مہجوری
پشت بر دل کردہ اہل
ہجرہ حجابی استادی
نہم ہجران تو این مدینہ

از رت بر کوبہ دستوری
کشور ماروی معوری
مرکز است افرامدوری
روز یازین پیش رجوزی

ایم

که چرخ منم میراند وضا بایه بند کوحوش کوجبه بندی در	استخوانم خشم باطوری شد خانه در زوکی و دوری شد
قرعه پرواز بر آتش رفت کریام را این ملک از شکر است	تاب شرح حال مهوری شد بیخ انک این بلخی و نوری شد
مدعی سپهر چرخ در بازو کشید	عشق نیری خواست این موری شد

نام کسانان طهوری پیش او
سخنی تدکورد کوری شد

نم جان است از دل نادوم بین هچکس نکس نیاید ریاست کسی	وای برین بیستوان ادم بین بر اجل فرصت ادم بین
هچکس در بند هجو و تان ایجان دیده بودی ایجان آبادم از حال	و دشمنان خواهند از ارم و بیجان ظلم بجان کند بیادم بدین حال
طرفه ظلمی میکند بر صبح و هم کار کردن برین تر و فاق جایگزین کمتر	داد و بیداد است اورا دم بین سور طاع تر رفرا دم بین
بزخم فریه دارم در تیر لایع مطیم در جگر خمی کجید بن مکر کردی	بی ختم قراک صیادم بین نیکس ایی مرستادم بین

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین

ارادتم

احوال

بار هجای دل در دادم بدین

آرزو دارم که در کمر حیرت

حواشی هم قطع رقم سازم قلم جانی
رقعه نام خویش از یادم بدین احوال

سبب

از گریبان شعله بر زود آمدن

جنبه ازین در دیده دیدن با کینه

زیر لب دیگر چه بسکوی صوفی

زهر جنتی از نسیم شکر انتابی

بچه گلگون تر از خون قرابی

خفته آلوده سازم با کبر ایلی

راه دیری پیش گیرم این مالی

حیرت انی محو دم ناپیمایی

محمل کنش اگر کردی بیابانی

استخوان گشت زارم لطف پستی

هر فلک کشته رخیزی و برای د

عقل را شوخ چون ریز و زردار دگر

طبع من کرمست و نرنگی بیارم

در حنای عید یکین ز برای دیگر

در خمار زهد حکم باقی در تربیت

کعبه را در تیره کی ساز و ضعیفیم

سینه لی پیور دل آینه بی جوهر

با بکان آخر طوبی ره گاهی سیر

پرده زرد از نظر محنت

در رست تا مدو هم بنه

شور تیر می لبها مارم

عرضه ده داغ حکر محتاج

بیتایای لبه محتاج

دو سپه بلخی که سر محتاج

یاد هم

کلمه

رنگ

حرف

کعبه را در تیره کی ساز و ضعیفیم

سینه لی پیور دل آینه بی جوهر

با بکان آخر طوبی ره گاهی سیر

مایه بمرشد آفریدی کوه عیبت را تو میره در دست طهوری از	که به باب بفرم حاج مدعا تو از محتاج است که بام تو سحر محتاج است
دل بجنس کو بگو تخمی گشت صبره لوح آرزو آورده پیش در پی خویش افکند صد تعب را چشم ماراد خست بر چنار تو بسته خوری نفس در خاطر است منع سیکه ویم خوبی را ز باز خوسن حبلت بگردون پیر	بر نایب خویش راهی پیر تو ای سحوت مصلحت از امیر تو که کند یک جلوه در کار گشت در نظر با انکه بنیای پیر خاک گیش بهتر از جور است خوبها میدشت که چنار تو که طهوری تخمی گشت
خال خط بهر نه چمن مال گشت عقل ما در خوشن و قوی بی گشت دود و دود چکار از محمد دل می آید بکشد تلخ که انیت نهان ز نهان	مژه ما هر یک عشق بهمان گشت پادشاه از اسفغان تو همان باور است از قف داغ خود در بهمان خاطر در سگ خند بخوار بهمان شکر است

دردم از آرزوی کر سینه بپلوی	خسب رخسار کوی تو همان شست
با دغم بازوی جبریت پیش فزید ما	همنای میاں تو همان لایعزت
عاقبت زهر دزار و کبر خراج آوردند	سر زب کوی ملا تو همان نشتر است
نیمی ریخت درین زیم نهجای فساد	سر کف دل بخالتو همان بستر است

کرد کوتاه طهوری اگر کار نوی نوی
دسمن از در خفا تو همان عزت

عمده در مهر و محبت مبت	دل جربان در صف جان چیست
مدعا حاصل کرد مدعا	عزیزت ار دل رو تباد عشق است
باز خودیرون نهادی چیست	در بر روی جیش لبی غزلت است
بریده چهره معصوم و مبت	دیده دیدن نداری عبرت است
کینفس کز غیبت سبز و حیب	تا بد بان قیامت غفلت است
شد رین حال چون طره	بیوان دل جمع کردن نیست
زنشک هم میو در کنج خیال	روح و روان بی بحاط عبرت است
بر سیر کوی اگر با دو وطن	غیر مبد انم خود را عبرت است
کرچه از پشت کشید فارغتم	رنگ سبج حایر دل منت است

که باید

کریم باید طهوری فکر کرد

آوردی کرناش خجست

بیموش شوای دل این نیست	برخیزن بلز پیش نیست
صدعه ترا نمکند کرم	در هر شرری هزار جوبست
سج طلبت اصل رست	پنجی که اندک گوشت نیست
باید وینک ضاقتن	اندازه در و در و گوشت نیست
در صومعه پاکس پشن	غوغای بت پید نیست
حوش آنکه سیل کرده خود	همانکه کف سبود نیست
داند کسی از خجایت او	کولک کشای دیده تو نیست
از طره صبا مغنه سیدت	در عمل سخن فکر و نیست
باقیست بنون طهوری	فارغ ز بلای عقل و نیست

مردم غم غم علاج آید
رزمیت درین سیاه غمتی
نعل کشای وادی نقشه

با خود چه کنی کسی مزاج آید
کردید ششم جور و مزاج آید
بر هر چه همه بای مزاج آید

کنم

شد کشور جان میخ عشق	دین دل و عقل و هوش تپ
رخ بر تعلق از چه بکسخت	لرزه یافه احتیاج است
ای الکه بسنگ روده دست	خوش بش که کار با جاج
نابر بر پاچه پختی آرد	این تازه کی که در مزاج است

غم آمد و رفت غم طهوری
میناز که وقت استیلاج است

داعیای سینه بر روی هم است	عین در غنیمت چون غم در غمت
کو سبندی در گزند رستم	جستم زخم زخم عاشق مرهم است
که تباشد در دوزخ با جگر	نشکار از منبتی بر زمزم است
در میان راههای پرده کی	کفشکوی نیرمان محرم است
بکته و واضح ز جانش نشو	در پستان حرف سازان مهمل است
انچه گوید غم فرون دارم	از کجا آورده یک غم صفت است
نوبهار بی سیخاطر بکنند	بو پستان از دوحش خورم است
تحت طالع سبب است	تکر الله حمد و پیمان محکم است
طوفانی دارد به نجابت	ماطوری خود بکنند خود ملزم است

نکته

بمکتب دماغ فخر دل درویشان
و بر جوی بدان کند کوه جام
منکلی منکب غرضش بر دانی
و سیکه نشن نیامردی دوران
و دیده باغیت بخت بدین دانه
و لکنای که برستان شهاب پناه
منبت بر مخزن عشق و در آبست
غم نیامد محنتان مایه خورد
جبر بر گانه ره کینه جان می بویست
بایس سید اظموری سنجی نسکوم

رشته نخل تقا در دل درویشان
دل دریای بیابا جل درویشان
آنچه بهمن شود منگل درویشان
هر که افتاده طاق دل درویشان
برده شرم و حیا جایل درویشان
دشمن دروید سپهر منزل درویشان
و فقر وصل خط واصل درویشان
از جهان حاصل اگر حاصل درویشان
سپوی کردن جبر بس محل درویشان
هر که حق یایل اوایل درویشان

زنک غمگنده غمخوار درویشان
مرد کار می شایان بود کشتن
ایجووان که بیکند و پیش رود جان
بامید که توان حواکمی رود جان
سنگ فاکوس دل از سواد تراور

آسمان کاشی کاشانه درویشان
کعبه در گوشه ویرانه درویشان
جوجه بیاض و همان درویشان
کوشن جان عاشق درویشان
نخنه ریشه که بر و لکنه درویشان

هر چه بر لوح زخم کرده قلم روز
بست حرعه این طایفه بود

بش آه دل فزانه درویش
غافل آنست که دیوانه درویش

بر رخ خویش طهوری اقبال نیاور
روی رخسار در خانه درویش

زخم شبش حکایت است
خون کرده نه شکست باز است
گوشت که شمع فایز ارا
بر دیده نگاه نیست تاوان

نغمه شش سیه است
در دانه ماکه شش است
منشور که شعله بر شش است
خادم که نظر لفظ شش است

بیماری دل برون تراوید
فهرت لب فزین قاصد

رک از نزه تمشه بر شش است
کوشن دل با خبر شش است

سبب ریا بر و طهوری
رحم رنوحا که در شش است

زاهد زمی بدو تو در است
ار لوح یا دخلوتیان غم است
در کوه محلی حورشید زمین
این چشم خوار است که روزگار

و اعطت منبر و منکبات
اورا در این شجره زود است
کردن خاک راه رخ است
ببین جنبه بابت غم ارکال است

که ای دل

آه انجان دید که چه زین
 باران اشک دامن آلوده مرا
 خضر فرید که در رخ انتظار را
 آلوده میشد آفت بای شبست

اشک انجان دید که در رکاب
 ماکره تر بریده چشم جایت
 در بین دشت وعده ناب شبست
 صوفی چندان که خفته و در آست

زغم و کرد و تو طهوری ضرورت

نبشین بر کرم که شمع عبات

نشد که کار عقل طریق در کرب
 نازم که ستم نه مای در زار
 بر خاست شمع جمع ماند از پستی
 در زیر او بر تو دوشتم بند
 دیگر که نیست شکب و تحلش
 امید زده زنده شدن میشود
 اواره رسیدن روز وصال
 که دیدم بجز آینه پراصفه می او
 کاهی که بر افتاد ز رخسار

هر جز غیر عشق ز خاطر بدر
 در هر یکی ز یک نزه صد شربت
 بر وانه را چه غم که در مال و بر
 نقشی ز دیدن تو برای لطف
 هر کس که در تحل تاب
 آه از دعاین که بر آست
 شام فراق بر سر راه سحر
 از خویش صوفیانه طهوری بدر
 خون در جگر خیره کنم که در حیات

خوش کرم غزوری رجز و دریا
نغمه‌ی تلخی برک و ریشه فروخت
ره بر بچشم بند که مست پیوالم
اقبال فوی گشته ملی سستی طالع
در کشتن ما اینمه لعنتی مله
در ضعف طغوری سبب کوید
خواهم که خیالی گندم دولت
در یادیه دلوحب کرمو حنا ترا

چشمی گنابن کسی سوز گشت
نازم بکوار زنده کی زهر عتاب
زین باده که در باغ غنم نوحه
دستی زده در محکمی بند نقاب
بر سبک در یکی بخورد بای شتاب
در جو ریزوای کنده است توان
نشد که در ایم لبه ابرو حوا
سیراب معشیه ملی کرده سیراب

عشق اگر تو بند بر آب دل و جان
الکه هرگز دلش نازد زنده اده
پیش ازین بیکران حجب کمر بسته
کوی اقبال کرد در خم جوکان آرم
نیکواری بیکرانت اجل معین
مرهم لطف نایب علاج دل

سوق اگر بر بر طفت آب کربانی
گو بیا هر هی غصه جولانی
هر که دارد سپهر حردی سیراب
کوی سپهر کرده کین در خم جوکان
در رکبان حبس نشمر کالی
در زنده چنان زخم نمایانی

راز فردت که غریب پرست	در یک نگاه که غنوه بهایی است
حیرت زده اجل داد و بی سبب	همچون دوخته کج مکتب است
سوخ حبشی دکنی و چه غریب	بایدم اور و خویش که حواشی است

صد خطر روی زهر بولطهوری دارد
انقدر عشق که جان بکشد

دوستان بند هنجی دلم افکار است	ادب کی میر و نیک از خوبی است
داع خال زانده تعداد پرو	باز دل نشیر از ضالطه مقدار است
جوی خون از رگس ایمان تراوش	خلس غره هند و پیری در کار است
بستنی از جبروت جبره او محمود است	صحت از ازی ریش او مجار است
بنوایم ز تجانه رونم افکنند	بچه قوت دین در مکر تار است
ناوک ناز کمای نه آبر و نازم	لوی ز رستم حکم در دهن سوفا است
مکه اهل نظر معطل در خواست	نرگش ناصی می حمد بلا هو است
بیتوان دعوی دل کنیز است	غنوه را که به بند حر کنی ز کنای است
سعد در شب جان فرو کرده است	که بظاهر جگر داع غمش بزار است
جانی تی ز دل اهل دروغ جوشه	نبت انحال که مهر است بهجار است

چشم جهان گشت ظهوری محفل روشن
بس زانوشین اینده لی زلفا

از شمع غمی دلم کھا را	بامرهم رانش حکایت
هر لاله باغ عارض او	پنجاه سنه زویده آب
تاریخ خانه بستن	بس حیره بچون دل فکارا
بر باد و دیم خاک خود را	ریخاطرش ارزناخت را
در کلتن کام عاشق	حوش تم اهل رود کارا
کرده دل انحن سیکراج	کاذبینه وصل نیرا
دیهقایی کرسیده او	در عهد چشم بنگار
داویم قرار وصل باجو	است دیم قرار باقرار
موقوفات یتیم ایدل	میباشی اگر بکار

بود ای تو مینر و ظهوری
از خامی خویش نرسد

بیقراری باد میاید گرفت	بند نامع باد میاید گرفت
بر دست نمی دهی سلا	زینت او را دمیاید گرفت

باز

نبت که چندی ندم	راه بریاد میاید گرفت
بپس من کن ز ارادت یونم	ماتم فرهاد میاید گرفت
بند ز شکی ز بر عهدت	غیر را از او میاید گرفت
مینود با سنا سنا صفر	راش نیان باو میاید گرفت

دل خاتم عشق را بکین است	درج در سبب اعظم این است
رازیکه ز نوح آن خلد خون	در سبب خاک و دین است
در عشق چهاره پس قد کا	بچه کسی که پیش من است
ماکی شکری شکست باند	صد دیده زخم و زبکین است
جاک از نم خون نشکست	در جوش خردن اوین است
در جوتو با سیمین معیاد	با وصل تو زهر اکین است
سکنت ترن تو کلف و است	بستی رنج تو لاله پس است
سپه مطیع بر استبان است	جان متواهی در استبان است
بر بر ز صبر کن ظهور می	بیار دی دوایمین است
بخودی در اجاره دل	خاک بری پیر شد کل با
بفروده طاف را	عین ملک در مقابل با

معنی اتحاد را دیدم

روشن از گشته نورانم

طریقی از راه اجل نمی بود

کرده ما را جرح مستقی

کشتی می کشیم بر یگی

روشنوری که کاران

در زمان نگاه جابل

بر زبان آب بخور دل

جانها دست فرو قایل

کنج می جلی که حاصل مان

دل دریا اگر چه بجل

غش جلال کا شکل مان

از توجیز مهربان جفا غلط است

در شکستهای سبیل و کاکل

عالمی را از خبر خشم مکش

قدر میکشانی بدان دست

مرغ جانی مباد بینه شود

یروندان فراغت دارند

زان نیم نیت بخت و شانی

عرض خولی میر وفا غلط است

شانه پنجه صبا غلط است

بشکر خنده خون به غلط است

اشتیای شستن غلط است

حلقه در طره دو غلط است

کنست موم من وفا غلط است

مردم از پس دعا وفا غلط است

ماطهوری سینه غوی می کش
مالکدا ختم بادشاه غلط است

هر زمان اینی صاحب این طبع خوش جان من دارند تمام دکان بهم در شکایت سر دلم رست بگویی بد خاطر اغیار را میدار بنهایی نگاه نام عاشق ای دل از میز و کفایت سیکند جبر بر بنوشن حین می بر	که بنیدانی بر این عاشق کیست یکجهان لطف از برای غنیمت است بار فیض التفات شکوه فرماست لطف اگر البته باید کرد بر سواست از برای غنیمتی طالع ماخوب است روشنی این کلاه جبر افراست
---	--

نسب فراموشی به هر از روزی سینه کردم و از شکاف که بگذردم عجب که سکره چنان سودم از آب دیار عمر ز خیل فراق ز دوری رسم حال که رسیدی غلامی بار بر سبک خاک شنبه خوش خرمی	مست رزوق وصل مرقوم نهی زبان عرا نشند پاک کنی از زخم شنگ است فراوه وعده دیدار غالیان است هنوز منت بدیدار به اصل است نکر و جبر دارا بیا بر تو نیست به از جان طویری فدای این قد است
---	--

وامی از آن که طبع است راش از بر زدن	وامی آن که مغرور است هر که او را در کربان است
--	--

از گرفتار بر سرش ازادی
صد جاده است
مانده در چنین طره نیست
میوفایانه رخسار مرا
وقت طاعتی بعلیه زوی
سنگ از شکوی طره پرا

بوستان آهوان نیست
در و سپهر کر ز فکر نیست
عطر در سبزه در کجاست
بجایش کردم از نمان نیست
روی دل رسوی جان نیست
خاطر من کمر زدن نیست

بپس کو طالع طنوریست
شکر اند که سبزه نیست

در چنین غرور و شکر نیست
که هر که دید کل پیرایه نیست
عشق چو یکدیگر میزند
حرف بجان و نمان نیست
خیره پیر شوند مار و غور
اینهمه اضطراب نیست
کشته رنگ دور مرده یوم

سینه گوشت نیست
کوسن بر و پستان نیست
عقل را با به فصل نیست
بر که در برج و مایه کل نیست
عجز از صدف در نمان نیست
بر چه خواهی بکن تحمل نیست
رنگ در روی لاله در کل نیست

قول گوی:

چون طهوری را حرص میخورد
هر که در برده توکل نیست

ز خشن خوی که بار چهار است	بیکرانی بار عید تازه تابا نیست
نوبهار دور جبین از برکت	شوق بر انجام جانیش بهور نیست
بر دماغ بیکرینی رویش غور	بر کسین لوی تافل برسان نیست
را در دانه های دل جبین بود	افضای شوق صد فیاد بر هر راز نیست
کند او این وصلن خنده دارد	آرزوی غیر عیب انداز بر انداز نیست
در قمار دوستی و دشمنی با کسی	کی تواند طری از زندان بی یاز نیست
در بهار خوش اید از آنکه مرغ باز	بال حوراد و هین استیسته آواز نیست
صد طهوری را در لطفان جبین	این تافله ها که او بر کسین غلب نیست

خزان همیشه بگلست باغ و ع	مکن رواج من از جرس و ع
بزار بنگ بنگ است که چشم	که نیم جرمه تصور در باغ من است
بهر من که در دهر سید رویی	رحش ز درخت بخت بر جانت
ایستد که هم با کسی کند کار	و کرده مهر ادب را با ع
ز خل غشم همه رکاله حکر و بد	که قد کشیده او خنهای و ع

دی گفتم که طهوری روزی این
 مرا که رنگ را باین درآید

کام و جهان حاصل بخیل است	پموده این مرحله و میل همان است
ز یک یارام که اوصاف تستم	زوق طلب و لبست بخیل همان
ز رجوی خیالم از غم نتوان یافت	بر چهره دل و حله این نیل همان
بکشت شیدم بر بنعد شیمی	بر دانه جهان جلوه قیدل همان
در غنای کپن جامه کعبه درید	رخ غنم مادر کربیل همان
یکچون دگر در لبست برآید	بهری محتاج تا و بل همان
کوشه بزم روز و کور و یاسین	استغنی کامل و سیدل همان

ز بجزرت و روز هسم بر طهوری
 امیدم از طایفه تعطیل همان است

گذشت رنزه کیم جلد و در گذشت	گذشت از نند و بخت از غم گذشت
همه حکایت زهر از زبان باریان	کسی نکفت خدنگ کلاب و غم گذشت
برای دفع کردند سبب خدایت	که خود بدیش خبر بشدم شکایت
ز راه طبع طهوری بروی داده قدم	رطاق دل صنم از زوفا گذشت

در لب در ماکه بچین علاج است	از احتیاج جان و لب احتیاج است
-----------------------------	-------------------------------

دوم پاره

کوهر سبزه منت صد امین است	جزوق آه شغل شمای داج است
دو دازند او اش دیگر آورد	وزنه کدام دل که بپندد راج است
کلبای غمت همه خارند است	که خاک ره بفرق قبول تو راج است
روز رازل سیاه کلبی خنده است	کار مرا مقابله بار و راج است
با دل فرار داده بدو این عشق	جز در ده خواجه شمس ظهور می راج است
بسوزد اگر خورم لبه خورشید است	آری بزم سبک پر کو می راج است
ب تی بنور و طهور می سوزد	ما آنکه نوبه یافته جویموی راج است

باغی که بهشت زند طوبی باغ است	دانی که گشته دوزخ اروز باغ است
نیز کمیتی که هوش بر سوزد زعفر	پیرشته جهان بهوایی دماغ باغ است
صبح وصال زینت پاک حلقه کبر	کلبانک بلبلان همه شمع ز باغ است
کجنگ دل فدا ده چاکه عشق	نور هزار روز نماز چراغ باغ است
صد آق باغ که دند سبزه باد	این شعله را که بزم کربان دماغ باغ است
زاهد زرد پستی خود صفا	داند که کیمیا بی دوزخ در باغ باغ است

معلوم است زخم طهوری بهر هم آ
جان چو در پیش رزقک فرغ است

سختی که در پل صبحی قدش است
هر از ظلم زیر اینی فلک زنده است
منزب در آن گرفتار است
بیاد و وصال از سر از شعله آه
برای آنکه شود که دشمن مار است
برای کار خود ایدل تو کار کن

بلی که دست بر نضی دشت است
در آن و بال که در راه گوشت است
میان صافی و دروی نرب است
کدام دانه که بر نیت است
چه پنهان که در طالع حب است
که احیای طهوری یارب است

سختی تو دستی کار است
که از تو طبع ملک خود بدرد
فرار و صبر ندارند بعد مردن
ز در تنگ بانی قیام دم
که گفت شنید که هر کس از پیش
رنگ حبه مار و مید لاله ما
ز حرف آن بگفته تا به پیش
سبک عیب عیار نمی نیم

خرد کینه غنایک سوار است
اکه طلائی شکست مرا عیار است
فرار و ادای این بقدر است
فنا و کار باغبان رحیم یارب است
ز غصه تلخ مشو طبع دور کار است
توان و فاسد خزان کرد و نهار است
مراجعه نقشه در زمان شعله خور است
طریق را بر پستان مایه دار است

نه در وی باد و نسیم ده کی
چرخش نماید نمی بگرید

ز کار و بار که نشیم کارمانست
سکینه پیش که کله می خار خار است

فست
خیل غمتو کنور جان را فرو
ار است چون رواج کبود کان
بکشد کار و زار بکنم کار خودها
هر لحظه باد چون غم من پیش نهاد
معلوم میشود که در دوستان است
بر نوهار را ز کوریت فرو
منعم عیت مکن در کار کتلوی

فست
چون غمینی که محل خواب را فرو
بود ای عشق بسود و زیار را فرو
بیتابی اسکار و نه زار را فرو
زین زردی که روی خزار را فرو
این تاوانی توان را فرو
خوشبید رنگ گلستان را فرو
افیه تو کام و زبان را فرو

زهر تر از باند طهوری خوش لب
لذت و دید کام و زیار را فرو

ایمنه صوته که بلب لب
در چمنها که رفیق بها
نه خواب فر استین
نرسب بر کینه سانی

در مقام شکایت کل
جام در خلق نشسته غفلت
دور افیاض کل دل است
نخنی خوف رجبل است

خویش را دل می‌کجایان بخر
عقل این عجز نماید فرمود
ناطمع را کلفت رود فقر
در دکن نخت ز خوش دلم
مردم از راه حسرت کا کل

رنسنگدانی زلف کا کل
عشق آمد در منزل است
روز ر بار زوی تو کل است
سک لبیان کا بل است
ارز و ستهای سنبل است

سگر خد اکبر بصیرت نواب است
بر صید جان کند بقلعه کا کلش
بر هر جگر که تر کش او قلع غمره را
کوز ابدی که بر سر کوی خرام او
لعن بر حکایت می‌کاشی گنا
کا بی نلکست نصیبی را بپسینم
روی را خون جگر میکند نگار
ما اگه خور داب ز جگر شپه اثر
جرفانه که شاد کند خاطر حریف

طریقی رفو چراک کریان مایه است
نا در اختیار مرا به است
تا در خستر رحم لب از مر جیایه است
از خاک راه عطر کفن بر نوابه است
جنبش و بی درنگه است نایه است
اینهم غنیمت است که راه صباه است
جنبش نرم که پای کسی اخلاص است
از بخت شکوفه نخل دعا به است
در زو کام مهره نقش مایه است

در راه حرام طهوری جری نیست
در دین حلال نادوبی در و ابه است

غریبی

با همه امیزده کی سوز و کد در شش باز بست مدعی خوش برین ناز سبب نماز بست این زمان آرام رحم بر بندش بست آفتند از لکاه تیغ مارش بست کشته جان کوسن اجماع در شش بست عرض بر محمود مایه انارش بست	غیر کوشکی که بیل صید با شش بست ارزبان نرم بر تپش دشتی بست غمزه در اقلیم جان بیدگان بست زخمها بر انحر که ده برون بست بی ریائی رحمان حرفهای بست خلد خلد از سبزه طوبی بست
---	--

کشته محراب طویری طایر ویستی
 در صنف زبانه و سپوس نماز بست

مهر برب زدیم محرم بست خار دیوار عقل محکم بست عیسن را تارانه روی بر غم بست زخم اگر روشن سپس مرم بست در تعظیم ابروی چشم بست دعوی عیسی بمسلم بست هیچ خبری بغیر او نیست کرطوبری حریف نام بست	راز بر ابل زار مہم بست بایستی رشتی عشق باید بست روی بر یاد درد راز نام بست میشود در حشمت نام بست بنبت در هیچ بقوه محرابی بست تا مگر دی علم معنوی بست که توان ریزد و چون بست کویا وصل طرح نور افکن بست
--	---

یک خنک جو کوکان غمزه را در دست
 شود که روی خندیدی روی این
 حوزده می بارد سیم در که اطمینان
 صبر و شورش درین دل در کام اول
 عمری رفت و نیکه گاهش سبز در دست
 شادی غم کر را نشین عمر حادیدان
 باورم افتد پس بیه اگر کوکم نظر
 در وطن درد غم می شود در کار خود

بر چه کین خونی از دل بران بدست
 نکره را هیچ حقی بر ذوقش
 حواصداں شده که در مهر و وفا در دست
 به کس در راه نشانی زن در دست
 هیچ زحمی این دل آسوده را بر دست
 امحال که در غمت چند نوری است
 یارایم جسم و بد مهر و وفا در دست
 عاشقانه را به کس میباید را در دست

خوشا منی که شود خاک بر سر گوی
 بای دوش سیری که نوا می گوی
 زنی که زده شکاری که چکر دارد
 ستاره در بعل پس که فشانند
 جواب صد که از یک نکه فر دیزد
 نوکم غمزه خودش مستم غافل
 زنی صحت اگر ز خوشی شاد را

خوشا دلی که زند جوش را نشنود
 وبال ضم نگاهی که نیست بر دست
 سگاری که خانه بای ابرو
 میند به زبهار بار اگر گوشت
 جویر که زنده ز کس سخکویت
 ز بیم غمزه که که نمیکم سویت
 برم عیوب کس بد به است بهوت

بگو که فکله یاری

عجب که خاک طهوری باید بر خرد
بشرط این نهادن بر برکت

نذر آلوده هر جا که نیست
دل سکنیه خود را بنام
ز رفتن کرد و رفتن ای
نگاهم کرد دیداری
برون آید ز منیر که
نخس رخسار جانم
صلای صحت از آنکارا
جگر ریشتم نابغه
که باور بیکند از دونه او
بخفانان چراغیست
طهوری که نثار صورت

که چه در زخم جامم فرو گشت
جستم زخم زخم از زخم دلم و دریا
مهاکستی ای دل کو ارا باید
فصله ناکفته ماهم بر لب اظهار
وای رخساری که از شمع غمی افکار
خوان عشق بکس را این یک روزگار

مرجان زاله غشته در خون
 صد شبنم ماه و خورشید
 که همه حضرت کی غزل رسم
 از چنین دل بر کوی کشته طالع
 رنزار و مار نخل سیمان آرزو
 رهین را که بهر تریاک نیست

نیش زخم برین ناله در کایت
 چشمم زگر در فروغ شعله
 سر کهای بر زبان مارا اگر معیار
 سپستن این کردگار بر افکار
 آب اگر در جویا چشم برین
 رست ایمان مالم کمتر از ناز

مار کو در برده سیدار طغوری
 عشق صقیل منید آینه رکارت

صد زبان ارسلدستی حاصل ناز
 ای جزو یکانه سبایت پروصا
 عشق کو سگ طاعت طغیان
 کو هوس در فکر نامم و عی
 از این دل چه جوهره جان
 ناب زکا حار از دست گرفته
 از برای فیروزه نجوای غم
 عشق از زهر بلا بر کرده طکران

اید رنج از کجایان جان نیم تازی
 روزی یون کن نذل نگاه است
 باز در کوی جنون دلو از بحر
 زنده عشق و بس کن وقت
 رخته در کایان از برای بر
 از حال مانی زهر شنی در هایت
 زخم از زخم هر آن در دیر آید
 بال طهوری زهر نازم سپهر در آید

بی کلام

نامی که نکر دارد از نو تک و نام ما	کامی که زهرشته از زهر کام ما
در عالم اوجده از طوف نام ما	هرگز نبود کوشش تا بر خروش
تا نیز اگر چه جوهر تنوع کلام ما	خود قطع کرده ایم زبان بیان حال
خورشید اگر چه کوی گریبان ما	سپهر کرده ایم دهن صبح آرایش
صد شکی فدا می نماید خام ما	کو عقل خام از قفس تیر مرغش
کردن تنم طره که حق مت ما	ای باد از خدای بندیش فرو کو
زنجیرش می زول انعام ما	الحق که باید دارد از بخت دهم

کوی فنا خست ظهوری کی دوم

نبکر که گمبهای لکایر کام ما

دل دوید از حبس کیر برداشت	تا غم خیر خطر برداشت
ز آنچه بخواست شکر برداشت	کنت بر شینه عقل در داغ
مخل باغ وفا سپهر برداشت	بسی دهقان دل شایسته
برده از خبره سحر برداشت	صراط راه در دل غش برداشت
نغمه در روده اثر برداشت	بیل کلین فغان و خروش
جنس از ای غش برداشت	مخل تباه سن بر بود
در ازل من حلو بر سپهر برداشت	وقف بر دست منع خوابان

خوش طهوری عیش مسغنی
فعل از کج غم مکرر است

باز در وی رواج بخش دو پست
مرغ دل شایم غم غلطید
پسر فراخی لکه کو پست
نام مرهم مبر که الما پست
ای یلامت بیال در طبع
و جهان بود و نما دارد
غالب خست بر پو آبی
جشم کور مدار از دگران
باش کومد عی و طالب
دوش خوش بکنامه گری دل دیوانه
چاشنی سیکر و مردم نقل ساقی باوه را
خاک از ضبط کس غم غم غم
کفر عشق از باطله لک می مجربند
دمه میکی کی در دوش می خواب بود

صد از در یکین ناله است
فال حیدان زدیم کادر است
باز دیوانه بر سر غوغا است
زخم مالچین ملک میجو است
عشق مبتدیان حسن بی پروا است
نیم جانی ریان این سو دا است
از که کردن نهان بند است
کتم که غلط کنه با ما است
که طهوری تمام است
سعدی شمع انداز بر بر دانه است
ما را چاشنی حیرت را به است
شعله غم القی با مباح خانه است
کوهر ایمان بدب جان معانه است
استانی کوی غمت را به است

چشم آینه دارد

چشم بر آینه دارد نوع و پس نوع
چشم سوختی با طهوری و آینه و سال

سنبلی در هم زد او مجبور شد بنشیند
صبر را بنیاب و طاقت عقل را دیوانه را

چهارده بود که سیانی بجام نیک
محبته بود و جایانست غرور
نگاه کوشه نشین سپهر ستیاری
باجی پیش مرغان کبشی حمید است
شکافت مد ارشاح در کلبه گلشن
می طرف کعبه و شواوری لباعراب

که چنگ بدیده بر سینه خانه جان ز
که بر جگر زده بای دراز مسکن ز
کل هزارم شمیم ارکلب تان ز
تا بقفت دل این شیخ و مریحان ز
که بر زمین جگر ابر متع ما را ز
ز دست دگر کس چه دست ما

کسی حریف ظهور است در صبح مراد

که در دیاده درومی رومی دریاں ریا

انکه منب بر روی من از نام خرا
 دوست از خوش بر این طوطی
 کنمت صد باغ و این زمین بر من
 بی که از د خاطر جمع از زای می
 کعبه کویت کجاست کتان و داری

افقاب مهزوبیت در کربان توریت
 سر دلهما را و سراجا بخندان توریت
 بر بامع دل هوایی شاخ مرغان توریت
 این بزبانی که از لاف زبان توریت
 صدحرم از از روی چون در میان توریت

شورخوار از اجای هر چه کانی داد
نایدت روزی کاراید پهنوری

آرزو بخشی که در شکر مکران تو
آرزو می که خشمم را پیش تو

دل از تو بچو من ای بوالهوس پوا
ببر که خواهشین دستهای منم
نماضی و فغانم ز شکر شایسته
برو حریف در خوبی در نماز
نه بخت و کینه نه شعله طالع
ز روز محمد توصد کویت بکام
بچرخ طرم ادا نه وقت میرا
که بغارت دل کو پسند است
منافع فافله سیال رسته راجه
نماند در دست نشین غره میرا

ز شکر و شکوه که شستم بر پور
پنجه پزی طبع سخن طرازد
بلی نه میا و قیاس نماز
که بیواری جان بکسب بار
محیرت از تو دل از تو که از
هزار حیف که نه میا باور از
راه دوش نیاز از تو بی نیاز
بخشم کوی که هنگام برکت است
ز شاه راه نکه کاروان نماز
بگرنگانی مژگان و سینه نماز

میان غرور و توری میترخت
ترا چکار این کار این کار

بانی ایام دیگر و تو خاتم از پیر

حرف نقل و صلوات ببارد شکر

دامن باد

دامن باد طوف از نه به گرفته
هر شتر از بر تو صد روز میرزد برین
شاهد اقبال را به این چنین روزگار
در جای دو کلاه چهره کلک شد

راحت همس خورشید را در بر
در شمعان تماشا بیند دولت در بر
از سجود استغاثی حمید را در بر
نخبت روزی که کوه غم رخسار در بر

در رخساره لبهای طهوری غوطه خورد

خاکبای را به تنگ سوخت در گوشت

خسین رخسار دلم را باز در بر
کام را تیغ نمن بل در بر
انک حیات کنارم طعنه در بر
آتش بال و پر روانه جازان در بر
چشم ساقی عنقه بر نوبه بخت
در کنار دل بیکتار قمار در بر
سرخه خاناک مبرطاف در بر
ای خوشنایبی که شد خند اکر در بر
که طهوری خود تاب در کاسی شد
انجا که حکم نسخه دیوان عبرت شد

زخم آتش کثود و سینه را در بر
نور اسودای سکن طره در بر
زهر در کام و زبانم بکینه در بر
در سینه رخسار از تاب کینه در بر
دستی دامن زلف کن در بر
در میانه بخودی بماند دیگر در بر
زود بگرد آتشی در کوره دل در بر
زهر غم از باقی ایام نهر در بر
کوه را امیدش ز لبش فراق در بر
بس از روی کشنده که بر دوش نیست

ای دیده منع کر جان پیش این
از جو یا سخن آب نمی خورد
ره کم کرد ز ناله و ملکون فردیما
ز نخیله بر باین ای بند کو میاز
از پس غور غره بجنه نرد و پ
مردیم و یک لکاه پر شش قدم زد

یکین شدت اشک فردا بر دست
که گهای دل که ریشه نخل محبت
و صلی میوز میشت و اینجا حکایت
تغیبت از برای ضرورت که عجب
خود بر شکاف زد جگر مایه است
صد جان فدای حشمت و حسن پرست

رفت در مانند طوینی وصال کو
تا کی خورم مرین که موقوف حشمت

تلخی کام ز کم حرفی شیرین و نیست
نغمه سنجی کند بر کل لبان جهان
دردار سینه حرام زبید لذت زخم
بند کو با بکن کاه بفضیلت حسینه
بهر رو بانه زود و درون از پر شمع
آنکه در زیر پیر پا پنهان چاره بند
مخدوم تر اعلی است خونامای نجیب
جبلادوق که رحبان غریبی بوده است

عادر بر من از خبر کل همت
دل خوریده با لیل طر حشمت
هر که در از روی غره خور کن است
که زبان من غارت زده ز من
نیک که شکری هر منی بر نیست
ز بر آتش سیم سمری جاره است
سینه زخم تو بر سینه غریب نیست
خاک غریب رغبت بر جارت

نادر ایمان

عند و جهان طهوری مدرستی سنگنت
 جردیم شرح که کارش بجه جهان

دوش از بی مهر خود رنجید و سنگنت
 از دم منبع قافل خرم حیات
 که اسیر زلف و کاکل کرده بام
 در محل لطف تو نهانست بر او آمد
 خوش بساط تازه در بازار خرم سنگنت
 بدین در رنگ درک و بجان دو
 در آب در زبانی از پیش خفا
 با وجود لایع بهاسن از فیه سنگنت

ارزای رنگ نیرت در کجایه بود
 غنرت باز طهوری غیر ما دیدن سنگنت

با آنکه دل از خجیداد و فیه سنگنت
 خوش ناله داری ز تو بر من دانی
 بانیک دیدم باخته کرب و غیم سنگنت
 هشتاد دل سبک لایع حیات
 بهر نغمه درین و دامن سنگنت

واج طبعی طورند نشانست
 امید که نزدیک بری نشود پس
 رنر منی و منی جبر بر سره جان ریت
 مشک که کند کا در بی کتور فرم
 از مرتت ماورایام حبس کویم
 از در نو و عشق سنان بر جگر شوق
 ای نیت زهی شده حسودت

در نیکه دل داغ خجسته معتم
 در بحر تو امید جگر گاه در بیم
 آن زهر که در کونه ابروی تویم
 بختی که بختن بر دایره است
 کو با که زهر جگرش امید میتم
 این زخم که شد از کتاف دیدم
 بر جگر که در زخم طرب غیر ندیم است

بی عشق طهوری تواند یعنی زو
 صد شکر کم هر یعنی طبع سلیم

لطف پیدا و هر دو طوب است
 کو خفا و پستم ز جندی بر
 زره مبر در سدا هیبا
 کس بنیاد بر خویش
 ترک زنی کرده غیر هنوز
 میکند شوق خاک و سبر

خوب هر چند میکند حوت
 چاره هر چه در محبت است
 کوله بار زار ایوب است
 سیل زنی که کس بقوت
 خیل مبر در کتب مغلوب است
 آه در صحن سینه جبار و است

در

سبحن بوسه طرح خواهد شد
دل ظهوری ز غایت کبر

بوسه با هنوز محو است
که جهان از غش برانوس است

ث

در باب قدس صورت درین چه
غوغای و اعطاش ده از حوس
اچا که غمره نکند کا و کار جان
هر زور سید بد متوا غبار عشق تو
زهرت که بر لب از کلام عالی
از خیمه سیر آب بیابان عشق تو
در خنجر گاه که تو خواهد مباد
از ریشه علامت غصه سست

لی آب خاریب کلمه درین چه
باقا تو نیست بر ابر درین چه
کند است تیری دم نجر درین چه
از نبرد اع سینه دیگر درین چه
لذت کرم نموده است درین چه
شونید روی ز نرم و کوفه درین چه
هنگامهای غصه منشر درین چه
بای بی سلامت تن و بکر درین چه

از نبرد قدم نهاده درین ره
مجنون کرده بود چنین بر درین

چه جفا که از انبار کشیدیم
اخر افتاده قول انچه از دستند
حکایت درو انقبس دل شده کالی باز

زان غایبم چه از یار کشیدیم
روز اول دم انکار کشیدیم
نغمه ناله درین مار کشیدیم

برنگر خند کسی که بگریه دیدم
ما بر شکست کز آن که مگر می بارد
در دل این که از بر کل آرزو
کس نرسید ز عاشق چه و عشق
عاشق از آن فرست تعلق نگیرد

منه چشم که بار کشیدم
ذوق طاعت نیایم بار کشیدم
لوت را کل بخار کشیدم
سپاه خیمه ای کشیدم
نمت سحر و زار کشیدم

مرهم مرمت و بطوری رسید
رخسار و دل افکار کشیدم

در خوش زنده گانی حبست
چه سخن ای در گریه زبان
میخواهد و گم مارا دلست
مران بر هر دو عالم و حبست
دور و زری چنین گردیده بودی
در آغوشی محبت بودی
مرانم نیست بقیه ظهوری

سپهر ایستاد حبست
مید کوهر نانی حبست
همه از دیگرانی حبست
و گم دامن فانی حبست
چو امار انجمنی حبست
حدا بیاوردی نمیوان حبست
بفکر تجایی حبست

زندانیم طرکستان چه آید

رج
بروای بر بمانده بمان چه آید

در را جینم زخم مر بسم که میدهد	مسغزو دست در و دربان چه آید
بیرون نماده دل قدم از در پنا	در کعبه ام طمی بایان چه احتیاج
افاده چون بختش شد این نگاه	پسواندیم عشوه پنهان چه احتیاج
خونیا کشتگان تو اگر زنده پست	منع بوست خسته میوان چه احتیاج
بجز از نگاه و سینه را آورده دل	خبر کداری صفت مر کال چه احتیاج
وامان طره تو چنین بر جهان	لبکبای کلمه عطر که بیان چه احتیاج
دل جمعه از حید تو در خلدت	این جلوه مای زلفش چه احتیاج

آه تو در کشته ظهوری کاکلی
دیکر را سبیل و ریحان چه احتیاج

نم نماند است دیگر چه علا	خاک میبختی به هر چه علا
ریو روز وصل مید است	شب مانده بی سحر چه علا
شهر رفیقه ملامت است	غیر اینک دشت و در چه علا
با چنین چش و عشق یاد ترا	جز مرامت یکدگر چه علا
در و اظهار درو سیکشتم	کشته تجاره چاره که چه علا
جند در کوزه هوس خوشم	میشود خام خام تر چه علا

کشته ز باره نظر چه علاج آستان لوسی و کر چه علاج ای طهوری نجر سحر چه علا	عرض حال از سخن نمی آید ریزح یار غیر شد در وصل مایه صبر خوش تنک که دید
وی بر تو شک زر محتاج ناید اغوشد جگر محتاج ره روز را بر ابر محتاج نصف کاری بسج محتاج مدعا بای من از محتاج نشا هزاران ببال و پر محتاج کشته تقوی بدر پر محتاج کرده مارا بیکدیگر محتاج که طهوری شود و در محتاج	ای برویتو هر نظر محتاج کشته پستی از فراغ و کون استخوانهای سبالکان بکشد شب روشن دلان میباید شده از الفت و دست در تنهایی حلقه دایم است صندل چاره کشت لایمی است اینده عشق و اینده خوبی نیست آن مایه عشق را این باب
سینج جذاکنه ببارد و لحن خراج	نمودن بین تر از ستمه و نگر خراج

دست

بقوم الکر

هجوم گریز بر غره سوی	شود هر روز چندین منبر خرج
عجب که بعضی متباد کرد	کند طاکوس که صد بال و خرج
چه جبهه تا که بر دل جمع	کشم چون در تمانا فخر خرج
جگر را تنوع عجز نیست	ارزان زخم که بزد و بر خرج
بقربان آوردم هر روز	که دارد از شیشه ان این خرج
برایش از خدا صد لایتم	کند هر چه مرغ مامد بر خرج
را آرام کرد از چون اگر آب	کمتر در ستن و امان خرج
بنار غیب جوان نه کار	اگر کاهی کم مارا بر خرج
ز کسوت خانه مهر پش	کمتر براه بجای است خرج
توانی داد کا که ریه رار	توانی کرد اگر کار خرج
کس نعلین زارش را آورد	که شایان را شود باج و خرج
مزار خاک لسی طهوری	نخواهم کرد آبرو و خرج
گر گویم آئین بی ایست خرج	نخست منی توین من خرج
کردیده جوهر و فداکش دیگران	که عاشقان درند هم بر من خرج
بدل ز رنگ شده اگر شلیک	در دم زین غره خنجر من خرج

شده صحیح تو بنیاد و سینه خود خوانده و تو زینت و گل از خزانیه تو خود بنیاد و گل	زهری برون تراود اگر از سرخ و سیتی اگر ز سرخ و سرخ بیت بر لب است بهای سرخ
---	---

دشمن فرج و عید در
خون طویری پیمان کن سرخ

روی تو از راه است خراج کرمی بازار عید داده است عشق تو در کون مکان است	موتور بنک نهادت با آه جگر سوختن از رواج ارده معمور نگیر و خراج
عاشق و تسلیم و قبول و رضا دوق نمایند اگر دلگشتی نزد زده بازار و سودا می	زاهد و الکاف و عناد و لجاج نار کی بیت اگر در زجاج سرخورد که زبان علا
من مطنویری از رحمت صبح	بیت نیم را سحر می احیت

ای غافل از شکفتن لونه خراج با بخورینش خواند و عوی یی	بر کل نشد رات که تو می و کبر روی نشد خواند و از جو یار صبح
---	---

نمونه از دیه‌ای

شمرنده از مژده و میانی تن سبیل عیب بد از غدار تو یک لب کرده بین نگاه بود از نیت ضحوی خوش کاری حاجی مهر خام طهوری عشق من	رنج شک بر کار غدار صبح آه از میدان تو کشی غدار صبح نور از لب تو بر کف رخسار صبح این سینه چو بنام نماید کار صبح لحمی خویش در نفس خلد تار صبح
--	--

جان رلیم از زبان صبح خوفا کرد و دم بهرانی یک نکته دلنشین نذر کو در بلای نینوان رفت ما را چون من گرانست این خاک که بر چرخ کرد حسین انکه جو کارش دم	میں کریم فغان صبح داد و دل مهربان صبح تبراسر و استبان صبح در چاه را سپان صبح رجیده شود و کان صبح در نیمه شد و بان صبح تا نازنی غنان صبح
--	--

خواهم غم خیم بر دم شرح از تشنه لبان و شب هجر رودش دل شکوه دردی مروانه شمع اشتیاقم	چون دجله کربه نهر شرح نقیصه کی حکر دم شرح مرونده کی کردیم شرح افسانه نال و درد هم شرح
---	---

دلها همه شمع بشوید
میش از سنجست و ستانم
از مهر و وفا کلو طهوری

حال دل ریشم کردیم شمع
خاموشن شوم کردیم شمع
عیبست که این مهر دوم شمع

دیکر آمد نگاه بر سپهر صبح
بر لب جنگ عصفه ریخته
رفت بر دل خار غم از مغز
رنگ بکین غبار نیست
زهر قمر نگاه بر طریت
جنگ بر چادر مقابل
ماجرادر کشیده در جنگ

میر انکشت باز در صبح
اتک شادی ز دیده تر صبح
عیش پیرشار داد با غصه صبح
چشم امید دیده جوهر صبح
آرزو بکین کرده شکر صبح
صلح منبت در برابر صبح
ما بطوری بداد بر سپهر صبح

سکظنی که نه است ماند زده صبح
طره شام نذادی بخاک بخور
در هم اوراق زب و زخمی
شش نیای فلک زاده شتی گرد زده
سیکته محمل ناله ها که شوق

لی اصولی که بر قصد سپهر اوده صبح
کرمی ال ضرورت بی غارده صبح
آه من نیست اگر زنده اوده صبح
کنم از جرعه خود چاره چاره صبح
کفستی ز رفیق رنجبه چاره صبح

نکر

انگش طرز بر سر آینه ختم	کر سه سیر چندان تر و تازه صبح
خاکپاران ترا ده زول ز غبار	دعوی ز فتنی سینه چاندان صبح
عمره فتنه کر اندازش چون	سر خورشید بیاور در درون صبح

بست بر پیش طهوری بر پایی علم
ارضیوح تو بلند است خوش اوده صبح

ش عیان از رخسار نشانه صبح	رو غبارش در سحابه صبح
بر پس رسیان ز کوه رخسار	باز آوری نجانه صبح
گفت موقوف حکایت و خوا	خواند اسوده کی فبانه صبح
حب طافت تهنیت است	عشوه را دست در خزان صبح
قدرا انداز تحب طالع زو	نیز تیر بر نشانه صبح
جنگ اورا بهانه چون است	میربند خدا بهانه صبح

روز طهوری جنگ اهل زمان

نبست چون این زمان زمانه صبح

ببرست مایه جور ساند شراب	از سینه های سوخته خواهد کباب
نکش که اگر بکشاید مر سوال	کی نشوند از آن لیسین جوان
آورد امکه در تیب در راجه	رقبت از فبانه زهرش خواب

واعظ قضا نهایی تو نیزین نشود	نار نشود و لاجبکت ز آب تیغ
با آفت خام لنگت نیست خوام	لی با قفل جبه ذوق این تاب تیغ

زاهد پشور کرد و طهوری بخود نثار
نیزین نزار کرد کس شیده نثار تیغ

ند بر ایش قدم ما کپتانج	هم بر بی هیبت که شد کپتانج
بهر و قدان نتواند کشید	آه از ان قامت رخا کپتانج
کوسجی ما در ب نهض بگیر	کشته در دم جدا و ا کپتانج
عشق کو یال لب سدید نکرد	سده اند اهل ثنا کپتانج
چشمک عشوه نهانی کرد	چشم مار اتماننا کپتانج
حسن لویف پیر بلای کپتانج	سند خیال عشق زینج کپتانج
دامن غدر که خواستش افکنند	سجده در طره عذر کپتانج
ند بی و او طهوری امروز	بر و او و تو نفر و ا کپتانج

عشق منجواهد کنای نور سوا می	جنم رخ امین نه عیب کسای می
با دوست را شوق را در مجای می	کار ضایع کرده صبر مدارای می
مدعی ران و حجابی حاصل شد	باد به بزمی از و در باد بزمی می

آه امروزه

آه اندوه زبانی باد تاوان نفس اسگ غم آن که هم الماس کن در شط می بهت سبانی را که در سینه بهتعال داعی کرده کز حاجی باد طالع برده کو بردار از حش آرزو خوش کرم بندی دل لوح در کرد و ایسا جل شویدا	در درادر کامرانی ناله فرمای مباد بحیه بر روی نقتد در جبه اندامی مباد ست و شوی تو بیدام در روی الای مباد سغله را بادوش هم غوغی همایی مباد حشم بندی چون جیا چشم تمنای مباد خرداغ جبرتم در سینه آرای مباد بهج بندی در فراق ار کریم دریای مباد
---	---

معنتم دایم اجل که هفتی نمی شود
 حون طغوری و کیری در کج تنگی

بهم دنیا خزان آن پیوده اگر روزگار خود بخورم پیوه رفی جبرست اگر کاری بسازد نبورم ز رشک عی پیوده او به بد بدین عجاج پیوه چه حاصل در تمنای از طر پیوه نگاهم در کین افتد زاهوشم پیوه	نشد روزی که روزی از گوی پیوه که می ترسم سپید اطاع من در کند کوازه خد من لبی در تو خد افتد دل خون کرم میاید که دشت پیوه ز میبش بهم روزی که دریای پیوه نبار و خیره کی کا جیا پیوه که بر جیش زهر گرفت کشتد پیوه
---	---

طهوری خوش را بنایه می مرون
منای که بس از گردن که افتد نیست

تسیم بوجبل خوش که در میان آید	بفعل شوق غم بجزا که آن آید
تسیم بسوزد از نغمه که همچون شمع	بشبح داغ جگر حلقه تن بران آید
تسیم بصدقش غمزه کمان پستی	که گونه دارش غمزه غمزه غمزه آید
تسیم بصفه زکین زرد پری	که آه زاروش تیرش ز آید
تسیم بپوشه جانی که مرده باشد	منام دیده شد از داغ و دیده پا آید
تسیم بسپیل موسی که گشت سبیل	تسیم از رخ او چون بوسه آید
تسیم بسپرن آرزوی چهره پستان	که در بهار بر عوده خزان آید
تسیم باشن دودی که در دهر جا	رود خوشش منبرم استوان آید
تسیم بخان و جان هر که زنده	که لی رخ تو طووری رخ حال آید

بیدار ازین ار جان	بی غمت و نفس حسد
نافه از نوبی مویت که بید	رنگ زور در زان خواست
مره بای در از دست کشد	چرخشما که در چرخان
ای جوان کفکوی حاتم	هر خوتو در زبان
لج را در کنار کی کجست	قطره را آنچه در میان
بطور تو میداران	خوار در چشم پستان

ده راز

کوه را از انار غنیم تو	نصیر ادا و الامان چسبند
سغده خواران احقر دوا	منور احوال در سحر جان چسبند
شهبوداران نصیر طلب	کرمی برق در غنای چسبند
رد کجا نداری قناع عجب	یکجایان بود در زیان چسبند
از طهوری نغان نیم بی	در دم مرغ صبح خوان چسبند

در حق دلا ده کان آن در تقصیر کرد	دروغ عیش چه بسی در تقصیر کرد
از سبک طاق و صبر و دل درین	خوشم بخواه بشم استنا بقصیر کرد
نور آرزوی تو تیا در دیده کران	سبب چسبید از تخم ضیا بقصیر کرد
کحل حیر کرده خوش قریبان را	و چه دید انکس که در خلد بقصیر کرد
نشانی را در زیان دارد چنان	ار حجت که چه انکار کیا بقصیر کرد
نشوکت در دهن کشیده از بخت	بیل از بیکه خود در نو بقصیر کرد
در زبان خمیش و در دهان	هر که با درش نصیر دارد و بقصیر کرد
جان نواز از آرزوی اصل در جمل	در زیان ماند نیست هم تو بقصیر کرد
دام میباید اگر کم خوان سنیا	دل نکر و از نه در خشت فکر جاقصیر کرد

انکه زان لبها کردیم شنای غریز
نیز حرم او طهوری در تقصیر کرد

بر
نصیر از بخت
جفا

دل ز یاد نیست رودارد	که بکار نیست رودارد
عاقبت راجب کوی گشته	هر که این چشم فتنه خودارد
بدل سنج جان او نازم	نار که بای خوی او دارد
نابکس و کوی بیگانه	جغد یکسی علو دارد
نامح آن جاک صید	که لب نه در رتو دارد
بغیر اسیر باغ و راع	چشم زنگ و داغ تو دارد
بکبار شرط نزارم	خود رهنش و سحر دارد
دل را ورده داغ جگر	بکجای سینه از رودارد
نموان کرد عاب	ناله نیکو دارد
چشم نهایی دوخته ایم	بکم کم کرب در کلو دارد
عشق سستی بر و ظهور	که بنون از دوا فرورد

طلب آن طره که محتاج نیست	بودش حق و حق همه تحویل نیست
مسکله که هم از عهد حسنی بدید	آن مهر و محبت همه تهری نیست
بر کوی چرخ نه در گرا انداز	ناخانه چشم همه ز عیب نیست
از رشک چراغ خوی گنم مهر	آن صبر دل غرزه را نیست
چون بخره اگر سحره زوید نیست	از یک جبین بر سر انکوی نیست
اغشته شده که مغرور گشت	با کزینان حده نین نیست

هر طره خوم شده کجینه را در سینه صد جاک بسین داغ دین

مین بدل طمع طهوری در سینه
از زلف و فشان که خیال خویش

برد

از زواله ما کرمی اثر دارد
و از سنجک ترا چه در پایا
بیمد دست اگر مرغ مامه بر برد
که ادم تیر کشید که از سپر برد

فتم بشر محبت دروغ بدار
ریز اگر چه کند که در همه رنی
میل شوق دلمش کز نامه بر برد
رخ ز رخسار نکوم که رنگ زنده برد

عجب که غمخو به بخور از اید
کجا چراغ هند داغ نیلور
ترا که رنگ تنی بی شتر برد
که کرد از همه پروانه ار کلز برد

چون بختی نکست ای غریب زین تر
بر نه چشمه نکست هرگز از سر برد

توجه تو طهوری نکست باید

بهای در و نه همت بهال و زرد

مکوا بد است و مشکلیه
ز جان گذر سپان که در دل نشسته

صفه کای نکر دی که ب
در آینه شمع قابل نشسته

برایکه از راه شکیه کردی
که در صبح منتر نشسته

طرب کن بر بامای باغ و بهاری
نخاعل کفایت از خویش مبرم
تبار هم روی رخسار خود
میساید کس نشود در بای چو آن
تفصیله مهر در ارم قضا

غشش را کرد و پیش دل نشیند
که صیاد اکاه غافل نشیند
چو خواهی خویش متغییل نشد
که گشتی نکرد آب سیاح نشیند
نسبت چون نم که در گل نشیند

بمنع لظاری او ظهوری
بخلو که وصل حایل نشیند

ز با افتاده کور سپست
مدر دوزمان خجسته ارباب
نیم لڑ لایق قراکش دوم
ندانی راحت شکی نشیند
چه شرمی است بخشش با دوزی
امید خنده بر چین از لب شک
بیاد و امن بر پس منیرد
بتر از بزم هم بجز است از بی
ظهوری جنبش ترکان در ک

دگر صد بار خیزد دیگر است
اگر حبیب تو چاکش را در است
زخم صید فربه لاغر است
اگر از خاکل ناز گزشت
که کام از زهر او در شک است
که مهر کیه در چشم تر است
جز آن ماکه با صرور است
رافقه یارب از عالم بر است
که رک و سجده و یاب است

اولیایان

هو سپ تا بزم کاهی از روانه
بر او ای عیش برور غم تنهایی
بهر زولیده هوایان که بجزای
ما بزم زلف و کحل از غموی را
کنند ناخوابش برین چشم افکند

را بکش عشق از فانی و حجاب زد
حریف مایه این بزم هم میاید
که عشق از خار بن در کوه و صحرا باند
که تا برش حس هم نبرد او بس زد
حدیث مکنایهای سن رو به زد

مکر کش طر عشق دیگر در بهارها
طهوری دوزق دارد و میاید

سوزیده میبرد از زلفان ربلا
رزین کینند سوز کوز و کوز
در صید وصل ناو کتیر غم کن
کم زور زره که زخورشید دور نا
یک حسرت کند که از نو کدش
دل در ره مهد جهان نمیسد
دیگر نده است طبع جهان در دن
کاهی شد مگر که بعیق با نبود
رومی آوردند سخن روی بند

خاطر در خیال وصال از گشت
از شوق شاه چاک بکیا فدا
با انهمه ملاحظه او خطا
دلنک فطره که ز دریا جدا
صد عافیت ز بهلومین در بلا
بر کش بر رخا چنین در بلا فدا
فضل همار و بلبل تر از نوا
در سگوه دل زخا دانه که فدا
مدرم شد مکار چون وجرا فدا

قیل

در یک پهل

مردم ز فوق زانم و بیغام ای صبا
 بان و سیکری که طهوری زیست و

خواهد شمع در انوش زینت باشد رود و دل بختیم خلوی که در تلخ بنداری که که خشم من برید ز تارگی بر علقه بحمد الله که شستم از غریبان دیار او منی افکند می هر بنی که از آری کسی در شکوه بختی من بی است مفرود او هر یکی نور و عیدی او زبان در دندار خولط افکند	ولی خواهد که بار وانه دیگر در دین باشد اگر زین نه در انوش خویش باشد زلمی تو بستاند از سخن که کام من باشد می خواهد که دستش از غریبان دور باشد خوانان را باید که قهفی بر دهن باشد که در آبی انوش بر جبهه افکند هر چه می را باید که از بی جرمین باشد حدیثی در قاف است بنیسن باشد
--	---

سپیدن عاشق گفتن تمیانه ظهور را
 ما بر ارم اگر پیش تو یاری سخن باشد

کار نفس از دعا را آید بر رنج دوا بی رحمت است در سنن نه سنده و ستان را مکه اعران کجاست در زول	خوش آه عید بر آید بر در زوم و وای آید بیگانه که آشنا را آید از سینه هر زجا را آید
--	---

ایلی

بر روی تو خویش را صبا دوست	بر این کل قبا بر آید
کلیک بی سنج با من ز م	خون دل با صحت بر آید
بی فاخته مانند سپر و دربان غ	کین سپر و که از سپر بر آید
مه روی ازین فروغ محال آید	خویش به کم از سپر بر آید
دوشن تبار کشمیدین	لنگت مکر صد بر آید
با عشق صلاح من طهوری	نذیر جزو خطا بر آید

اگر بهت نظری آورد	هم ترا در صیغی آورد
همه بر امکان اهو می	ترک صفت اسیری آورد
قدرا نذر فتنه را نازم	از کفاه تو تیری آورد
در دل کل زند مکر بلبل	مانخی از صیغی می آورد
سینه گرامی دمی دارد	نفس ناله کیر می آورد
خوایم اندوه و شب روز	همه آه شب قیری آورد
مهر در دیده بای می دارد	هر چه خرق جیغی می آورد
منغمی بر درم طهوری را	با دو کوی غیری می آورد

روندگان نظری از سستگان دارند	کلیه هر در کما زده سستگان دارند
در ملک کم روان ناز نایه بر بست	دوال سخن روی به کشتگان دارند

قرار عهد و قرار بی زیر عهد ارادت
روند کم شده کال است پای دوزل
کدام کار که بی کسوت بیامش
بر آفتاب بظاره دید باز میقیم
که حال شیفته عالان نظر بای تو

دل در بستان و شکستگان دارند
که فرق رفدیم بی چنگین دارند
هر سخی است که از چوبس شکستگان دارند
نگاه تیرانی چشم شکستگان دارند
که سج و تاب بر بنش شکستگان دارند

بعین و هر طوری چه خوش گفتاری
مدار و سمنی از دام چشمتگان دارند

عجب که شکستگان با هم در افتند
دومی با پوز و از نهج در افتند
فلک خواهد که با او درینم
چه راحتها که بریزد و بیند
سیرابی رلب شکستگان را
ز روستی جام عشق او
چه بر مرده کار را بر لب
دلی دارم که خواب بر بر او
طهوری غناها را ز عالم

مگر با هم برای هم در افتند
چه محرومان که با هم محرم در افتند
ولی با کم فرومان کم در افتند
حاجتها که بی هم در افتند
اگر با کون بر و بر هم در افتند
که اعیان با حقین هم در افتند
که خنما با دل خورم در افتند
معشیم و لم با هم در افتند
کجا با مردم عالم در افتند

بوی خوشی

برچشمش چنین شیرین ندارد	به بین اشکم فلک پروین ندارد
ز چشمش زلزله صد کینه تلخی	لبسش را خنده شیرین ندارد
برای دورت لطف و مهریانی	برای خشمش و کین ندارد
حسن نشاطی هر که که کرد است	لکاشم طالع کجین ندارد
چو ابرو بر او آورده و زهر	اگر با کوبین شیرین ندارد
خواهد بود ذوق صلح و خود	ز جنگ ابروی حوران ندارد
حسنی که رقم جای کوی	کلیستان ارم کلین ندارد
همان میطابقها از نمودم	دلش طافت لبکین ندارد
که بشیر کینه دهر اسیری	که خم از روی خود بالین ندارد

طهوری در غمی مرد و ناپا
که در کش خاطر عکین ندارد

خوش باشد که از بار یک بن سینه	تا بد صورت مغشوقیم اینده بر کرد
بر نور مانی فخر باطنی ظاهر ایم	تا با وی کشد و پراینم کجین کرد
بتولیت بلند بهای تن خطبه ام	اگر از من کرد و دران درین کرد
مکر و دسرخ هم بار کهای من	رو و دنیا بگرد و در خرقه لبین کرد
رسودای محسوب ارباب محبت را	زبان کینه هم افرو مایل کینه بر کرد

حاصل

کس پر صیقل بیال و ماهی بر ستار	خجسته های سیاقی گزافه بر کرد
جبار کید شکر کرم می خجسته گریز	معاذ الله اگر نه بر توار لور نه بر کرد

طنویری در طریق کامرانی نعل و کوفت
بعیش تازه آفتی کر غم درینه بر کرد

لاله از چهره نترسم زینکند	شکر از شوخنده تنگند
هر کجا دیده بود پستی داد	وایه در حبیب درنگند
برده در دراهیم بدر	در جگر ز ناله خجند
رو رخسار است بر روی خوش	صع را پیشگاه خجند
عشق هر جا که نشد نجیب	بر از و طوسه سبکند
ماده در دهنه پستی ما	مانها در نهاد خجند
صیقل کرم را کبار بر	هر که اینیه زینکند
از طویری زاده برین مطلب	کم ناموس بر زمام و

الکلیج جویم که بوبرانه در آید	آن خواب خواهم که با فغانه در آید
انزلیت که باده که در سینه نشاید	بس لوبه که چون باده به جانانه در آید
انجیال که اندر دهنه بر این نشاید	در خاس میخبت که بروانه در آید
ز نار نماز تو به که در به کسب	همراه تو که کعبه به حبه نه در آید

انزلیت

از سنگ باب و دشمنش بنوازند
از منصب نیز خصم کی خویش بنفتم
در آرزوی آنست که تو به جرات

مزعجی که بدایم تو بی دانه در آید
هر چند بر خیز و دیوانه در آید
بزرگش ساقیت بر خانه در آید

بر خیز که چنان رخت برون بپوشی
چندش نکند اگر که چنانه بر آید

دل من ز نام سپوده کی شود در آید
نفسه بکس افندیم قدر نیست
برای بی بکان استیغنی خوان
ز زهر کوسه شربت خوابش
و می جویند در کنش نقره در
لب از حدیث نهیصال سپیده
که ناله او بیت یارم جنبش آید

ز دواعی طور حکم طبعی شود در آید
اگر شکوه سلیمان بخشیم مورد آید
چند است که کام تمیل شود در آید
ز خنده بکنن گریه ام شود در آید
چو انخاب طر حجاره کان بر فرد در آید
اگر لکام زبان گفتگوی خود در آید
بهین حدیث غنیانه ماغور در آید

دیگر میشن خجای کوی غمگینی
که راز را بهر ابرده طنز در آید

از غمت در دیده هر بینم
ایکه ایندم و او متع عرفان

شد جگر با لفته هر خردم کشد
راحت از رخسار خود مرهم کشد

هر که بر انوی منق است
 جمله را از خویش بدست
 عشق بزاران جمله غم در دل
 آب خواهد بر دیو و صلا
 جان فدای آهوی صبا و کبر
 مستی شادمانی عشق
 دیده مادر گریه چشمه

خود حرف خاطر خورم بشه
 بار خاطر ماندی دل گم بشه
 نشادمان اکس که دل در غم
 چشم تر خوش که بر دارم
 رام گشت و صبر در رم
 نفس خامت ز یکین چشمه
 حوی نشان غم روی هم

هیچ منتی با ظهور بر که
 اینهمه کردم عالم

امام شهر در چشمه می تو وضو کرد
 ز چهره را نداشت بدین ما
 بونهار ز رو تو لاله رنگ او در
 حریف سینه درین کجاست
 تم تراوش چون لاله از کلمه نماند
 دل را جبهه آبدی در چهره هدا
 برای طره که خودم گشت

نهاده قبله میو با بر و شور کرد
 نماند جای تماشای پس نگاه کرد
 بختیانی موی تو نماند دعوی بود
 که بازای نفس خرقه گفتگوی رفو کرد
 بعنوه در کرم این شکر که غره ز کرد
 بگرد گنج یو برانه آنچه عشق و کرد
 نیاز اینهمه دلها که او زینت کرد

بنو اینمیه یازنده کی کجای طهوری
ز حرف بازی سبها خریف را که ناورد

نغمه انامان بجهنم جام نشیند	دو عالم را رنجی کام نشیند
هم از تارکگاه خود کجایان	برای سبب خود دام نشیند
جگر خوشی رزینا حجت ماند	مکر مار آناه خام نشیند
در کیناقت ارره روان	اگر صد کعبه در هر کام نشیند
چه کارم خرد عای خود بپری	که صد غنمت بیک نشیند
بر آساید فلک از یقاری	اگر بیایقان آرام نشیند
مثنی از من سجود بی شبم دارد	مگر دنیا بی اسبام نشیند
رفیقم کی بی نامان گشته	جواب نامه و نجام نشیند

طهوری منت کن خود را بخت
نجم در ویکت ن کر بام نشیند

بتان قتل سیران کام دارند	بخون غلطیده هر کام دارند
همه دارند ننگ از مهر بانی	همه در یوفای نام دارند

بخواهند خود را کرد آرام نه
 مکن کاهیت از لاهوتی نان
 چه تنگ که افتاد از نظر مان
 ریش نطره کان از دانه
 بیند اندوخ پس دل کس
 روزگار رفته بر دوش
 ز فیض و بطش تان چه
 مبار از انرا بایست
 سیه زدن حور سیرای

چنین دلهای لی آرام دارند
 بر کم کردن خونینان رام دارند
 مان زهری که در بادام دارند
 حمایه و دنگ در دام دارند
 جواد بر دوش این ابرام دارند
 فراغ از شکوه مادام دارند
 غم حاض و نشط طعام دارند
 دعای مجانبه دشنام دارند
 لظمار کبار نام دارند

جواب قاصد مندر مانت
 طهوری راه پیم دارند

در انالی که با جاکب زین وقت درمی
 جواهر بد کوهر از جبهات بی
 چه سرت از خیال جوهر جهان لیتو
 نه خون گرمی ز غیر آمده از بی چایی

که از درشته دیم ز فو کردی
 عجب دلم که متع مانت از جبهات
 نگاه نشسته دیدار بر کوثر بی
 بکشت درش روپنه در شکری

بنویسم که

میخواهم که صید منم لیک اندام
چو زدی که جان دادی زنی از دانه
ازین نوری که از من جگر دارم
که بخیر نیکارستان اولان غمی است

طهوری جان بسید طلب در این
چو مانع امتیاز را کرت باوری است

ز پرنایابی دل کشیم دلدار با
زهی طاعت تجلی خنده چشمی
نشین در ملک نیست زحم
سوزن آور و غوغای حشیش کوبه
هوای در بر افتاد از شمشاد و باد
بان خمازه برداری است در دراز
سشن و پنهانند که با تو این
دوستی داد و تحت در فراغ دراز
بوزنت حواری کردی که محتاج
ردا افکنده و صفت بکوه بی رایت
رکام نموی جسد هوای سنبلیله

نیخواهم فرغم هرج و مرج دلدار این
لفظ با جملہ خن کشته خیا این
شکر کردند آب از منم کفار این
نشسته بزمایست ز قمار این
بیکسین صد ارم طوی هوا دار این
چگونم نکر باقی لطف ز قمار این
خوشی متبوع غایت هیا هو این
طلبکار بلام عاقبت این
لب آلوده بشنم دعا کو این
محرف حلد ریادم زهی کو این
دوام عطش تا مار بوی این

مال
دل

دست آرم دل جمعی کنم و دست
مدجوی گاه طهاران جبروی زان

رفتی بی نیاز جلوه موسی سخن
نمک کردست نشستی در همه روی

هنگام تماشایش کجا گرم تماشا
مکه خجوبی رانیش فخر خوی آینه

کداری کلستان باله بخت
سحان وادون ندوم ز دست ابرو
مانجوشم مانجوشن ابرو ز کز آید
کند انگشت نیش شکار غررا کونه
زراکین که خانایکی بر کوشین صید
شکفته از نیم عشق بر گلشن دمیدم
خوش افتاده کی کردید حال از پیر
زهی که موسی پشیمانی نهی زانی

بجز یک صابنت نیستن خجوبین تو
که نتواند کسی جز عنایت برون
رو و خوشی که تواند روش برین تو
ضم زلف در زلفش را اگر کاشی کن
مدوشش اردو بستان مالک لوی
عجب کعبه بود دیگر عجز را کعبه
که خاک رکده زشت نه از لای
که نتواند پیش را در سخن نفس سخن

ز دیدار تو رخ و پست بارباری
طهوری بیاعتی صد بار چشم برون

تا بطرف جن خرام کرد
یک نشانه بخت سینه کرم

جلوه مابر زدن خرام کرد
که دل از راه پیر و حام کرد

یار بر دل نشاند

ی بریدن میتوان یوست
 ناله میکاره دل را
 ماکه دوکان انک در
 دود آهی کی نشسته
 بهیچ تلخی نپذیرد طالع شور
 طالع من بدر جوید دیدار
 حم ند نیست غشویکن پست
 در حرم تر شد است مع ازنا
 قاصد سید پاکمن کرد
 چون طهوری کدام کرد

تا کسی رم نکرد رام نکرد
 نفیس است کرت تمام نکرد
 دیده خوالی رخت و ام نکرد
 که سحر مانت شرم نکرد
 که ذخیره برای کام نکرد
 از برای چه عشق نام نکرد
 چون دل هیچکدام نکرد
 عمر رسید خود حوام نکرد
 کوشش و لب یوز پیام نکرد
 از خجاستم کدام نکرد

کار عائق خام از ضربه تحمل
 خار در دشت ریاد در خفته بود
 خابین که به بند غیر حشمت بود
 ز محمول از جنون در غشی بای
 ماخیزد بواکی عقل شوم این

میل آری از فغان و ناله مل
 رختی که با غریت کل میشود
 صد که خون جمع کرد و کفایت میشود
 مایه دیوانگی سودای کامل میشود
 نقد قوی صرف ایام و کل میشود

نارکش باطنی طهوری وصل

چند روزی کربانی تا بچل شود

خوشا روی که عطری در سیم جان
چو ام نیم که برادر از لب ای ناله جان
کجا تیر بر ایامید مجال خیره کن
روزه مهر خوشی بر جسم نیم بختی
غزال که کند و امل و اسکی بخت
که انباری نشاند عتی صد بار
چشم می کشد بر خطه افروش در او
به من دریا تو انبهای من ای دریا

مخو نیم دل هم در آن وقت می
ترا بیکانه که در کانه است ناچ
چو فرق عاقبت عمره در شمع ملایم
که تو گفت کوه صد و پنجاه
نکه بر کردش روزی کند اه ما
ر پس امید و اغنامه مادی چه
سایرم طریقی را که بر شایع می
طهوری یا کی خوش از درد و آید

غیر از تو وفا کیسی از خفا که کرد
بید روی تو می کشم درد اندر کی
هر که کنی هر اردل و دین بد
همت زان عجب دانی بر ز فای
که عطر طره تو معنی اند و انبهای

اینکه می کشی تو با بل وفا که کرد
وزیر برای درد و ملاش دو که کرد
بر حرم من نگاه ترا این بها که کرد
در زم غنجان سخن مدعا که کرد
این تا که بخت سال و صبا که کرد

ای ارم قنی

ای که مخومی غه به سیکانی میاش کرفته زانند کردن خستونو خست	به سینه داغهای تراشتنا که کرد دل را چن لوده به تیر و پاک که کرد
یاد که بنده از رخ به رحم خویش خیر	این داغ در سینه افکند اما که کرد

صحنه با طهوری است گفته
دشمن منسوب به کرب که کرد

زور بازی غم به پیچیده دیو	در کربان دریم سینه درید
کرده در حبه کرکسین	کریه از دیده انعام نشید
می زنده چرخ خنده بر زور	کر نه او سپهر نمی خندید
بجو دیم از نه بر دیم پیفر	دشنت از فضای سینه مید
صبر بخیز شد درین شب	که در روی انکی میبید
کنت افغانه خوف بید	این فزون به پیچیده دم که مید
گره گیر در سینه کرد و دود	صبح هر خنده که رلب مید
نمود انکس درین معانده	که بهائی بصحبات خرید
که به جبر است ای طهوری پد	آرزو ما همه زویده حکمید

وزان قامت قیامت تملود

ازان عارض طافه تملود

نه نیش غمزه دل و زخمت
 بچن از هر حرفش بوقلمند
 گفتم را چه دارد ماز و تر
 ندادم آب شوی ارحم بی
 مایان مهر خود که کرد کینه شایع
 ز بیم خود زنده پوشی رخسارم
 یکا بغیر از بهشتی جمال خود
 در آن عجزی که نشسته کرده در بزم
 طهوری بر در و اما برای کج میگرد

کب

نوشت سینه راحت میآورد
 ز مع کام لذت می تراود
 بکاشش لطافت می تراود
 مائیک از دیده حیرت میآورد
 بنیقان دماغ غم بدل که نفس نشسته
 نمایان تر شود طلسم که نشسته
 که از هر رتوبت صد طور در آینه
 عجب کرنیک دیگر بهلوی آینه
 مگر چون مهر روی بر در کجینه نشسته

تا هوای تو بر دماغ نرزد
 ز باغ خشن که نقوی نرزد
 لب در طلب جگر سیه
 نبرد پرفت کوه مستین
 آه تا غرقت طایب تا
 سینه خام است در روک
 همه از درو غم طهوری

لب در دهان باغ نه نرزد
 هیچ روانه بر چراغ نه نرزد
 با لبیک ره به باغ نه نرزد
 هر که را خون دل باغ نه نرزد
 کمین صحنه بر دماغ نه نرزد
 هر که کنه باغ نه نرزد
 حواسش و ضراع نه نرزد

از غم
بی تو

ز استغنی خواب دیوانه کردد
 سداست دانت بگردان کردد
 زین خوبتر شعله شیری ندارد
 نشتی برافراز پست فصد که ترا
 چه جویی درین کوچه بند تعلیق
 مافیه من مکن گوشش بر سیم
 ظهوری شود آشنایده وقتی
 بران در برم مغفرت بر ندارد
 شتر نشان بر شعله خورشید دارد
 سچن در سبزه طویر است
 ازان الی که جگرش نشود خضر
 سلیک خود بران میداد شد
 بنده شور بجان شیر خوردم
 بر کجای دل بیکای وی نوما
 طویری ننگونه خوش ماننا کردد
 رتلی انجمن برترند دارند

زین جگر در خوش فغانم
 اگر حرف زلقو دیوانه کردد
 که ماضی و نبال بر روانه کردد
 که ای در عشق شانانه کردد
 زینجا کان نشو که نمیا که کردد
 که خواب به بیداری آید نکردد
 که از دیدن غیر بیکانه کردد
 بهر انداز تیر حنجره نداردند
 که در غوغای محشر بر نداردند
 بخود برود و صبور نداردند
 چرا از جوی صخره بر نداردند
 که از راه بیکند بر نداردند
 که کام انجاست که بر نداردند
 که در کان تو منشته بر نداردند
 رتلی انجمن برترند دارند

داغ جادو مغول منو چای واکرم کرد
 کام در زهری فروشد لذت سیر کرد
 دوق عشرت هم نشستن آن ابتدا
 خوبنای خویش بر بیکانه زبیرم کرد
 چیدن دانی که خواهد پخت خواهد دم
 تا هوس بر بوبید از دست چاکری
 ناله را از همدان جونس در دست
 بر کلبه بن از صحبت از ششم غبار
 خواستم ایام را کرد بزم غم این
 تادمان نشود واعظ در دست
 میتوان از خوش طهوری کوشش

چون گفت شی برین آورد ویا واکرم کرد
 جلوه و طوطی تنگ سپیدی کنار کرد
 جبرق ششام خوشی رود عار اگر کرد
 کر زاجی شش خوشی رود عار اگر کرد
 مزده ارباب و فارغ حسن چهار کرد
 عشق تو کانداز بازار حاکم کرد
 دو و یک و آنش در دی دور کرد
 غنچه اخگر نه آهیم حیار اگر کرد
 خوشی در عافیت خودی ملایا کرد
 غلغل می را نکل باقی ادا واکرم کرد
 کاه را بدین چون نکشش که می کرد

سینه بیکان شده دریا
 پیر میجا یک که کفایتش
 لای حوران عشق الهی
 لغت جان شد بخدا

نال بوشان حرج بپایند
 پیر رویان سقید مویا
 خاک سپان عیبر حیا
 کریم با جفر تم سیر پاست

د ادنی داده اندم هم	این جریغان ترا ده خواب
راه کو ششم همه خورشید است	بند کویان درشت گویا
در که از دم رشم مدیحا	بزم حسین چه بخت رویا
مان ظهوری مگر به کافرا	باک سینن نگاه بویا

د می عشقم از چشم تر میرا	زبانیم پس از نظر می را
ز بهر شکر مگر رفتند کام	همه از زبانم شکر میرا
چو کاری مگر دهن نصاب	زرک بسپن نشیر میرا
خبر خوش مانی بند کرد	ز ناله فراش این میرا
به پروانه از شعله بر می سوزد	لفش از بال و پر میرا
دران خط خطایان از آری	که خوش نیت خط میرا
بگو فاصده از زانی الطی	زال وصال از چشم میرا
نمانای آن روی جوگرده	طراوت مگر از نظر میرا

بگلونی گریه نار و ظهوری
ز خوابه گز جگر سیرا

مجنبت کس از خاک بر نبرد
همین عیب دار که خود ایما
سلبت پیش بر ایچه
چو مقرر شده میخوانیم
مر از غنبت در کنج کاوی
نه آن سچی و صیقل ندایم
با فساد و میرید بود کوشش
رو باد عرض خود و غلغلا
کز نظر را سپند و قوریم

اگر بیع او سیر دیگر ندارد
که اندازد هر نظر بر ندارد
حلاوت این منیت بر ندارد
عجب کزین ایقار بر ندارد
شیندن بی هر خبر بر ندارد
که شام صفی سحر بر ندارد
که جز نوبه سپو و سپهر بر ندارد
بعضی ماهر و خوش اثر بر ندارد
که دامن خویشم از حکم بر ندارد

در کام پستی بروی طهوری
بعضی که جز روز و زور بر ندارد

مانده بای اگر خمی پسند
کشد انداخت صدایا
مدعی یک کفاه غافل ماند
بستی با نال بقاء و فرت

وام خواهند خود و قیاس پسند
جستم دریم خون بهایی پسند
حرص کردیم مدعی پسند
لای مای نشد ردایی پسند

مطرب باره حجاز نبرد	همه همراه در قفا چینی
مرحمتی در دوا کراست	میوزنگش دوا چینی

از دل تیره طهوری کرد

صبح در بوزه صفای چینی

حجاز جانی برین در آید	یار چو بیاد من در آید
در هر سپنم توصیف روی	برای صد سخن در آید
از حرف شکرت زبان شود	زهر تو بهر دهن در آید
در شکرت تو بهر دهن شود	در سینه من چمن در آید
ره باشد اگر بد بر غنقت	لبس شمع که برهن در آید
عسب میا داتکست	جاک که بدو حستن در آید
از غیش بر ایدم طهوری	ماند که غش من در آید

غش بر ایدم طهوری	لااله الا الله
لیل و فصل کل و کلا	یعنی خار و پش میزند
توطع است کنیز در	زاق رخ نقیس میزند
صدیخ میخواست	شاه ماری میبوسند
شکند الله وی خوا	هر که با پس میبوسند

آخر کجایم اولین دانه	راه رو بسوی پسین دانه
ماله از خمل حیده روی	که زبان عربس سین دانه
دل نامزد خویش باخته	مهر نانی کیس سین دانه
شد بهر پایا به طغیانی	کر نه بر سی پوس سین دانه

در کتب حرف من منکبند	کله ام در سخن منکبند
بامید بقدر زیت کسپی	مرک در جان و تن نمی بکشد
هجرت اینجا که حرص جاه و	لاشه اش در کفن نمی بکشد
از غمت هر که مرد از نایابی	بجنت در دهن نمی بکشد
یکسخت از قوطح کر دیده آب	جلوه مارون نمی بکشد
در کفاده قناده کان بخت	خونمی در چین نمی بکشد
سکونت بهار بر سر زو	در هزار این سخن نمی بکشد
خوش قوی پنج سیه بی شش	جاک در دهن منکبند

سخن دل

از تو صد غایت بر میو	
سپخن ما و من منکبند	
عاشقان چون نظر را ندارند	یا فشارند سپهر را ندارند

بمانی نام

تیمانی چشم اشکشان
 رده شب یاد من آمد
 چهرت غمزه خون خورند فرو
 کوه را چون ملاله نذر آرند
 اوج رود بر تن اگر بکمال
 از سوز و قهر سحرهای کلاه
 چون طهور می که از رویی نه

لعلت جگر را بندازند
 از خیال سحر را بندازند
 خون دل تا که بر اندازند
 نفس شتر را بندازند
 سر پدال و پر بر اندازند
 در نشاط خضر را بندازند
 اشک اشک کهر را بندازند

ز چون شتر راه چشم بسته
 از نوی شتر از قفس و قیام
 در بحر تو سیر دل غم بسته
 ویرانه دل که صبری که طرح
 در دشت طبع که مودت بسته
 از جنگ لایست خمار دین
 در سبزه خاطر بود از دشت

با شعل غم فغانم از دست بسته
 کو بقیه در پی تو جوی بسته
 وایم ز خود و سبکی خود بسته
 تا فریادش کند از کرب بسته
 در هر قدمی شش فتنه بسته
 در آستان رکعت بسته
 آورده خیالتو فرو بسته

بر تخرج جندنی کوش طهوری
از غم محبت شود تنبخت

در دکن صاف جام ما خورد	سنگ غنایم ما خورد
برین از هر خرج نوشته را	دشمنه انتقام ما خورد
میسویپ از مایه پیم	کوشال ما بم خورد
بر نیاید دل از نو پس بچن	جوشی آلاه جام ما خورد
داد برای نسیم نسیم	غارتی کمرش ما خورد
دانه پاشی نه اینجا دانم	که ملخ بیج دام ما خورد
نوح اندوه ما دید فلک	بکینه از دام ما خورد
هوشش بر ما پیش دارد	حسرت بی نام ما خورد

چون طهوری کدایی میکرده ام
کدایی همی جام ما خورد

فرقم از تیغ جرخ ما خورد	نزد رور کار ما خورد
مخفی پس ز بکو	بده ما را کس ما خورد
که نه بکانه کوی کردب	خود کوشن شانه خورد

مستغان فکر درست آید	خوندار خرم خون به خورد
نقل تیغ کعبه نشین	ورزش ارباب تو بار پنهان خورد
رز و دکان پیش ربوای	ارطاست اگر تفتان خورد
خویش را نیکو بخواهد	حی میا دینار ما خورد
بند کردند ناخن حسن وفا	مینش رشک کمر حیا خورد
عجب نیست نفوس کین	که احایت دم دعا خورد
رنج اوده کی کشیدم	غم اوده کان چرا خورد
میشود تیره بخت زار	استخوان را باها خورد
گشت تا هر زحمت	وای او باطن تفتان خورد
مدم راه رو که رویا	استهنا کرد زانجا خورد
چه خوش آمدند غم ظهور	اگر از سیکر ما خورد

در ابرو کپی انیق جاس بکشد	چرا چنین دران زلف کین بکشد
حاجبی سازد ز مهر که رسی	کپی مهر در دل بچین بکشد
نور و اندازی که من بکندی	جولنی که در عصر مزین بکشد
کمی گشت هم دست در آستین	و از خرم لرنه برون بکشد
تند و دلمن نیاورده بختی	که بر و ز در بال تابین بکشد

که کل هر کرا عمر بخشد	که رازی بلبل است برسم
صبا عطر در برک بخشد	زهر اهنی کوسینه مایور
نور خشت الگوی بخشد	سبزه جو اقیم کسی از ارم
زینبی با فیسول بخشد	مذاری دو اکر صد خم برود
جواد آغ زرین بخشد	مصال حال کان سوجش

مذارد و طوری نه خواطر ای
که در خاطرش وصل میکند

خود بخان در افتد رکت نشتر بگرداند	دلی دارم که روی ارنه و دیگر بگرداند
راه افتاده لشکر که رکت نشتر بگرداند	سبزه خنده را جز بهشت در لی
که زخم فربه از بخیه لاغر بگرداند	که دیدن چنین صبا و قدر است آن من
مگر عهد و قرار خویش دیگر بگرداند	تبی دیگر از بهر قرار عهد خودم
نهر یک صبا آغ و ورق کر بگرداند	ز نخل زنیاست درین باری کل در
که ساقی مشک لب مار از نو تر بگرداند	طهوری شاد ازین دلی امید خود

چشم درختی به سیاه	کریم چای ویدانه سیاه
زاع از آتش سیاه	شعله رفو گشته مال فشان
نهر را بنر خانه سیاه	میکند نیمی در مت کام

نوار دارد

خواب او در دینم	مانده در دنیا میسباید
چشم غرض کریم کرد	شوقی از آفرین میسباید
مانهای حاکمی دارم	در دمای شهانه میسباید
دشمنی تیر در کمان او	دوستی رانند میسباید
زیر دین فاده مال و دست	صدر در استنای میسباید
حوس طهوری بخاطر طهوری	در محبت ایام میسباید

ز بس تنگی غم دارم که فرزند کن	ولیکن بوسه چند انبیا که گنجای دل کن
کینج شوق هر دم کرده در این چشم	بایدی که نیاید تارگی در دست کن
نیاید دست انکس واری بچشم	که نامش در کاب و اقیانوس کن
غور زان خواهم در خور غیر و جود	بیا ز غشوه برداری که با بر کن
درین سودا زبان رخ مالا بود در	بخشایم خدای که دل را در کن
چو برکت اندر خوان ریختن در	بدل نذرینا که بخواهی کوستان کن
بنیاد حلیش این قصد نو خود	بر از من خرد اندک در کام و زبان کن

طهوری کرده محل شرح حال طهوری
غم دارم که می بود در صد و ده کن

مدام حسینه داری منشی ز میسباید	لفظ از مهری بر در کینه میسباید
--------------------------------	--------------------------------

تماشای زاکنتا علی گیش و قی دارد	جلای چشم دید صافی است
زاکر عشق در جهان بر و نه فصل آن	کسین از پیروان هوا و بیه
فکار عشق است با دم کسین دمی با هم	و هم تعلیم اش دل مکنه
به بقوی که مستمان روز خود را	بمی تکلیف زاهد در دین
بسج تو در اید التفات کسین	نریز اید ریش با ده بار
کز چشم بد در پی مباد طریقش را	و عای حیان خرم
باین کام در زمان نتوان فغان ناله را	ز شوق داغ خوش داغ طوی

خطیم در بناه شاه نور چشم میوام
میای منم را فداک این

بزم عشق تو دوا عطا میاله میگرد	حد در کرده می در پد میگرد
لکاشنی که گذارتو نوهار است	نگاه زنگ کل از یوی لاله میگرد
زبان همه گذاران چنین مالد دل	بر داغ تو که حور را ناله میگرد
ربانده بد داغ تو ماه میگرد	زربانده کی از طوق ماله میگرد
بشرع غم لب خاشوش و فری دارد	که من هر سخن صد پد میگرد
منه بد نفس که نسبق جو کجاست	برای در تو بیامان ناله میگرد
بوی نیل استن جهان شن کرد	کسی که در مکن کلام میگرد

کافی بنم

بخواهی نیم پسندی که نیکم
 بر برده نظم عمارتش در دیواری
 سنگ طاقه پانی و توبه بریم
 رکاء عشق و محبت خود جمع طاق
 حدیث داغ که کوی است میخواند

امید که چنین شود طاق
 که شهابی خم از دیوار
 خوش قاعل رسوا می برد
 سبزه همه بس باد قاعده
 زبانه‌ی طرف و درم
 باده گی که در آن کوم
 درین مقامه در پیش خواهد
 معارف آن حصوری نمیدارد

که داعیه بود در خیمه میخواند
 ز جانش نه وارفت میخواند
 برای دیدن بهمان بهمان میخواند
 ز به طوق سیران حرام میخواند
 برای حکایت طاق را میخواند
 که خویش را بدوردی میخواند
 بآستانه که اهل زمانه میخواند
 برای حواصطوری قهینا میخواند
 ز تیرت اگر خوش نشان بر نبرد
 چراغ آهستان بر نبرد

خوش آفرین که آستان بر نبرد
 نفس را بر نبرد افکندن

که از ترس زنگ خان بریزد	بوستان نردم رخ زرد خود را
که روح از پیر عاقلان بریزد	کنویم حفظ نامی دیوانه کان را
که روانه دستک نان بریزد	کجا منع گوید که در نامی کوی
نمایم اگر از زبان بریزد	نخلد که تو ترکت فاسدان را
نویی را طلیس و بر بنیان بریزد	کهن رنده خلیش را می ترازم

سبک و جی عاریت طهوری
 رهی نیک اگر بن جو جان بریزد

چشم را لطیف از چمن بر آورد	دل را بین مهر از کین بر آورد
هم از خوردی مرا غم کین بر آورد	نزد که های عشق تریت کرد
رایم استن یالین بر آورد	رحمت آسمان بشیر خواهم
ز منور من نیستن بر آورد	ششم بهترن زار کریان
زهر چمن نافه صد چمن بر آورد	صبا در سبیل لظه حمید
که فال بلبان ز کین بر آورد	رزویت در دکل ز قیاس
نکار نشد ز بنامین بر آورد	خون کجک دل نمیدانست
نزدک از چشم ز برون بر آورد	سب جوان ز پس اخر بشردم

طهوری

ز غواصان که در جبین بر آورد
اگر دشمن دم بغیرن بر آورد

چه غوزی چشم ترور کرده کرد
طنوزی دگشتی کرد ششین

چکار آید کربابی که تا دامن سینا
اگر انبختن در جهان کلسینا
بخیزم سر بر بخت و خوش سینا
جوایز موی زن زین بس زین سینا
حد نیکم در کام و زبان من سینا
که هرگز نه چنین را بوق در حین سینا
مقاب آن کوزه عوان دل از این سینا
برای صبح پس را چشم روزن سینا
که خوش شد هر که اقبال در کفن سینا

رفور استی هر که حب سینا
بل خاک پیرم در سایه دارد و سنا
پیر از میرود در زکاه عشق پاژ
یخ آبی ز آب مکر حوزا رود و سنا
جای و بسین حوض اریان شرم
ز رنگ غیر دل انبار دواع غم سینا
جگر موم بت تابش دوری دارد
روز یاد رنمای روشنی زین سینا
حنای از کل قریب که خود افسان

چه بر او که چهار اسیر خون و خطر کرد
طنوزی در یکس دوستی دشمن سینا

تا چند متنا برم و حام برایم
تا چند سحر بر پر دم و شام برایم

از هیچ دلی زخم کند مهر غزلان
 این حوصله قطره کم نام که نمود
 در شکر خلاصی جبر و بالشت
 از کام اگر ناله بر آید چه ناله است
 در روز و عجب غنای آب و هوا
 حاصل شد از آرزویم بیکت و دوست
 در خانه امان بکند آتش دیگر
 از دامن خواری نکند غریزی
 که ضابطه پس ترا در نظر آرند

ای وای که آرام تو آرام بر آید
 خوابم که در بایکشیم نام بر آید
 مرغی که برای تعین از دام بر آید
 مشکل شود از ناله اگر کام بر آید
 اگر نیک زند بماند نام بر آید
 خون کام که ایان که یارم بر آید
 خورشید صیبت اگر از نام بر آید
 مانگام دعا از نو بدست نام بر آید
 لوزمه و خورشید همه دام بر آید

گوید که چو آری کی زور طهوری
 هر فال که از دفتر ایام بر آید

جمع آن دل که ز اغار نشسته
 شمع براد چه استم شود او دخته
 زخم اولست اگر راه بزم دارند
 تشنه میشود و آب چکا بیدلب
 عجب دل شکفتن بردان بیل را

بهر آن سبزه فکر سپردمان
 میشود مشعل اگر بر دم طوفان
 درد من نیست اگر در پی دریا
 ای خوش آشنه که در خیمه ای
 که هب مالک بید بکشتان

در آید

دوست در جیب ری که گردان
دوق از عیدی طعنه به از عشق
در لی گنهی میو تو دو و چندی

در کریان حکیم خاک مدایان
عیدی از که رشت شیر تو فغان
که بعضی بعضی گنهی گان

بارد و پشت طهوری برت از اول
که بر جگر آن بر سپیدان

صنوم عقل را و نر دارد
زبان از خور و سنج
نخ مهرش نمیشد
بعضی از غم در چنان
وزنشان کرده دیرار
کند باقی نای تو را
بر و ناصح محو آن
ز ره پوشش خان ارجم
بجا ناران خود جسد
بزرگ چشمه آن جیل

دل خود را خود خور دارد
بشر نین سخن درت دارد
جهانی از سعادت دارد
که هر اهرم دو دست دارد
چهاراهی گریه ام در دارد
که صد بایسته بگویند دارد
که گوشتم استلای می دارد
که این جهان ترکش دارد
کند فکری که چون است دارد
جهان ز پرورش کز خند دارد

طهوری کرده ز خود و
 نزه با اسکیار باید کرد
 نمکی را که شورش نی
 هرن موی را بوعده کبی
 در جهان انجمن هواپیشت
 بپس عهد و قرار باید داشت
 همه کاران به نیت یار
 بر پائیده ام کهوتر دل
 میگیرم پینه با حقیقت
 حای عشق خوش قناده عزیز
 داغش افکنده رود روی

همه شام سحر مانند دارد
 دیده با چشم بر باید کرد
 دل و جان فکار باید کرد
 دیده انتظار باید کرد
 بهر کوی اختیار باید کرد
 رکت میر و قرار باید کرد
 خویش را به کار باید کرد
 شاه بازی نگار باید کرد
 کربد غش قمار باید کرد
 بعزیم خوار باید کرد
 جگری رکد از باید کرد

شد طهوری علم پیر نی
 یاد او را بهار باید کرد

خوار نمایی که کاش از سر کرد
 در عشق دل آریان تواند کرد
 سزد حاتم از لب زین می دارد
 که هم آرام از دل هم دل آرد

نغمی

تق فلهای صیبت او حی کعبه در
 که ایان نکه را سیر شیبی عیش
 انز کام دعا را نکهستان یکینه
 که تم جلا زبان از خوف افتد نیم
 کتم اردا عداران بختی در روز
 چو در طاعت که زار رخسار زهرا
 در از می نیست الی که پای تنگیم
 بخرواز که انباران این رسته از راه

کمر و صید نخری که چشم از دام بردارد
 ز حاشیه مساید کریم ابرام بردارد
 چنین که چینی از نی دشنام بردارد
 میگویم لیش خون اینده نجام بردارد
 کفوف که چون آرزوی خام بردارد
 بهجو و تحفه نهانی پسندم بردارد
 رسید بهای ایوی سکار رام بردارد
 بحرام حرم مالک که او حرام بردارد

چو پیوید طریق وادی نامویش
 ظهور نی نوشته در دارد برای نام

فانش بر سر و بهلومی
 میتوان سیر نه جور نشیت
 کاه را کویم که در کوه را
 با جایش نیز نه خورشید
 کاروان دعوی عجز را
 غنوه بر کس رود از دم

میش ریش لاله را تو می
 وزه حرف زو یاز می
 که تا با لاف بهلومی
 در دشت شمشیر بهلومی
 راه آن شبان جادو می
 شیر مردار آبا بهو می

در
 جهر صفت
 نوان خاله که در حوشم

زبان
 به پهن

تا تو آلف نیز و نیزه
 بر و میزند

لاله از روی تو کار زنگ حبت
حسین می بیند بار و تو ناز

سبل از روی تو بر روی زنده
این تر از دور کفش مونده

شکر گزیده ظهور می هست خوب
هر چه بر کوشش تو مدغمی زنده

چیده ام بر بوسه کانی چیده
خاطرش عجب مانده ای که چیده
بر پرانگشت ز دستم مانده
کشتی بچای خطر دار و

بود خود کرده ام زبانی چیده
از کلت باغ و تنهایی چیده
حواشتم زلفش زانی چیده
کیمیا آورم میانی چیده

بحدیث توقه میباید
لعل و یاقوت ترا از خواهی
نذر آتشک غمت دارم

کشته هر طرف تنهایی چیده
ریزم از دیده بحر و کالی چیده
خشت ترا زینت چیده

بای در حیرت و جوی کافراد
خود در شربت از پیش
سینه باز از میرد از نوا

در پیرایه افکنم زبانی چیده
در محبت بکند عالی چیده
هر طرف و آنگاه کالی چیده

میشنود قصه طهور بر
سوار آمد ز دلها غم فرو کرد

بکنند کرد و فغان چیده
بمی زاید روی خود کرد و کرد

هر وقت

از این سخن

فغان زانگاه

معان زماله رسوا می رشت
 مبارک بکه مجنون خاکش
 بجای بنوق در دل صبر شتم
 سهار کلشن رخ ثقل خطا
 کن و آبر میر زبان کجاست
 شراب از تخم رویش جویا

ولم با در پیش این گفت و نو کرد
 سها بون شستهار جمله کو کرد
 بجزین کندم خود را که جو کرد
 کمن کردید عشقم حسین نو کرد
 بیار اور لبش بختم برو کرد
 توان خورشید از رویش نو کرد

فصل

شراب اندر رویش جویا

طهور می محمل انداخت در
 که دیر و کعبه را دنبال او کرد

داغ درون چون غله بیرون آورد
 با قتل و حشر از زمین لاله نونها
 شمرین کجا زخم بگلگون دهد
 سچنده کی به بله عشقم بوس
 نم در کجاست کانه غم طرد
 آورده نیست عوی روس و بی
 در دشت عشق فراق وصال

در کمر به چار موجه همچون بر آورد
 لبلی همه ز تربت مجنون آورد
 خردا و اگر بهر شک بگلگون بر آورد
 اری سبک کمران و کم افرون آورد
 کوشه ی که از رک خون بر آورد
 زهری محوره ام که آبش بر آورد
 تا پیشش را عشق کسی چون بر آورد

غم جان که داشت که نیند سپرده
غمناهی جان به نه شسته میزد
در زم عشق عقل و مایش چنان

تا بنیر خط عارض او خون بر آرد
سببایدش نوشت که مضمون
در زور که و در لشخون آورد

سپوده اند که هر که طواری میزد
زهرش بهر حاله معیون آورد

خیر خیمیت حیا که نظر بردارد
جمع کردید دل از نیند خرافات
رحمی تو ز دل اندیشه هر ستم
چند بمان که بدل خشت آید
دیده را سپهره و در گشت بدیدیم
عطر که هست که در سبیل مویچه
از جگر میری دل که یک سید
لبخند از نو سپهرتی بر قدم
چرخ از تیره کی ایچم خود راغ خود
رفتاری ز دلای کا طواری از

دعا عیت و جان بانی ز بردارد
وقت است که داغی که کردارد
هر که زهر تو خور و کی است کردارد
بانی بر سپهر کنش که سپهر بردارد
شام از بر تو و تو بخود بردارد
نار که کی در کل او دیده ز بردارد
دم شبنم غمت کی سپهر بردارد
حق دهر هوش که گو شمع غم بردارد
تیره ز تو و تو از راه ستر بردارد
غمیست یک که با جوال هنر بردارد

یک که دارد

ولی که کرد و دردت تو خود و آب چکند
 کسی که فرق است و در این دوستان
 جمیل بود هر روز تازه میکرد
 لب تشنه بخیل و که ای اول
 برای رحم در شورت چشید
 سبک میاد از مردم عاجز
 خرابی بی من گشته خوش
 جدا ز هم توان کرد گرم و خنایا
 سهری که فتنش رو برویم
 شکست صبر و دل و دین و دست
 اگر چه مبر کنم سید پیر دل هم
 بر کسی که شده کار و راه و رخت

کسی که گشت سهند تو خون به آب چکند
 اگر نه درق کند در ره تو با چکند
 اگر تو شمع را تبصیه چکند
 چه وعده ما که کند که نه که آب چکند
 خوش و بد بینا به آشنایان چکند
 غیر ازین که مبار و فکر و عا چکند
 مقوری شده ناما را قصه چکند
 عبت رسیده من داغ خود جدا
 زبان زمان کند روی بر قضا
 چهار کوزه و اویش هنوز با چکند
 روز و وصل ندانم من حیا چکند
 خطابت کوه خاکر خیر حیا چکند

بنود جای دران دل بحر ظهور را
 مانده است آتش بر زم جای چکند

هوشیار از این پیش کرد
 خوف بران را غم غایتش کرد

مبتدیان قدیمی را مستو
 ناروم بیرون بوش از خود بد
 دل حریف زخم بر جان بود
 خنیم بقی ما وجود آن تیرا
 تلخی دیدن چه نرسیم گشت
 مایه دروش بر پانینکا
 دره را نام کرامت به روح

سجن موصلة در کوشش کرد
 عشق در جام خم بر بوش کرد
 جهرت خود را نمناوش کرد
 داروی در کار عقل و شوش کرد
 هضم جام زهر زشکی کوشش کرد
 از غافل آنجا بین دوش کرد
 سعیا در پیشکی اعوشش کرد

شد طوری عمر نماید چشم
 نالغش با آه او حدوش کرد

جبین جوا کل رویش قمار زد
 خنن که داشته نفعش بخت
 باین فروع زرقا اگر بخورد
 که مسینه صبا کو با طره او
 بظوحیش لعل اگر کند
 جین نعمه فاد در لی لهنم

چه با غما چه بهار سپارد
 که خویش را بره انتظار زد
 که از بونه دشت عشق عیار زد
 که عطر قافله ی تیار زد
 نزار اسینه فروق لاله راز زد
 ز ناله کر زود و حصار زد

اگر به غالی نشیند این شهر	ولی به زره کنایه شمار باز
کسی نباشد خود قمار غالی	در کینه روم روزگار باز

ببرد عشق طهوری ز باکستان آ
به بت و بود بخت زور از باز

کسی در عشق آبرو بوس کرد	که خاکره بفرق پیش کرد
زهر کس ممتی در یوزه میکن	مگر خود را توانی به کس کرد
چمن خون بسکند در بهر کوسین	کل و ریختن خود را خاوش کرد
بخشم دعوی اربست بجا	که دیدم چشمه پیش کوی کرد
اراقیایی که بلبل کرد در دام	نه تنها خود بین را در پیش کرد
شد امین از بستن رشته	خوش انگش باد او صوفی کرد
شسته لطف قی حودا	از آن آب کی با او بوس کرد
رنجی بیکانه آه بختانیش	که هر جا آشنایی بود و بوس کرد

رنید او شش طهوری مایه محرم

به بین بچاره داد او در پیش کرد

صبا کو تو کل از غبار کشید	ز صحن موی تو بوی شمشیر کشید
ز طره نور زبانی که کرد جمع	بجای شیفکان روزگار کشید

ز انک سینه رخ زردی توانی پند	که عشق در دهنان همکار کن
کند زهره خورده تو در نو	طراوتی که بگلها با محبت کند
کسی که گشت بطوفان کریمه	برو هزار میان رکنار محبت کند
ز شعله خوی خود این کوه زردی	که داغ بر جگر داغ در محبت کند
بزار گشته شود صید بر سر می	که او شکاری خود بر تنگ محبت کند
چو چشم و ناز که ماکرده ماکر	مکر و پی که بزار و بار محبت کند
برون کند مژه ام سحر در کج	که درواشک محبت و کج محبت کند
ز شوخنده او زور ماکر	که بر یک دل جان ماکر کند

در اعتبار ظهور است صدیکار غبار
ازین چه بود که رفتی هر از محبت

خوشم که نه از این محبت	بهرین کند از عیب ما بدین برودن
توان شمی بر پیش در محبت	بروین از نگاه از دیدن برودن
ز بانی در میان لا نکفت آدم	که گوش از غمده می شنید برودن
بمنع ناکه قفلی بر دمان از بر	اگر دامن که در دل سالیان برودن
سپاه داغ از راه بجز در این	بکاوم که تار که در این برودن
سپاه اندر برین در جرم	که کل از غمده می شنید برودن

بیکم فدا

بامید خرابی کوشش بر خود باکی چه
 از این چشم که بشی را سبک گشته ارم
 شود روزی که لب سپید آید
 کسی این بلد نخواهد رسید آید

طهوری بپوشد بپوشد
 که در لب گردی او با سپید آید

بپود عشق آنقدر می باشد	صبر اگر در بفرم می باشد
لب نهاله را که لب خواند	سپری در و بر لب می باشد
در دل میدان غمزه بر لب	رک بی بیشتر نیست باشد
کوه کا هبت در روز می باشد	کسته و بیشتر نیست باشد
ای خوشا که بهای خندان	ابر احبتم تر نیست باشد
تلخ کامی بسوزم او در لب	جاشنی در لب نیست باشد
بخت فیر و دوستی در لب	دشمنان را طغی نیست باشد
کود را ریز بار بجان آید	مهر بای که نیست باشد
لب بشنم بایدین اود	که دعا بی اثر نیست باشد
عالم آمده بخت پیش	وزیر خواب اینقدر نیست باشد
با طهوری در کشورها	که طهوری در کشورها
کمان داری که از من جدا آید	چو تفکیرم بشو اند جهان من نمی آید

ط
 حجاب

اگر غنمت کند تا دم راه برنجی
 رطابت دل دور تر از این
 زلفی که غنم تر جو را آورد
 تا شتم که در کام بجایش افتد
 نمی افتد خط بزم ولی شمشیر
 بحد الله هر شتم بر منده
 که ای شه که اثر خراج روی
 اثر گوراه می بین و احباب کوین
 بحدی چون کفایه تیرینان قاصد

روم تا انتهای لیکان خدا از من
 کتب صلیب اقرار از من می آید
 تبسم رضا چون وجه الله من
 فاقون در قفا می ره صبارت
 بید و شرب کشتن خط از این
 از در در می آید دوا از من
 زهی دوی بگردون الحار
 برای عیادی جو دوا از من
 استیج بر سر راه صبارت

موضع مدعا پیوده درام حیدر
 طهوری در خوی غنمت شادان

فصل بنیاد جام میگذرد
 روز صیبت خون تو به حلال
 حلقه در کوشش حکیمان
 خارج محبسم محمد الله
 زفته در زهر جام ناکای

زاهدان تنگ فنام میگذرد
 زنده گانی حرام میگذرد
 چه تنهایی خام میگذرد
 سبقت خاص و عام میگذرد
 کام از نهند کام میگذرد

این بیت

سخت نیست آتش هوا	نشند از وصل قوام میکند
در فراقت سزایم	چه بچو با من میکند
بود فاروق دلم لکنون	زور کارش بوام میکند
فد متبع نیست سجده در نجف	که خدای بیدام میکند
دل پیر تنگ چشم دارد	مشکلت از کدام می کند
کارت از غم سکاره تهر	عاقبتی و مت م میکند

ش طنوری رز سنجان بال

در بر انتقام میکند

آنجان شو مبار را بکنند	که خوی همسم تو خود با بوند
در جدایی نه دل و نه جان	بدل و جان جدا جدا بوند
رجحانی تو غنیمت و وفا	کجا کار یوسف بوند
روایی کسی ندارم بشم	بهین در وید و ابوند
حرف سبکانه در زبانم	سجده بی آشتی بوند
جان یو تو میر و جان	هو اداری صبا بوند
نایب ام نیست در این	سیر طره و وفا بوند

در غلامی کز زبانت
راغ خودتیر از زبانت
باده با شاهان حرام خود
کوششی در فغانی به
گاه شود کشت این غم دور
آبرودر طلب دمه

سخت کز زبانت
سپاه یوز بهما بکشد
بحر لغیان بار بکشد
میسران خوش ادا بکشد
بکشتن می که با بکشد
لوق ریزی جیا بکشد

روطنوری دلیل حرص
بکدایان بادشاه بکند

سند ان تو ما دیروم
کردید چراغ که از زبون
رضوان لبراه صبارده
جان کره دهر حرام بوی
در کو تیر و ارکان نسل و می
گوشش کلد در بخشیم بود
از ناکسیم تر ند عشق مراد

افکند رک سجده زبانت
خوشید در خانی حب بداد
جنی کت خلد بین زبانت
نیشین که زبان تو کف بداد
کل با بران بهر هوا طارند
کل چشم ران کوشه و تبارند
مارش ز زبانی جوینی عارند

تا به زبانت

ناجند فرو جیدن و جیدن
مشکل که شود مانع تو گفتن

کالای وفار و قوتی را ز بندار
ریند طهوری و روطه هارندار

آرزو رفته ام ازین بهر
انتظار تو حکم که بداد
صوت کردید همه عمر مالیدن
بر خوش نشو خود خرم نداری
این طایفه دل برین می آرد
اگر از تنوع و میان تو مروم
در تنم از کرب و غمی دارم
حوزی که نیست چراغی و غری
خشم گویم مرا غم تو میکند
شکستنیان چه دل رو بدار
بریر کوی نشو احوال غمناک
خوبی از همه ترادید طهوری

دل فراغت ده که محبت بکند
سیر کردیده ام از عهد محبت
غرض احوال و احوال نصیب
رحم بر کوشش سیران تو بکند
مدیرش نمکیم از نیکی است
مرهمی بهتر از این است تو بکند
مجتان زهر فراموش تو بکند
هم لغت بشو و هم نمک تو بکند
نیشتم مرد عداوت تو بکند
نشو و صد همه یک هم تو بکند
مهر کردید از خواست تو بکند
ظلم بر اهل وطن تو بکند

از بر تو این داغ که آینه بر آید	ز کجا ریدل کشتم و این بر آید
نرم طبع صفتی دلجو و دانا	در ج در مهرت اگر از کینه بر آید
چون می بخایت دگر نمی درانم	یک سینه باقی بصد آینه بر آید
می دگر تو را ندیده دگر دانه نشد	ز نار شد از غرقه آینه بر آید
اسب که ایان همه در غمی شود	بسیلست اگر است در غمی بر آید
هر چند که گرم است دل صبح بخیزد	در آرزوی داغ تو آینه بر آید

سنت از سر شهید بیان و طهوری
در کام و زیان و تنب و زین بر آید

کهنه اسبیل متواری می کشند	کونه از لاله رو تو لب می کشند
سپهر و سده کی افش می کشند	حاطری را که بر وی می کشند
تیر شوقان بره کعبه بی رحمت	بای از دیده کنند و بعباد کشند
دیت نه عقبت کف نسیم در	ملت عشق مگر عید لغو می کشند
چند با دمی خورد و بدل عقیده من	دارم مهر که جای تو بر می کشند
دل عشاق بهر بر می کشند	باری از طره باین جمع بر می کشند
حکمت که کماهای صحنی از بر می کشند	یردم است نزد که می کشند

در کمال صفا

روشن و قاعده پسته روزا
که فروزید چراغی و بطوفان شدند
خنده عجب سیر رحمت برودن
تازه رویان جو گل کرده اندامان شدند

فکر سبب ظهوری ز دل اندر بریدن
وامی آینه که ماندنیه سالان شدند

عزالان کر که دامی پزند	چنین دلهما خود را پزی پزند
سیدامی اربیان بر چوکل	چه بازدم کر پیدامی پزند
حوش آنخامان که صبحی بخرند	که ارزد و دیگر نمای پزند
لبی و صد و عا و ار پزند	رشدن کر بدشامی پزند
جج صبر و شامی پزند	اکر اکیر ارامی پزند
که ایش سفال و خجل	جسم اندامان بهر جامی پزند
منقض اکرام پراسان پزند	کر بیان کر مارا کرامی پزند
و ارفا قصد ان پی پزند	ز خود کبیا بهر جامی پزند
با و ادران را و زردی	اکر کازم را خامی پزند
نه آن در کانه نوره نور	دو عالم بی بهر جامی پزند
حرمی و ظهوری کشادیم	رانش بر دم ارامی پزند

که ز شوخی زبان مست نزنند	همچو نام من مست نزنند
بر کل دلاله دارم نزنند	خاک و پیش بس پیش نزنند
صد جن سینه تا بهم نزنند	بر جگر شکفته کلد عشق
سپنگ چون ربه ضم نزنند	رو به بر سپنگ از زمین بای
آه بر جرح اگر علم نزنند	کشته جزش حرام خون من
رود در کنار و دم نزنند	هر که دم در میان ناله نزنند
دل برای جبهت عشق نزنند	همه جای عشق برای دل بپراست
اشک کلنا یک رقدم نزنند	کمر بر بایهای اگر نزنند

حاجم عادل سنه ظهوری زد

دم حرف سیغال حم نزنند

که در هر لحظه صد نیدارند	تبان خور از جان رسا نزنند
که نهالی بهر سو آب رند	فنبون عشق ز خوان و میدان
علاجی بهشت مان بای نزنند	از آشیان رود رش بلای
شکر خرقان درین دای نزنند	بلند تابی عالم حرف می
اگر در دانی مان کلاب نزنند	بهر دارم بس میر و ط

مکذوب استیانی

مکروند آشنایی غشی سازان	که بخرمن بپشتاپ زنند
برای میدان ببارند صد چیز	ز بهر خویش یک بر دلباز زنند
سبکام دعای وعده جوان	ز یک امر و ز صد فردا زنند
چه حرفی در عمارت دلبران	هر دل صد هزاران جاپ زنند
خوش زو لیده میوای کدو	لی سیر جنون صحرا زنند

ز زندان طهوری که جردانی
بسزد که زیدیم تقوی زنند

بهر خود را سازم فکر سالیان	مذارم شکوه از درد نام می زنند
نمایان تر شود از زده نشی نامن	ز ربهوایان دهر عشق مینام زنند
اگر در باغ می نمم کلم در خشم می	غلط باشد اگر گویم که زندانم زنند
میسین رانانهای متبع در منع سبیل	بیودای محبت درد افتاب زنند
که میبسم مشکه جاک در غرور و دم	که فتم در خوف صده گریام زنند
جو در نور کتباتی خود در هر دم	لنس بکزه نلی نکر شام زنند
فلاس مکرده من کرد عده حق	نمود که جمع صد کامل رشت زنند
کمند قادر اندازان نوار جوی کربک	لصدان من جی شسم گرانم زنند

بکشمای ز بهر شک من از دجله برسم
بر کجای جراحیون مد با لم می زد

طهوری باز در دم را که خوش فدا کار
مکونت نامه و فریاد افعام می سازد

راه کرم روان تو راه می زد سندرتو جویشید و ماه می خورد یقین شد است که در آب می خورد که ناگاه کند کس نگاه می خورد که آب رقیق می بیا به می خورد که کوه جرب تر از رگ می خورد اگر برین گنم ببال و ماه می خورد که رسود و دم کاه کاه می خورد	ز تاب و درو تو در سینه آه می خورد سبهر محرمه کردن برای دفع کرد کن آیدش غم سفله در گرفته بستم میزده جلوه جویشید روی تو کرم را انگ شور در آن دو غم می کارم را بشن ردم در معرجه آن روغن ز نهقه روز در شش ده خود را تنبیان خیال من کرم کرم می بند
--	--

بحد غصه طهوری اگر چه افساد است
همان نبه وزج شرم کناه می خورد

دل و جان رفت و نشانی چشم دیوار کی و تابشی برده و دشمنان جواردم	قیمت دیدن دگر و نام جیفت رو تو در کشماند که لفافه مخالفان و اماند
--	---

هر که در کنج غم نشست چراغ خوشیت یادیم کس می زید رویش را	که چرا این زوال هر جا ماند بر سپهر ماه منست ما ماند حضم با باجه در منشا ماند
رکی خبا که کند غمزه نقد او دارد ز حبس غیر که در حبس کوه ماه که از ما و نقد از منست	فر و نشانه ام از خوش خوی او دارد گشاده دیده بین اکده او و نو دارد لکاه رنگ نزارد دماغ او دارد
ز همزبانی کل نیست بلیل را ز برده بانی که خون دل ما رام کاهی جام سبک می زند و ظل	که عجب خنده او گریه در کلو دارد که ام شاخ کالی اجین میو دارد نزارد به پستان زخم میو دارد
بزم یار طهوری کو خدیجا کند دراز که هشتای که نکو دارد	
که چون محنت آیم غصه حبس می رود از شکایای کسی در روی کاری و قصص کردید بهای میسختان	حزن بی طایفه هم از شک غم می رود مزنه دارم برای خویش طاقت می رود که نماند اجین چیز از طاقت می رود
در نماز عید دیدن نبش میسختان حدیثش کین همس از هر در دارد	بس نهانی کارش انجا بچسب می رود عاقبت دل در بر مهر و محبت می رود

سبجه محراب ابرو در حواشهاست
 غمناهی جهان از کزیه زمرده کان
 ذره خود رسته ز جوشید رختی
 آه اگر آگاه می شدم از نصیحت خویش
 چشم بر هم نه زان درش زانستی
 میردم ناخوانده بر زمین می شدم
 باز در هم تپدم و بستی تو هم گنجی

خونم بری خور و رفت غم مرد
 که بگویم از کل صبح این طراوت
 قطره ام موجی را درم حروست میرود
 صفا ای که عمر با نصیحت میرود
 حلوتی از جوش مهر لطف میرود
 میفروشد در بی غیر و نیست میرود
 امید نامهربان بشین که محبت میرود

سحر و هیاهو یوری کرد در کس
 خانه یی شد است اکنون حشمت

بود ای تو که سپهر در آید
 کردید ز غمزه تو شیرک
 مگو با نظری که آرد از عشق
 باز تو می زری ضرور دارم
 آمد خبری من بدن با
 یاد نم شل گریه بکلون
 دشت نام دهد و دعا بش

هر دم بودی زور در آید
 هر رک که بنشیند در آید
 حسنی که هر نظر در آید
 شید که بان کم در آید
 وقتت که بجز در آید
 باناج کلی بر در آید
 مانند غنن انز در آید

غم زاری

عیدت برای کام طوی	منی که دایم در آید
تا بخت من هم آسایش	کز هر تو بخت گرد آید
وز غاشییداری تو خور	از گرم روی بس در آید
چشم همه کوشن بر لب	حرفی زبان نکر در آید
چون بزم در بیت نشیند	خونم ز در بدر در آید
روز تو کشت بطهور	باشم تو کی سپر در آید

شند بقدر زلفهای شکر خایوند	سیر و در کویتی ارق غیا تو ماند
ما که بشم لاله روز بشنید شویم	سبح راندی و باد عوی فردا تو ماند
حبس خود و بخت که نشیند محصور	سبب آن بود که بی زیور متغی تو ماند
سجای من و میر و کبابی ترا	هر که در غنچه سیاه رسا تو ماند
چشم شاطره خوش خوش کرد	خال از روی کس نه بر رخ ریا تو ماند
ما زانده اخه حاجی محرم شویم	خار ما در قدم ما دیده رسا تو ماند
رجین مر و خور سجد بکلیت می تو	اگر از عکس تو در این همه رسا تو ماند
چرخ را این همه غوغای می برادرایی	بر زبان فرق که روزی متبه تو ماند
صبر و آرام دل جهان هر که بکلیک	ارز و کسب و بیکو به سخنها تو ماند

ساقی ارباب سرع مد و عود و زین	خوب پس نه که در گردن بنام تو
کرتاب غارت ارام و قرار می گردند	دل و دینی عجیبی کفنه نه غیا تو

پس در غنچه زمین نشین طهوری که ببرد
ره از کسب و تحلیل نعمتی تو ماند

دور نقش نزد ما بسیار کرم می آورد	لیک بهر دیگران از روی می آورد
حرمش فعل شبتان طرب را	مشغول افتاده ام پس جواب می آورد
قبله دیگر برای شقیار آن کرده است	آنکه در جواب ابروی خوشی آورده
برنج جامی در تاجها خواهد بست	اینهمه ناهماهنگها کرم می آورد
خوش نامان در کراکندی دریا	ریش جام این تار که در نام می آورد
ساقی دارم که نه با ارفروز آورده	بزم بستان را باغ صمیمی آورد
بر کل و سبیل شکستی طره خواهد	عاصم خوش شکر از خط هم آورد
منطقه شمشیر جهان که غنی را	در نماش از با فرق صتم می آورد
کعبه ز و فلین دور انداخت در کام	از معینان بترن زیر قدم می آورد
از نگاه کرم خونت هیچ که خوبی	گر کند دود شمشیر چشم نه می آورد
ما بهر کجا طایر بر زمین نه خد	تا طهوری بوده ام تاب بستم می آورد

خوش آن دل کو بدید و	ز مرغان رکت بنشیند و
ببر از آری نو آید که	که ز خاک ریحی بپروا کند
نه اندازد برین برود	که شاهین را کبوتر واکند
مروت فرید از صیادی	عجب که صید لاله واکند
سازد آتچان قهر کد	که دریای به مقصر واکند
نه طوفان در دریای	که کشتی را به لنگر واکند
سیه ختی لوگر کاچی	کند روشن لهر واکند
صباخان کو میکند جمع	که بهلوی به پست واکند
نیازم میتواند کا	ز انارت بخود واکند
کند جمعی آنها عالی	کز نسای ب غر واکند

بیو جانم درین تن که	کند رشکم که همراه
ز بس خودم در کوچه	بیالم که به رسم بر پیش
چنان گرفته تکیه کی	که از خورشید صیقل
به جز نوق مبتلا تو	که هر ساعت بوح کریم
نیشد و بجز از تو کی	که نمیدوست که رید

بیا گفتن مکر و وصل حرفی در زبان
مذری با کباری در قمار دوی چون
مردم غوث شهنام حاصل و ادایی
مرد است اینان سنگین دلی مقدر و
مروت غول گردید در دیوان ناز و

نایدن مکر کا بی کناهی از حیا آید
نبالم داد اگر با دشمنان این و آید
نفس اگو انزیر بسم که حرفی بر دای
که حرفی بر بسم از کوه توایم اصد
عجب که انقدر میهری از صد موقا آید

طویری انقدر کردست گوشش در بطنی
که گردیکانه آید چنینش آید

سینه دیگر راه می برید
بهرم از خاک می سیکود
این سیکو و حرم خود را
بیا بزم منی بر آوردن
از که ان خفه کال در کاهم
بیش بدین بیرغ مشکویم
کز بخت سخن تان بسته
هر که اینینه ندیده مکر

دیده از کربگاه میسرید
فرشاه از کلاه میسرید
که با جال کاه می پرید
برق ک از کپاه میسرید
رحمتش از کناه میسرید
در قهال کاه میسرید
بروت کناه میسرید
نسبت مهر و ماه میسرید

بیا بزم منی

باطنو ري نتوان گفتن
 از نتراب غمیستان حرم جوآن
 جسم لاغر زنگاه و در درو به
 سینه باز در مد و عبرت اگر افتد
 مادیان باغ و نشت چشم توقع من
 آفتاب غم من رویش نیست
 در پست روی رویی است
 بیشتر از دین و دنیا میزد
 طالب عیش و عشرت نذر نیند

که در هیچگاه میسر است
 از ملک جهان ز کف پشیمانان خورده اند
 با همه نازک و لیها بر دایران خورده اند
 در مقام پایداری و تیارانی خورده اند
 مانندی اینهمه میسر دوری خورده اند
 ارضای کرب و غم صیقل ران خورده اند
 دیده هر که حیات خوش است خورده اند
 بادل دجان کف کرده شمس را خورده اند
 رخ و محنت کس کوار اسو کواران خورده اند

چون طهوری در زلال با جو در دمی آید

نیست آن امید کین تقو را آن

عاریت کردم قدمها پیش او
 دیده در شفق سوزیای
 در پی ز غوطه و از تران و اس
 آنچه حاصل مهر وفا کردم در

بر نشیدم زبانه گفتگو او نش
 شد خوان در آرزوی زک و او نش
 کرد در آرزو یار آمد و او نش
 در شکستم بنویا از اعلا او نش

انتظار بق صدره خنم را بنویسد
صفحه زرد زین را تا که کون نکند
کو بر اندر کسی ازین بریند زان

باو ای شیخ در سبیل خوانده
شتم جوان لکها صبح را خوانده
وام کر که صد نیاز و نیاز و اوا

منشی که مرد در دل طهوری غم
چهره افونده تا آرزو اوا

افند کل محض قدح فضل با دیده
نخل ریای شیخ چه پریشان مانده
کشتی مویین حصص زیارت کشت
لب کوشته گرفته میان مردم آب
هر فضل اکلید که زود در نگاه
ناصح که با غدار که بر گرفته
بر دوش غنق غنچه صیقل
مندیافت رحمت خوشی

از نقش تو بر صفی اندیشه شده
از رخ و ریشه کنده سیدان
پیرم عشقت کم من زیاده
دیدن ده در بکفن نهاده
پنهان او چه بنش کنان شده
بیهوده است بند تو اکنون که داده
کشتی سوار شهرت لغو شده
وامی که ماه داشت ز خورشید داده

نشسته است عادت خود بر لب
هر چند مدعی طهوری اعاده

درخت حسن عشق چو کرم باشد	منابر عقل و خوش تمام نباشد
منجواستیم کنایه نوح و نوح را	صد حرف سحر را دهان می اراده
کنت سخاوین برین نامه کوها	از داغ مهر برده لعنوان زیاده
همبازی محبت طفلان شد دل	رکابین تنگر که چو معداریده
از قید زنی خم ابروی قیام	مهر نماطایعتان داغ تازه
از نیمی نگاه چو شکر بر آب	رند به تیغ عمره ز بهر اراده
بر سینون کریم از در گوشت	صد شیشه مال از دل خارا شده
اوازه که نغمه خوابان فروست	از ابروی لطف بلند می باشد
طغیان مهر میکند آفرین خوا	هر چند خواستیم که کم زیاده
از طوق زلف حور طهوری	
در هر که سبکان نصیب تلکاده	
برایت هر که چرخ خاک از خاک خرد	ز با افتاد نام و نه هم کمال خرد
صدوری داشت کوی تن حور بری	که زوایا تمیشت از جگر با خاک خرد
ندیدست این بخت چنان معذری	که سر بای ز برش خود را ز خاک خرد
در باغ گل لعل که جاری از صبا	جو در کوشش به جبین خاناک خرد

می و عشق و جنون از برای دل اندام
 کجی بر سینه اوده و دست و دهن
 نصیب بیکی اول خود باری کند
 چه دالار شبه مداح کبریا هم دارد

به بستان تن من گر گریه بکنم
 که هم گرم خوی از زمین پاک خیزد
 که فردا گشته آن غمزه نیکای خیزد
 که ریخاند ریش نشینه از افلاک

دیدم حیرت زده شد حرف دین دار
 که به رابر و یوم طبع در شب
 دو جهان با دل دین تمسکین تن
 پاک آن به که گماری از خود
 که این شخیص بی آرم
 کل که در دهن روی او خود را
 حوشنی مایه کند از ابدان جام
 هر که باشد که تواند بدست در دست
 شد کل از پیوست رده یا نی
 غصه احوال طنوری بجا و اندک است

دق غوغای خوشبخت شدن دارد
 قطره کردشته اندازد و بین دارد
 که به پیشان لغو شده فوین دارد
 سر به هر کمتنای رسیدن دارد
 روز طوفان نکه آه کشیدن دارد
 حیات از دست تو خود در دست دارد
 بسکه نه نشینه اسل عمل مکیدن دارد
 مهر از سرم تو در زره خوین دارد
 رنگش از کرب و بال بریدن دارد
 از خیال که جمعی چه چکن دارد

عشق اول

عشق آمد و ناموس مرا سبک آورد	مازم بخون صلح مرا حاکم آورد
از بوی تو زنا نه گویی آورد	بر روی تو کلد و حمت نظر نگار آورد
پایال کند عشوه نکین کنه را	آینه که نگاه تو به نیک را آورد
من شود استقبال گری را عکس است	بشتم که نم آینه از نیک را آورد
در روز جنین صلیب فضل است	بگر که سقاب قبح از نیک را آورد
که برود کل دامن ز نیک است	در قدم مرغ شب اینک را آورد
ز خوشی بستی یا حرج کشید	وصل نور عین هم بل شکر را آورد
صد مرحله دور از قدم راه آن	راهی که توان کرد و نیک را آورد

در پایه محنت کشتی از غم طوفانی
جان سمنی فریاد بپسند را آورد

رنگی که لاله رست ز روی تو میرد	بوی که نافه رست ز روی تو میرد
آتش بر پشت تو خورشید گرام میرد	کویار از شعله تو بوی تو میرد
تار که بسوزن ز کاش میرد	نار که جاک دل ز روی تو میرد
در پیرمه روشنی تواند بخت میرد	چون الوتیا می کرد ز روی تو میرد
هر جا که حرف فتنه از لب میرد	نقش ششم عریه جو بوی تو میرد

این کلیستان لاله عذاران که دواست
خود هم میان بختن خود گزیده
ای جگر خورده عیلازین کی
رو بر نماز خویش طهوری در کند
بانی سنگستان تو در روی می اند

میراث تو تمام بر دستم
بک مکعب در سنگی بود
که آب شمع او لکله بود
که غوی کریم آب و صند بود
کی سنگ محبت بود بود

و قبت که فرقم ز بسین بوسه
ورشید بازند کی شمع نذارم
زاهد زجر در بر روی زید بوش
بر زمره عشقیت زیانها
در رده بیدار است بی نتوان
بر کشته پس خاطر از از روی تو
از شرم که ایان تو بالا نتوان کرد

لب از سخن غیر ما بوسه
باری خود در خود چوب بوسه
کایه در وقت زانوش در
شدید که دانک نام بوسه
مکدر که پرده لغا بوسه
جاست که از یاد تو چوب بوسه
کر بر تر بوسه و پس در

از پیاده کی سینه بر دانه طهوری
ببینی که پال و بر جاک و پس در

نادر نظر

نماز نطرت نظر نیست	زان چهره نقاب بر نیست
شبهای زینتین	نامر تو بر سحر نیست
بر راز تو مطبوع خبر دل	هر جا که در جگر نیست
از خجرتو امانت دل	از سینه اگر بد نیست
ز نه تو برای کام عز است	در چاشنی سکر نیست
شبهت نیست همچو	بشیریت نیست
آلوده خاک نال دهرم	کشتی تصفا قد نیست
از روده بدر فتنه طوفانی	کر روده راز بر نیست

عبد و لها عمر با که خجرتو امان	راحت رکبا جو مشق نشتر اندازان
میست بر سیم خود کای بلند ازین	نامر تو از کسبستان مغفرت اندازان
اسک زین تو اهلکند در دل	کو سینه ز بارش اهلکند اندازان
نیر کانا که اندر زده عین	تارک ایامان زده شان زینر اندازان
ماتوان یسک کوبت هر کس	خارج میکنند ساید سینه اندازان
سپهر اندر زنگ نال اهلکند	سخت نالی که در دست سپهر اندازان
اشک ز نمان در دنیا تو درمای	سجل کرداب کو یا لشکر اندازان



غنیمت از رای دل که نشاوار غم نمی رود
 بکشد شکست ما با که چه میسر آید
 دلی را که در صحرای خود بر پایه اندازد
 تری نیست در عشق دل آریا جان آید
 خموشی لغو ندارد و سخن بر زبان آید
 چه بنوازد که به نینها سخن در صحن آید
 کشتن نرسیده در شکال اگریم نرسیم

فنا در چشم من چشمی که در سبزه رود
 معین ما در است نایله هدم نمی رود
 که در تاب از تماهای زفر نمی رود
 که در منش پس از مرقن ما دم نمی رود
 خشن آنکه با کت می حکم ملامت می رود
 کل زفرده هرگز نازده از چشم نمی رود
 حواصد که در هر گوشه برهم نمی رود

دلم را است در سوختن و دین گویی
 طهوری بگشستن هرگز که محکم نمی رود

وای از اودان اگر غنعت نیستین بگذرد
 شغل فکرم فارغ کرد از سنجای غم
 قادرم بر عجز بگذردم که در یاد قدم
 کلیه ام از شعله آیم جان کرد و دهم
 در چنین جان اگر کوی شمس است
 صبح را بر رسم با انداز اندازد به
 در بزدلی سلاخان نهج کس اصره است

در و عالم کین بیا از قرب و کون بگذرد
 در و بستم چون در صمیم باید و بین
 که ملک حواله که بی وصلی و برین بگذرد
 کافای منده از مالای زردن بگذرد
 ماغبان از عشق زاریا بی کس بگذرد
 از تاب یکین ز زفر و روشن بگذرد
 تیرایم فرخ را در تسم ز روشن بگذرد

این را نهم

امتیاز سحره ام خواهد بر نام کشید
خویش را نتوان بر وجه دریا کشید

نبست مرد زنک من از دست کشید
جنبه میاید کاهیدن ز پوزن کشید

بر زبانی از دشت شاه ظهوری کشید
کاهبان از در کشته قدش فروزن کشید

بیاض رود که چمن از بهار بر کرد
همیشه جلوه که هر یک است منقلم
کلیف کوی تو خوراکر پسند
چنین که هست تو دار و تری هر
رخسار تو خان خرم حوری هم
اگر تو خوب ز خبر و قدر بر کردی
ز روزگار تو بر کرد از عزیزان
فدای حاجی بشم در پیش آه
بدور و او عادل جوایبم

ز بس که خوار شوی کل زخار بر کرد
جلوه که بی اختیار بر کرد
جو با خجله تند مشپ را بر کرد
محال نیست که هر پال با بر کرد
که مرهم مهر و غور حرم دار کرد
عجب که باز عهد و مست را بر کرد
و نیل الیک از زوایا بر کرد
جو صید بنه من از سنگ را بر کرد
سند و چسب کم که از من خار کرد

امید و ظهوری با زبانی کشید

دکتر از غش بر کشید
قبول کرد که اغیار مار بر کرد
چندانم مهر بر چینه کشید

ز تلخهای عیش غیر سرم
رزقستی توان بردی بر آن
ز شوخ صحتی رود و بیا
بیادش مقفی گردید چو
مکن نه بطور بر این

بکشت طغیان بر یوز سینه
بهین و سپاهش سینه
که بر سینه جنین اوینه
ز حیرت عکس راینه
که این بر و در آن رکینه

دلم بگویند هو سبانی خام می
فتاده بر پرسم ناخلفی
اگر امید کند صدف تمام شود
مریدین شود خود را بخلوب
ست کند که کند در بهار غافل
نشدن تیر و مهر حبل ناموس
قد کوی تو را به باهی از حورید
ز شعله های غم شوم جان کاهی

فشانند دانه که غنچه بام می
چو پازند شکاری که رام می
زانک زنده شد بر بام می
بهین کنش چه در از روی خام می
به زغال تنها که خام می
که در شکار نو صیدی بام می
ز رشک که در باهی نام می
که در در کیه صحت نام می

ز طر حرج شکست و قدر منالم
که غم ری طوی بودم می

غافل نه بیدار کن این بر سر
که داریم به تو یکتای در کین

رو و عالم یاد کونده و امان نخستین در فردم در دهم ارزان بختی که من از شعله دمی زند به بلورین چاک پتری و لوده سپید مصدق بناید بر کاما ز بسجده کی بقی درین نماند که از دست بدر و دمی برای داغ خود جاحش و جبهه	که کارستیش ز نرس و جین یا هوس دارم کدل بجز سبک هند که مهر و خرم به کار جوی اگر یرون و دودانی که اندر دل سپید فادان برای پایگاه که داغ تیر سیاه جراب دو عالم ز زبان آمدن باین نمیاید درین بود که دل خندان
---	---

طهوری میبویان عکس و عکس
بمهر آید که باک از زلفا ر کین

بستی مرد را نیم نشود غیر ما داغ محبت پای زکی شدن اثر سرو در زنده نشسته در نهانش می نشیند	و اگر کرد پیش کم نشود سبک در راهوی جوم نشود نامه که خون دل رستم نشود چون بار زده کی علم نشود بزن خار هر قدم نشود
--	--

نخل در یک بار کشتی	که بیاوس نازیم نشود
بر یک روز نفس قدم بزم	که عرصه آه و مدیم نشود
چه بلایانک و عار بود	ز فاقه هم تمسم نشود
میکنیم در نماش	که تماشا بی غیر کم نشود
در دهر تو را طهوری	که علاحش بصل هم نشود

بر دل غم کشم عبور نکند	ماتی را فکر سپور نکند
حاضر از یاد غیر رفت بخت	بس که ز بدل غنور نکند
عجز مار و کشتبین که چنین	بچه در تخته غم دور نکند
ایمن از خمار نشسته	در بیم رحمت غفور نکند
دوره را عشق کرد طلت شوئی	خویش را در محیط نور نکند
فال را چون گرفت کلیم	فرقه از لختهای طور نکند
رسته اسکناره پیرن را	چاه عشق مبتدر دور نکند
منشیم شهنیست ویدار	کوشش هر کس بخت جور نکند

بر جگر داغ او طهوری بپند
 بر چنین رونوی طهور افکند

حرف هر نه پیش بسته نکلند	غیرین تو در حیت یک کل نکلند
برود در غرض بیان ادم هر دو	بر بر کو سو کر عرض تحمل نکلند
ار که اموتنه جوان تو این دی	هیج در شستن اجیت تحمل نکلند
کشور دل خجالی جبه ملا ایا دی	کند الکار مدارا که تطاول نکلند
هم با طغالی نوادایه خودی	که مرا پیوده تکلیف تحمل نکلند
کرده معلوم که داریم وصالی	کرده زانیت چراست تحمل نکلند
همه را غنوه رسوا کند زار برده	کر کتبی نماند ز تقاضا نکلند
آه ممنون نمیشد مراد ار	سبز آه انکه بخود نکات کل نکلند
که کند ز بورین کار حدیث	بر کلخود جفدر که ریل نکلند
عجیبی که اگر یزدند تمهیری	بگردان فرودفته اگر کل نکلند
ابر را نیست سبزه که ز دریا که فر	موج سیلاب نبر که نوا کل نکلند
چو تخریر درین راه کای نیری	راه رو توشه خود بار کو کل نکلند

در زمین طوفانی قیامت رازم

حکم فقر است که از حرج نزل نکلند

بخرغداوت اناس تبین می آید

خبا که غیر محبت زمین می آید

بوی آن مبر و گردن سخن
 برای مایه کثرت سخن
 حدیث حار و سوزی او بهار
 غریب تو بمنون خایه است
 مگر که حق بگریان درمی دهد
 شبنم عشق ز خود جهان ناله
 ز ذوق کوزه برهوسان چرا

بفس اگر نه بای سخن نمی آید
 کدام روز که یاد سخن می آید
 زبان بحرف کل و نثر می آید
 که هیچگاه بیاد وطن نمی آید
 شکاف حسرت بمان من نمی آید
 عجب نشد اگر در کفن نمی آید
 بشهید بی کج دهن نمی آید

غمزه نازک ترکت نازی کرد
 کنت کجای دل کاغذ
 چشمه راه حوضه ساقی
 کنت کجاست ز فوکران مادر
 رزح لعل شد موی عشق
 ناچه بهنای عمر سیر تو دم
 چه از بابای رقص آورد

غمزه نشو به چاره نازی کرد
 بخت و نشت نه نازی کرد
 زهد دلق و رخ نازی کرد
 سنو حسرت و تباری کرد
 نف حسرت بهوس کرداری کرد
 خضر اگر سعی در درازی کرد
 ماله هر حال نفس نازی کرد

نویان کرد

میتوان کرد در شنش هی	انچه محمود را ایازی کرد
عشق در کشور حقیقت	دیر را کعبه محازی نکرد
بطواف مقام ابراهیم	در کفن جلیش را محازی کرد

چون طهوری اندک حبس طرز
از غزال غزل طزاری کرد

دل و جان ز دین و دنیا	مست دین و کرامات
کماهی از عشق سخت میبزم	شیخ دین چند گاه بر پا ماند
بخش من از کی و باب	حق رویتور نشان ماند
بجای کوشش با دیدم	بر سر پا قیامت ما ماند
میتوان از بند کشید پیر	درست دیت کز زنجی ماند
شیشه عمد کو کهن رگوه	خوردن سبختی منزه را ماند
دامق الحق چه بخود بها کرد	عذر بر عشوه های عذر ماند
در اصفان نیل و کل لژد	طوق تمیزی بکرون ماند
در زمانای اخرام کیست	کر بگویند جرح بر جا ماند
منع عشق نشویم چشم ز	طوفان داری بد را ماند

حاصل

عالمی از خط و کلام
سوار کرد با تعبیر
و در بیان فصاحت

طوفان داری بد را ماند

بر نفس نه نشد که از شکست
لبخیش پنهان طوری کرد

کام بخشان که کام مانند
حرف سکا یکان پس از

می خنجر محبت خود

عارفان را بخون دل خود

نیز تر با چشم بینان

میتوان داد دل تنبوه

دل بدل میشود بدل عشق

عاری اما که در کین

از نفس بریده کینه

حقه کردند هر سحر افلاک

دلبران دلمری دهنده

نشوم آشنای خون پیران

از حفر احوال و می

درد و ربه طار را ماند
لکین بایل تقوی ماند

هیچ جا کام کسی نبیند

لبیک بر و نشانی

جز زندان با بپسند

خادمند و بزم جانند

خاک و شان بنو تبارند

داده اند اهل دل چرا بپسند

توانند مردمانند

سینه مفت در غراند

ماند داری بصید دو اند

سینه کز چاک دادند

خویش را گریه دادند

خونش که خون بهانند

دیگران حریفانند

کتابت

حکایتش نتوان کرد گفتگو دار	مجنون نتوان جزیت خود دار
امید داریم از نا امید علم	بعد چسپرت خود کمرس او دار
یکی است روی سخن اعین مجلس	اگر چه پست من کرده غیر رود
در نگاه رویم نمیتوان بستن	چنین که ز کس خوش نیا خود دار
کلسن ز با حیا شنج جرد رود	چو بیهوده چسپرت مار و رود
فرخ ز تری از چوشتن نزارم	چه لوح پادشاه من نفس او دار

به نرم بایطواری که حدت ترا
کنند در ار که بهنمای گفتگو دار

خود را دل دیوانه ز تیر بر آورد	کردند خراب و در بغیر آورد
رسالت بران صیبه درو	رم داد شکم زبهر تر را آورد
بر صومعه است تم که از ی	بنیای بریدی که از بر را آورد
دل را یکی موی ز جاده دوق	نتوانش یک نشسته ز بخیر را آورد
با این همه حاشی خود گوش گرفت	خاکوشی مارا جو زبان گیر را آورد
شاید که کند ناله در ایوان	امغان مرا صفت ز شکیر را آورد
نولانم اموم به از بست طبع	کافور مرا کجسبه قمر را آورد

در دوی خود هر که تمامت میرد
با من عجیبی نتایج بنزدیر آورد

در زرع غم تخم نشان آبجوی
از گشت زمان خرم تو غیر آورد

از ترکش یارب چونکه نیز آورد
خوش آنکه بر بنوت دو جهان آورد
باد است مهر تو نشکر زنجبک نام
در کو دیم دایه خوار شیر آورد

در خاک کردیم هر کام نداشتی
آن به که حوایی نه نهد با پسری
هر کس که بجای وقت بود در لیلی
صور بکنده چوین نظر از عکس مرستی
بسی همه را عشق تو قیصر آورد
دل پده نشد این به مقصور آورد
تسبیهای مرا عشق پاکیزه آورد
دین دانا و عقل در دم حمله غبار آورد

بر سپند مکتب و قمار است طهوری
در شادی و غم خال ز قیصر آورد

ز خویش مانی گویم منجن آید
در کار گیت در میدانم گرمی آید
بر دینش مانی تنم که نیز در می آید
حوالایگاه خود حورشید چوین آید

بگفتی زلفه

بکشتن رفته در سوتی بنیده
مکرده چهره خوی دیده پس زود
بر این شب بختی صد بار میمزم اگر خوا
جو موهر سویی بر با بنر و تنج بلای
نگاه گیر که در آرزو بسیار رکاب گیرم
باید از حب ناله بدی میکنی انهم
ز روی نباری چشم تر خود در آ
مگر یکدهم شتی من در غریب
زهی افتاد شمع شهر را در آتش

سنداده بای بر یک ار زده می آید
نمانا نیست آروپی کلما رحی آید
کجا این زنده جانید هر دل آید
مکر در طوق حشش که در سبزه می آید
خوش آن اگر گیره گاه خود مکر آید
غم خود می شمارم آنکه از این آید
بکار ز روز مار ز ششم این جورده
چه حوار بسیار بی خویش آید
زهی در بای عنان می تپه جورده

فیضی عجب درین کل صبح آید
خوشید و سینه بدست این آید
صد درج در بخزه بیضا کی بد
کشتار تو بلبل و فربس
دندان نیکوشت بخت بدست کار

بیرون نهم حرکت دست صفا رسید
دانش برانغ تیره کی رسید
یکده در انکس یکبار رسید
کویا بکوش سپرد و کل این با رسید
چون نوبت ز فوکر میان ما رسید

اینجا که طبع کرمی از خوبی آید	برق نذر گشت لبخ کبیر
مانجوشیده تغافل سنده بود	خود را به پیشین که کجاء ره بر
چون لوبیا در میزبان خوش کرد	صد باغ زند و بوی کفله ارا رسید
انبا چهرت از غم خونین دایم	خوش آفتی مرز و ده مهر و دوق
کوتاه گشت پای بد امان و دیند	در دور از غیر به بند قیاسید
خونان میان پس نعمت مند فرق	در عشق تیر کار روی ریا رسید
بیماری ام کو طبع است سیده بود	از درد دور و در سنج منع دوا رسید

بالین نیر خشن طغوری که بهلوم
از لایغری لوبنی لوریا رسید

که ای غم از من چنیت سید بسیار	جرا غم گشته روغن بر شمع حور سید
ز غشک نال سدی که جد را کرده صحر	از ان امیری که برید اردت سید
مجنه سیرم از دوشش مرغان پریم	سجای شمشاقان او جاوید سید
که از آنکه خود مرمی بر شش هاندم	که رخم جان و دل از رخنه سید
بکلیش می شستم شعله خنجر سکنه	بکلیش میدادم بیکان رخ سید
ز عکس جوش سابی کرده خوش تر	کجای قطره های می مه و حور سید

جوش

محراب صد که به شش از نه طایفه	ولیکن از گشایس همچنان تنید بسیار
چرا نیکین نهانده عشق در ترازو	که بر پال و مهر از آیدش وادید بسیار
تغافل از که به سرش در دست دارد	مروت بین که از یادیش وادید بسیار

طنویری کجای خرقه میکند رخت
مخواری نعلق با ازین تحریر بسیار

عشق تو را کفر و دین روید	چون لقا رحم کان یقین روید
سبب عداوت اغها شود ز جانی	کل خواب ز سپتن روید
خستینان طره را بکشتی	تا نه زین مهر از جین روید
نیت از غوطه ابر را جاداد	و که از خاک یا سپتن روید
طفل اگر بکیم از تو ماند دور	چین برش از جین روید
تا بر کان بران کنم بهمت	خون چو کریم همین بکین روید
نه از آن خیر منید و نه عزیزین	دل که زان مهر و زین بکین روید
کوزه که از نیقال آب خورد	که به پیش از دل خیرت روید
آنانی شنند تلخ کوی سبتان	کی ز کج لب بکین روید
بره مانع کس غمات ندهد	شخ کل از میان این روید

بهت بر دشمنان طهوری رسد	که ز دلش نماند بیکس
کجا دستش در کارش	مگر در زلفش خوش است
ز خوبی بارش کل برود	ز بدستی در زبان بوس
ز خجالت از که دور تو مهر	لذو کر بر تویی بر روزن است
به بیعت و تیرا کای برود	ز چشم زخم خود در جوش
بامیدی ز پیش می نشیند	مگر بدست قربان من است
جنونی جلیا ز رخ بکشت	صدار بدست قربان من است
چه چاکه دو خشم ز جیب	میخواهم که چشمش بر من است
ز بس شسته از اغارش	که از دست نو کمرش است
ز گلشن ایچان کاییده	که ز ناله اگر در گلشن است
و عای صبحی بلبل همین است	که شام مر خود در گلشن است
هم انبارش که از جیبش	که بر رقم اگر در خمن است
بدجوی در تجار میفوزد	مبارکش در ایمن است
ز بس صلب در میان طهوری	ز موش ز خنادر ایمن است
عقوبت بعلق چو نغمه برود	خودش نام حرم دفتر برود

عقوبت بعلق

عشق یه بابت ن تاجه کند باور	عشق یه بوقت که خنجر عین یه برود
کام ارجا به کند تایتی تلخ عشق	ز به حیرت کرد در شند تنه بیه کرد
حشری که پیش از غم تهنان	حکم ناز است که دلا همه بر بوابه کرد
در تن مرده تمام کند جان چه	که لبش زدلق اعجاز سیجیه کرد
ای خوش اندک کند زجل محبت	من دامت همه دل که عذرا به برود
نفس ابرو را ندرد سبک کلمات	که در یکا کیسی نفس کف یه برود
نامه در زبان بر فغان محو اسسم	که بدر تو سپیدام نفس مانده برود

حیرتی نیست که اندک عطر یه نشسته

مهر و خورشید بهر جا به برود

کعبه تا که به پی زربا به برود	هم مگر کیسی با خبر ما به برود
غم شیرین شده در هر جان تلخی	زهر را زهر که نامش که ما به برود
لوح خاطر حیا استکانت	که اجل نفس ترا از نظر ما به برود
دانه خود را شمار در شیشه درود	شام خود را حجاب بهر ما به برود
سبزه در او در کف بر سر تنه	خضم خاناکه دلا ز هر یکد ما به برود
عیش ما را به نفس از دم	خسکی از حنجره مگر چشم تر ما به برود
اکله حواهر پیش حریفان	سینه داغ بدوش جگر ما به برود

که یی را قتیغ به که رب نهم
ب فی این نده به چون
س و کیهایی خوش نیست
این به صلبت در اندام

روزها که صواب که مایه
دو سیه جایی همه شور و شرم
چیز داین غمزه کی از خود بر سر برد
غصه فی اگر پای دل از جایه

چند کی کینم عشق طهوری هر جا
عرض هر عیب بعض مهر مایه

نخفد یک حرم با دیده به بر
طاف و صبر دل و بین در دم
تبر آفت که با از بهرینه
حضم و حشمتی از بهرینه
لکه در اندام قیاس است دی
چنگ غصه کرد دل در دعا
بست عشق و طوبیت منجلی
نورتن خدای نیکو بهر
ما در از کرشت تمام ظهوری
حوکل کف در دایه وای

کرفج هر ی از لایله بایه بر
مژده مار که نر نایل نهاده بر
در طلب کیم بهر سالک و از مایه
ضرفه نیت اگر صوفیه از مایه بر
نامه را در واکر بهر غوغایه بر
بر بر وعده و قارای قاضیه بر
هچکس نفی تشخیص مسی کرد
ما صبا کوی که کویتو بهر جا به بر
مصلحت کس اگر از بهر بهر
سری بهایی خون برده و شرم

نور

صبا کداز بدایم باغ و راغ که دارد	حوضی معبط صدارم کنده معویین
کفاه شعله این نور از چراغ که دارد	بینه طمست ز نور باغی
ز ناسینه کیم که لاله داغ که دارد	ز نور کیمه در ایم که ابر آنک
لب این هر دینان خف در سیر داغ دارد	کنده کنده کان درده تور هر دم
هزار میکده ستی دل از باغ که دارد	صراحی نو کردن گنشت سده

چه بخودی و جنون که تو نبط نوری
جنس معالده از طرح باغ که دارد

هر کار که نیک کرد بد کرد	انرا که قبول عشق رد کرد
بس نوحه که بر جبر جود	خدا که بنور دل بد است
منت ق که حوائج لود	باخته طلال شرباید
برایه عنترت اید کرد	در روز اول عشق
کافال کلاه این شد کرد	بابی بکلمه فقر درش
در دودل بیدلان بد کرد	باناله بهمن نهشت بودند
هر آمد و اب در بد کرد	آورد نهال جود بی بار
از شعله زخاں شمع قدر کرد	بر دانه کی رایت شمع دود
در کاف دعوی جی سدر کرد	عنترت بر صبر این است

بیل که شب جدا می	در دیده صبح کوشتن زد کرد
در بحر سبز جهان ظهوری	بگذشت مرا و فکر خود کرد

بنان که میر و شکست و کد دارد	رخل معده خود سلوه و فارد
چمن چمن سخن رایع و لون بر	و هند سلوه و در تنگی قباد
باین عور که صد جان غره در	بیار و غشوه دلبر او هر راجان در
چه قدرند که ما را زیاد خود آید	مبادا بغض می شن در دند
صبا خلیس کمان کز آن	نجه عافند که خود را زیاد در
حک که افغان طبع است	باین سپید که صد در در در
خورد بکوشن همان خورشید	اگر صبح شهنش در داد در
روا بستی تیار ایلوی حکوان	که لوسه رخل نقش در
حرام نادان غافل غافل نهان	مران کرده که آب رخ حیا در
سپید رویی باین	برای دیده خورشید تویند

مدر در طلوعی از آن بده ران
که انتهای بره خود در آید

عشق که خون حلال گزید	امید که در تو بال گزید
----------------------	------------------------

درین

ز رعینش پادشاه گشته اند	و بنال غنچه پیکال گشته اند
تا راه جوابش رسد	لب قفل در سوال گیرند
عذیبه بخون زار دستم	از فرقه اشک ال گیرند
حضری که گشت شهادت در	از لحظه شغال گیرند
تا سینه بفتنه در دل	که نخود رسد ملال گیرند
در کونته شوق کربه هر روز	بمان هزار سال گیرند
از مهر وصال حب نماند	چون مغر که در خیال گیرند
تا ماه تمام عبید نشد	از روی تو املال گیرند
از شرم خود سرور رود	بخون قدر انحال گیرند

از جبهه کانی طهوری
بر آیه اشک ال گیرند

با یزغم کشیده خلافت میدید	چشم ششم رسیده رویتوداد
من نیم آنکه خود خود کرد مرا خودم	هر چند یاد میم عشق تو یاد مید
از طشت قشوده بود که در غایت	کرد نهاد در دولت حاکم مید
کونته ششم دین تر از شمر در	ششم دینت دین مید
رست نکردم تا بکن در کرب	مهره استی بر نفس مرا خود دید

ملت طهوری ترا بانه بسع درویش
هر چه دیدد بکران جان بر او میداد

خوش انکروه با بی گاه بوستند	گند باقیه اجرام کنگری بستند
رهنش پیش خویش نشاند و بود	دم علق خطر زدند و ارستند
ز شوق که میرا بای دیدند	جای بن هوای نظاره بستند
بیکر صفا که برای زار بستند	ره بر تنگ برگاه جگر بستند
جو که دبا دشمنانند حاکم بستند	بدست سعی دمی گزین بستند
دلار منجیدیان که را نکرده را	کنشیتان بر کوی دی عطا بستند
خلل ز خفته مغرور دران در	که بر سبک بر کوی غم بستند
در تپ از تو کرد و شکسته زندان	میان یکده زاید که تو به بستند

ز عدل عقل طهوری خوار گرییدی
ملک غنی که داری که طامان بستند

با کن که دل لا یتع غره بستند	ز رخم که نه زبان تاره همی بستند
چشم نه زده اشکی بر آب بستند	ز جان سوخته آه باده بو بستند
رسایل اسگ اطعیاں که همی بستند	ز برق آه سبب نعلیه همی بستند
زیر کس مطهر حلقه بر بستند	ز جوج بنی خاقیه جو جام همی بستند

بیاورد

چرا ده بار که این تلخ بیانند	چرا ده بار که این تلخ بیانند
رویش است دل جان حکم طیار	رویش است دل جان حکم طیار
خوشت معالیه خوان در سوخت	خوشت معالیه خوان در سوخت
نیاز خون شهیدان چرا علم شد	نیاز خون شهیدان چرا علم شد
حیات در نظر ملک خوار می شد	حیات در نظر ملک خوار می شد
ملوک که بخت شک در حیات کسی	ملوک که بخت شک در حیات کسی

عروج کرد طهوری بقدر خویش
کمان شدت که افلاک امقیدر سپیدند

بافای شبی دره بزلوان شدند	که میده کان ز خدا و پیش خداوند
رز شک خلوتیان فازیم کفایت	که اهل صومعه از برم رانده حبیبند
بر احتیاط قدم زن راه برپوری	که مانحن همه جاد کین که می بینند
فکر بر ریای بای خویش شدند	رز در در میوه فغان ناله خویشند
رست فیان چکنم توبه ام که جان	میگردد شته بلای هر در سوختند
ز فکر کعبه احوام در عریبانم	تبان شدند راه حجازم را فکندند
بکره بیای روز شک خنده هکان بنیاد	که انک تلخ خلوت شد خنده

نکارخانه جن در حین توان برد
مبوش زنج که نظرش گمان میزد

دوش از نفس جی ای بوی ماه تارک جان لاله الفت بر دوش دل ز شادی در کنار عشق بر زنی بیمین بیه در یک لک لبها می شکفت ز نیکایرانی نر زنده طبع که قطره می می کشید و لاله کل میبید ماهتاب شمع خلیس روز در شب بند	وصل عشقش افروختن تکمیل بود داغ تبر حشمت بر منو حکر نهاده بود از ششم طره با عیش ششم ماهه بود عشق بار و با بوس را در حین اندوه بود نچرخ شمع خرم در زلفش بر آده بود لونهار روزگار و غوغه و شجاده بود فرع بر و با راقبا افتاده بود
--	--

روز رستی کرد تقوی ظهور بر احوال
کر چه در عکس استی مکر در آه

و کشت مم نوره که صبح اندر کرد بقا را بر سر بوی فدا در زینت دارم بچین و عشق خویش از باک تنهایم بظط آه برین کشته پید برین خوب بستی که کام گیر کرد از دواصل	مکنو دستم خنده نکر بود بیمین عشق مایه دین افرو بود لکام زنی نازی نیار الوید اگر بگذشت خود بر سر فرسود زنی حال کرد داغ عجب ششود
--	--

علامه

غلام پیش رزم نمازم موخودا دکان مدعی امروز و دوا فرویشانه ات مراکب است آیا زان که مخوفینا بکیم در دوا	که از نه جریه باقی نماند بود بیا بار ز فاما به رسوا شود راهش همچون دریا بود که دغش در فراغ مجبوعی
---	--

طهوری گشت و با گردن به خط و خود
ماند از طروف کوه مقصود یک کرد

زخیره لاله رخ فخر از خوان هناک تلخی و شیرینم زهی لذت امید سپید کردن اسیران است عجب گشت غم رگل سر عطفند	چشم طره چمنش مچان ریزند که سهند حنّه بریزد که راستی سهند چنان برکت ز جور فراق بگریزند چنین که در پیش از اخوان چنگ ریزند
ز لیلی لطف جوان مانع و جوان نوحه تنه ضعیفان کو می تیرند سپهر بر زانو بی رنگ سپهر که خدایت که در پادشاه	که این قفس پس را بعله آورند که غالبانه اگر بازماند سست ریزند فاده کان جو قظیم خویش بر خیزند روز خست را خوش ما را نیک ریزند
اگر چه بدلق طهوری ز بار بر سر	چنان مکرده که ز نالان لایه بر سر

خوش آنکه نه خود را بسایند
کجای که مال اجازت نبرد
میان چوبند و شمال و صبا
با سجده پیشانی خنک
حدیثش روز باران
رسیدن مدد در بیدار
ز لبتم قرمان خون
زهی نجیب بر لب تشنه
طهوری نو که نتواند

چین مدایغ و فای سپند
بر و لذت و عجبی سپند
لکهن میامی کیای سپند
مددگاه دولت برای سپند
بعض تف کیسای سپند
سینن بیانک دلای سپند
به پیرانه مرجمی سپند
که رگه به شود نمای سپند
حداهد دردت دواي سپند

کرمی مبتله ناز آمد
صد سخن صیدگاه عشق پرس
چین تن در دهن عشق
از لطف شبای کرمون
که بر فاقه تواند کرد
بدینک بر برینی آید

دل زو پو آپس کعبه باز آمد
کلیک باخی صید باز آمد
کرنایری بکار ناز آمد
راه زمانه کداز آمد
نالهای از زانه سپز آمد
کرمی تنقی کلونوزر آمد

دو جهان چمن پس دای	از خرفان پاک باز آمد
اگر نیست بخت رسوا	چه بچنها بابل راز آمد
ناقیمت سینه محمود	فقیس طره ایاز آمد

از ظهوری توان صبور بی

اگر از الفت ستر از آمد

خوش آن دل گرانده شادی	نمود کم دین راه و مادی بر آید
مگذرد ماهتاب از کیش	انگش ز کروکپادی بر آید
ندارد اصولی به سپهامباد	که هست زوال ازادی بر آید
مراد دل از برت بد سیر	بر نسیم از نامرادی بر آید
سیر این سخله خویش باله	کیا به کرن تقه وادی بر آید
ما جفا نص لخت چکر نه برایش	مگرداغ دل اعتقادی بر آید
نه هر سینه محرم راز گردد	کی از هزار اعتمادی بر آید
بهار زاید می باغ خود نو	مباد که حیوان حمادی بر آید

کد ای کسی کرنگر دو ظهوری

رکیکا و پی و کفهادی

کام کله از تنی افغان کله دار	افغان که رطوبتی شکر سبیل دارد
------------------------------	-------------------------------

شاید که کند پاک ره خود و شمع است	کو باو که از مور سینه گمان دارد
ای قطره بی آب بر آئینه سیاه	از تشنه لبان چینه جوان کله دارد
ای درویش سوخته ز تبار زاهد	از ناله ز شعله که در مان کله دارد
ای شوق لبست در دیو زده کلاه	بهر پنج پرت بزم که میان کله دارد
ای کعبه روز بازه کی ره نه اله	خشم شده تعین و بیغلام کله دارد
و ز باد زمره کی تخت رنجیا	معین حسن از کونته زمان کله دارد
لعیزه مکر ای متبسم ز ره رستم	کر دیده چو کرمان لب خندان کله دارد

روحان غم ز دریم تنوع طنوی
حاسب نشویش که جهان کله دارد

عشور را اعتبار میاید	هر روزی تو را میاید
ماید ای نماید اندک	مرد بالایی در میاید
آورد در میاید میخواست	آرزو در کنای میاید
کرم جوی نشانه دارد	جگر داغدار میاید
آرزو در کنای میخواست	آرزو در کنای میاید
بالا تر کنای میخواست	دل و جگر کنای میاید
میخواست تم حیده رستم	دیده اشکبار میاید

نقش آفر

وعدۀ را انتظار میباید رده رده وار میباید باوۀ نیمجار میباید	بغض غرض محتاج دیده راطا و مایات مستی در دل طهوری
ز ننگ زاهد از بهمان برآید بر بودای سپهر بان برآید ز کرد و عرصه جولان برآید با چشم سپهر بیکان برآید مناع در دوش لعلان برآید گیاه ماله یاربان برآید نوح در دبی که از زمان برآید انکاسم از لک بستان برآید	مجنون است دل از ایمان بزد بر بودای خود را مست ز مراد و مای تو بتبا کرد لطف و کشتن جان غنچه دل شود در هر پیش منزه ناله تو نفس زمرده که خورم ز سر چه در لطف حور خوان در نقش می بازیم دید خود را
طنز بر آید در عشق اگر گوید که اسب طالع آید	خوشا غنمت که خاطر هم آ رتم زویدار کام زربالے
غم و اندوه در دل بهم آ که با او دفعه هدم آ	خوشا غنمت که خاطر هم آ رتم زویدار کام زربالے

ولی دم بنیواند ز در است	که متیج محبت را در دم است
شود کم در غیار عاری بر	معاد الله که چشم است
چه مجلسها که آرا بدست	چه رویا که محرم است
وصال غم ز دل اندک شوید	بایان بکردار زرمزم است
نه شیرینست در زینتش	که چشمم بر کس بر میام است
ضعای کریمای صبح باید	که بر کلهای عارض چشم است

طهوری بر سر کوی محبت
کسی کوشد کوشش محکم کند

کر سیه پا دنیا میخواست	با دست ه هم میخواست
چسب سرگرم عیان	سخله مای کلاه میخواست
عقود حشر خون	تخفای کنایه میخواست
هدایت بی خود	از نوافل گواه میخواست
تابی که مفر و بار	العطش کو کباب میخواست
هر که دار زنجیر	جون تو بیک کاه میخواست
اکه ناید در نفس	نظری کاه کاه میخواست

بیدار

دوستی سستی و تنگه می خواهد در خطر مایه می خواهد	بایه مهر غیر معلوم است حاجه نوری مگوی عشق
بکشی رفته پای دل فرو برای دارد که از ایندین روی طالع حیران دارد بدر بنم در اول که هر سرگردانی دارد خیال منب یاری میرسد بهمان دارد اگر با عهدیت من محبت هم میزد دارد که از یاد بیماری حاط پشای دارد ز خجلت یکدم صبر نافرمانی دارد که هر با عفت فکدین مبنی دارد جهر واقع شد که از هر تلخ و تنی دارد	بهر از سودای پیمان فکر نمایی دارد نیازم دیده که بان فکتم مری دارد که قتم فال به دل مطلب آید سپه دارد کیا یابید از محبت جگر ز جوی دارد بجده الله که بمان طعنه در در دارد جنب در حبیب جان از غیر زندگام دارد مگر این که مخرم خود بر کرد دانایی دارد بکه را کرده متع از انشا منب آید بهر در برشت گریزی بند الله دارد
کیا خود را بصد زو طهوری حرج درش کنند تا مدعی را زیر و بالا خویله دارد	کری از کوی دلبر با بر از برای جلای دیده با
دیده جان بنو تنبا بر لغبار هی دعا رب در دوا مرده دوا بر پاد	زخم را گشت حریف مریتم از برای جلای دیده با

کافه خوشش سبزه در ده
ارزوی منام بهشتان
ای خوشا غنایصال
کشته خنجر تعامل او
سجنن ملکفتی در او
بکهای اشتیاقم
سجنن یوفای خویلی
مرو در چه کاره بر
حال خود میکند طهوری

خنده لطف که بار د
هوای دلی صبا بر باد
غم بهر آن بانهت بر باد
از کجایه بخون بهایر باد
دل نشین به ادا بر باد
لینجهای اشتیاق بر باد
بحر یقین یوفایر باد
مدد کامل از وفا بر باد
شاه بدر دل که ابر باد

روشن آن دیده که نور از رخ کجی
غنوه غم از رخسار غنوه او
زید از نشسته بیشتر نقل که نایز
رخ از نبوده کی از دل افکندیم برو
دیده اگر که به بهیای نهیست
ابر رحمت که هوادار کل بر باد
مالوای جور نزد من قدر متان

بر غبار سپهری سپهری
لکهنش ز کیهن جو کهای کجی
خویش را بهوی فرار که کجی
آن خوش آن دم که در و غم کجی
سپهر از خاک به چشم سپهر
سختاید از غنچه کجی
کود اندوه بلا به که کجی

دینی قلم

در عجبی جو صله غیر نکرد و شب	همد اینش کرارینه کواهی گیرد
هر که خواند جو طهوری که فتنه در	کر تواند نعم لرغین بنایه گیرد

ز که در درش بدلم لطیف دارد	اکتم بلب من ناله زبانی دارد
با که در رفته باشد انداخته	دل نوریده زرقه کجانی دارد
پیش داغ تو تواند که کشیده	هر که در عالم دل ناموشی دارد
چون غمان دل خود کام توان	بار زوی صبر بکتاب و توانی دارد
کشته در لجه غم غرقه زان	فلرم عشق کرانی و بیانی دارد
چند در کام زبان ناله نم بر سر	لبشک آمده اند از فغانی دارد
سرخ نوریده کی از بتکلی حوس	من چراغ کیم شعله زبانی دارد
رحمت دل در کرد و رفتن	همچو امید وصال از به ضحالی دارد
کاش مایع کرم از سیر مایه	که طهوری زرد خویش سجانی دارد

ایدل آسوده دلی خدایه	خجسته کن تو در بدنه می
بهر خط مشق خنود در خط	بر کل ولاد رسنیل رفتمی

کردید و بس طوق بگردان
در بیان حرم رنج نگر و ضایع
جوهر کو هر دل ز کدورت بدرار
هو بس الف بنو که گشت ترا
سند هرون شمار که کار
نرک کان منش در سنگا رسی در

در سطره تراب حنجره
یای رود که مرد قدیمی
باش در صف جام خمی
خبر نیست که از خویش بری
از خیالی که درویش و بی
نتوان گفت که صدی و می

ز تاب حره بانی بستی جام
چه صیادان خوش دانه بی کرده
شد زوری و عیاشی را و کام
خود در از روی زر که در گور
ز دیوار حرم کبابه افند بر سر
بخشم که غمی از دعا که درم
بس طای میال فاحض می
نفس داغ درون در کمر و دل

میسپیش رطل از روی جام
ز بس اقدار هم طایر دل و دم
عبد در حلقه ازاد صبح و دم
بسی و بستی که از جوان بسیم
سبب بستی که از خویش و دل
که شکر لبش از غمی و شام
زالال ز نو که حدت به در کام
نیل نام و خواهم دل خوش و دم

از آورده

چ
ک

برون آورده تلخی طهوری کل الی
زهر حشرش در کام نهاد کام شو

جند رخل من ترخند	جند راه من از خندد
نابکی بخیز رفوکاران	ریختاف دل و خندد
که جنان فاصه بی شکفتی	که غم از دست بی خندد
سنبم از در و بی	هر زمان کجین بختد
صحت و عی در کرد	من فرو گیرم او بدر کرد
رخت کرج صحت	گیر در روی چشم بر کرد
ارگل و سبیل خطان	عین دل شکفته بر کرد
کام زهر هر خط در کرد	بر طهوری لب بر کرد

سنبها جز جگر لعل آب برود	اسک غم اگر سیاه روی برود
نارم کر شمه مژه مایی دراز را	رویک شد که در جانی شود
خارا شمیم نه برکت سین	زهر از جگر کنت ریش کرد
سبیلان ز در غم فکری شمع	بر خفت تو زخم جگر جگر دود
ما که دل ز غم شده مور و زنی	هر دم زور مال خیال و کرد دود
قاصد سید و ماله ریشه نمختان	بر خط هوش بر سر راه خرد دود

بکین نمازم آن که گشت جدیده
هر دم اگر رخاوه چو طفلان بدرود

خاک به تن تو طهوری رود بیاد

کز زلفش دلشور و دلکش رود

صبح ایام جدایی تنم برود	وصل خون نقل او در دهانم برود
مانگار در سبهای لاله جسمم	از جوی که باغبانی از غوانم
دو قهوارم از موج اینک حشر می	کار زودرسینه از زنگشور می
از زینتکاشن چون دانه پی می	سعد حشرت نمیشمارم
سکه سربای بران گردید	ای بهار محنت از خاکدینم
حضر خرم دیگر از او کجاست	کز زلف او دی باموج کونم
لب سبزی رهنیاند اندر در	مان حریفان ز کام صبح عید

عشق کو به طهوری بایست

تا توان عمره را نشسته

در عزو آینه جنبش اختر می	در سنانیش جلا از دیره می
بگذر و بایر کوی خرام صبا	در حین که جلوه از بر و صورا
نازم آن که از آن کز خرمی	صید غم زیر برای صید لای
سعد میکرد و نگاه از کرمهای	منیف غم دانه ای و اخلاص

ای کاش لای

زهر

خویش را از کام ناکامی برآورد
سیرزم نام کسی که کام شکر میدهد
کینخن کردید از بورد زان
سنگه صد و زج از ایل که موش میدهد

میش چون گیر و طهوری از کین را
سجده بایل از آن چشم و بنو میکند

آخگر و کارم آلود
تسج سیمی نجوم آلود
کرد بر آه خویش
از آتش مهر این دود
هر خدی که بر زلف
گردیده ز کرب که آلود
کوشم شد پیش از
لهبای تو مانده و نمود
یار جگر مرا کند
از آفت چشم هم نمود
اسیر از یاد مکردم
خوش کن یک مرتبه نمود
مارا ببر فرست
رقد تو ای که جلوه نمود
صد شکر و عباد هم
کشم یک گز حشمت نمود
اماده شکر طهوری
آفرشت اگر شکایت بود

هر جانب از سر و قد و جلوه کردند
صد جان و دل سبند کردند نمود
اندیشه حالت و شتهای با سحر
هر که ز فل زمانه بر آرد سحر شود

ز دیک بود و نوش که از لعلی کج	رهن مرا معارضه مستیگر نمود
خویش منکب ز زر ناله قدیم	گو خرم نازه که دو جاکر نمود
سپالک عجب که کند در کامش	در راه سعی ما خود اگر نیم سفر نمود
روز حرف و دعوی تویی دلدار	چند دیگر که خرمی اتود بر نمود
دیکان شمع ز دل که گواشد	جان از شراب میل مگر حیر نمود
حرفی از روی کریمین مطربکو	نا در لب تو ز فرم حنت کمر نمود
صد خرم رشک در دل ریختن	نایاکر حردنگ غمش را سپرد

نخچه لاغر طغیانی از آن ز دور
فرمان حلقهای کند لظ نمود

چین چین کل و ریحان ضروان	له خار کوی کسبی عرض باغستان
بهای سینه جان خوش بقی دارم	کر نتمه دشنه کنیزی سوزن مکان
باین گشت بدیم طرب قی	مکر سوتیه ما غم در و جان دارم
خبر دزدان این کار داد و بار	ربان است یار که بر باغبان
کسود داغ دل غیر حتم هر دم	دلم بسوخت برود در دایره دارم
علاج بجز بردن و صوفی دارم	بغیر حرف حانان تیوان دارم

نزار قیاسخت بیاض و ریح و ز چاک حبیب تو در کوه گل کشتی	کلی که بر درخش او هوای زندان داد که چاکماز که برایش برادران داد
سپاردیده مارا مالاکو که تو سپرد	کسی که بر رخسار می بخت خدای داد

فضا جو که وجد اول برای اهل فنا

مداد اول بطهوری محتبان داد

غمزه خنجر اگر معنیانند	مزه لبت که معنیانند
نتوان هیچ دیدار بطریقی	ریشنی بر لب معنیانند
مدعا صلابت عانی شود	از دعا که از معنیانند
خضم صنوبر بای کوی	تا بخود دست معنیانند
لرزه زنگ بر دراز	سرو و یاباکم معنیانند
شمع سوزد اگر بود از شمش	سوز را بال و بر معنیانند
عیت وینع خوش کند	حریه بر لبی نه معنیانند
رزد طهوری بهای	باز روی عشق معنیانند

خفیه بلخی که از لیش بریزد	ره صد کاروان شکر بریزد
عقل در نام است و در سوز	صبر را دوش غم و خنجر زد
بت عاشق ریش از نام	بنیبه بر باجی حسن آفر زد

فکر تنگی سرب نشسته
بار پانی جلوه ساقی
مانده در راه جبرست و تعلق

هویج زخم سپرد لیر زد
رهنمای جام و سپهر زد
الکه بر آذوی اسپه زد

عشق سید جان و مار بر آورد
جوشن زان حکم رخسار
مار ز دل زخم دغا خیزد

عقل سبز از جبرست بسیار آورد
ما و غم از خاک غبار آورد
سینه جان داغ سحله حوله

حزینچه از سینه عقاله زد
کرد خلاصش ز زنج و دلا
در غم و شادی سینه

سوق چه غوغای کرد و دار آورد
غمزه کبی که دل افکار آورد
صبر مرا شوق بقرار آورد

خران کلین مبدار نام
وصل کلیمه که گریه یابی
شکر که کاری بکار و بار آورد

ازین هر که صد بهار آورد
اسه نیمه کو هر یار آورد
فکر تو مرا از کار و بار آورد

دشمنه دشمنان هر رسد
خون طهوری کجام کرد و صوری

دوستی کرد و محاصر آورد
الذوی چشم بر رخسار آورد

مجنک خود ز قلم شکر می جنبه
نه ششهای بر کمال دل سحر می جنبه

مکر از خود یکرم کشور می جنبه
شکست در کار خاسته می جنبه

رمان
و ناخیزد
و ناخیزد
و ناخیزد

یاد نمودن

کجا از بوز دل حزنی تو شستم	که بنهادم بر اش دفته چپ
نمی آرد به شمع جور دست	که راه جیب بنماید بر چپ
ز زنگ درو بالیدیم و کردیم	فراق رفد را ز کمر چپ
بصید ما که دار زنگ اینک	عشم من برای لاغری چپ
اگر جهان من کرد و سیم	یکم از بر این اشک چپ
ز داو بر رخسار افتاد	بیاد طعنه ما باغری چپ

طهوری که عطش نیست فردا

مرا بس نیست تنها کو نری چپ

یکی در خوابگاه ناز او کلهای یزد	یکی بر پسته ارابه پس حضرت مستر یزد
یکی را خاتم دریا کی را شمع کل یزد	یکی را کام زهرستان یکی از لب یزد
سنبید بخت خود کردم که جبهه او	در دل سینه آمد صد کافم حکر یزد
رزوی دیر و افسر موده ام	که صباغ و بهار از خست مان یزد
شد بی محل نین از ارا	مبادا بیل خوی بر سر راه یزد
روز و شب بحر می دران	که محل انتظار دعه ما بر مر یزد
بیابان کرد او غم نامه ز داری	کف خوی مکر بال مرغ نامه یزد
مغان و امیران غله تر میس	صبا گسرم را از بر بره دور تر یزد

طهوری تر شستم در آب سم فلانی که
دعای کرد و جامی سحر خوار کرد

دیدی که ناز بود که در چشم او نمود	از بس غرور غمزه او چنانکه نمود
ز بهر که ز کوشه نادام تر سخت	بر نشسته طعنه ازت که تلخ نمود
هر کجا چشم توقع نمی زبند	امید خنده کرد لب از او نمود
عینم حلال باد که لهرم نداد	در مجلسی که دست غمی در او نمود
اسبال زود که خزان بر کلام تحت	آنک غمی که تخم هزار از او نمود
از چشم امید می ماهیخا برکت	کوکل بهر عشق مرا را بک نمود

چاکلی که دهنش حیطه می بود
اگر اهیچ رشته امید ز نو نمود

دیده آنک خورش را که ره نوی نمود	خانمان عشق مجبور السیل خون
عشق را دامن آکیر می می نمود	کرهای آسینم کر نی بر دهن
بشکفته کلهای می بر بهر کار ببارد	سوق اگر با غم نادان مسکون
از برای دام بیا مینو و سمنج	عشق مرغی را که بر دار محزون
جان دهر بچاره کی را جاده بنیای	کرده زهرم در کلو فریاد اگر افزون
از روی حال مرغ سم بل داتم	کو طهوری در دست مع ماسر م در

سین
دهر کار از او

بهار آمد فصل

سهار آمد چه حاصل که زین زینک بد	کله اعلیٰ ازین من خاطر منک می روید
زین منشی اینی بادوم و من	جو اگر گشت ناموسیم کباه تنک می روید
کنم هر چند گوشتش منش را هم دور	براه عشق در هر کام صد و سیست می روید
ره احوال ما کو یا منیع میزند آید	که طور دیگر افغان از نهاد جناب می روید
کله مان که در هر کر صفت بر کرده	نحوه جناب که در سینه های تنک می روید
نظر در دیده مسبور و سوخته	که صد خورشید از آن خیارش می روید

ز بسوز دل ظهوری از هر جیب من

من ندانم که رخ غم بر تنک من

خوشم در درخت کی چون باد	خود کو سیاه برف من می چسبند
در دل سینه زده ام می	جو خود را ازین غم نروین بیند
رباقتی غم داد اسعد و صلا	منورم ره نیرم یار نخت و ن بیند
برنی نو نیاید جوین را در کار	که خود را در بلای در درون بیند
طغوری از آنکس حسم برودار	که شک از بیل خون در دامن بیند

دل را از کینت کل سبیل فراع	عطر دماغ بو حکان دو دماغ با
----------------------------	-----------------------------

گویند بخوار که در خویش کم نشیم
از بن بطای سینه در تنه برون طور
صد از روی خام بکشت میزم
دارم بوی عطر که میان دایع
که بکند ز بوی شبتانین او

وصل از برای تبین مادر نرغ
خوار سینه بر پر قید دایع باد
روانه از پیاده کی خویش
نیزین صد بهار در اغوش باد
بر وانه قاده بهای پسرغ باد

دور نهاده رو بطهوری بقیع

طلحای بر پیش از بال راغ باد

دلی که رام تو شد نرم نتواند کرد
لبی که العطش تیغ و شکر تو خورد
میج جاک بیدان چو دان ترا
دلی که بادم تیغ تو دوستی دارد
نگاه ای دل بر بسته امید نبال

دلف مجور و جفا کم نیست تواند
نظر کوثر و زمزم نیست تواند کرد
رفو بر بسته مریم نتواند کرد
جه دشمنی که بر هم نم نتواند کرد
که فکر در تو خود نم نتواند کرد

سلوک باده ماحاط نور را

سلوک مردم عالم نیست تواند کرد

مستوباد

عشقوای دل مبارک بدین باد

چند روی سخلات در بر نبال

طلحای

دارم

خفتن بپوشنده و بپوشه است بنیت حیات منی دار و خدا وید از لب مردم شکر خند که در بی تم طرح محنت خنده افکنده نام در دل در تماشای وصف دیداریم طالع	در سوانی جزیره کارت دور باد رخم شمشیر کاه خورده مانبور باد زهر رشک طالع در کا معصوم باد کجی همان فریاد همچون هر طرف دور باد نام ماکاهی مغرب شش مدور باد
---	---

طلم میباید طهوری عدل در دیوان

کشور حالت لوری از معمور باد

نعم

لو پس که رشک از باره از یاری رجسرت بوجتم در افشاکامی دما گشته بر افکنده می پانی جوشستانی کران نهانگر بر سر دکان دلیلی خرم حریف سهری بر کرده از هر گوشه شاخ به بخششهای شکر حاکم در بی	و که حجم عرشم ز پیش چون تو بار کنم که از روی سایه دیواری کنی زبانم که بیکرود به بهتقارمی کنی بنیشتی کرانک به سینه افکار می کنی اگر بویفماند بر سر بارار می کنی نیندی که بر این شغلی دستار می کنی اگر کایه لبی هر ستم زند اظهار می کنی
--	---

در نامه

سهر رخ که شمع رشک ز حال طهوری
اگر گویم که می کنی هزار اراد می کنی

حاتم دل را به حس کین باد
 بختیم دماغ دل و کین خفا
 شوقیست میان و بیخ و نین
 بیدار گشت محبتستان از دو
 ای دل فریب و عیب و نام خورده
 ربل نمرده بنور فراتقو دای جان
 کردی میاد در زینت در عین تو

در دریا و غنوه بیانی نزار باد
 در بای نام ما را شمع خیاب
 رحمت شکست در که و اصطر باد
 امشب بر فشانه درایان خواب
 نوبت شدیم و دمع شمع باد
 در زخ ز دایع میاد در حجاب
 هر جا روی از شکست در کاب

بر باد کج گشته طهوری خوانه کز
 اما پیش هر دولت جای حرای

با کناران که مرد تو نظر باخت اند
 سبب انداخته اند معرکه مبر باد
 با بن زار تر از کارگاه بختی جان
 لعنت راحت از انوش دل افکند
 اکمنه از درون یک صبا کام کام
 جام از زهد لب لب نوحه لبالب
 حبه بر دار لب لبام که دارد دقت
 بر نودیده زیز و دوس و دوس

هر چه غیر نوا قبال نود ریخته اند
 سون و خون منیع علم با حبه بر باد
 در زنده کوه غم و غصه کمر خسته اند
 سینه در از روی دایع حکم
 بر بر راه فکر که چه چیز خسته اند
 نفس زنده و کام شکسته اند
 فستق در فکین دام نور باد
 زاهدان روین شمع لطف باد

میاد دران طهوری

مایه داران طهوری در انقوش گرفت
که بود ایستوبیای سبزه باخته اند

بوی باغیر گل‌های دلی می آید	مژده مارا که هزاران دلی می آید
دل حقیق خبر مای ز شربت خود	ایکله از دست کسی رو بقفا می آید
بیرب قاصد جان میبده از	جان احباب این ز کجای می آید
انتقامی کند وصل زنجار	فرست درویشان آید می آید
دل امید در صیفا می کردید	علی بار کند سینه صفا می آید
در غبار عیس اگر کم حرص غم	باد کوئی بهوادری مای می آید

عوش فراخ است طهوری بعل

بر تو مهر در اعوش سبهای آید

ز بارش ای جگر مای نینه ندارد	کسی رنوخه کان جگر این بید ندارد
کجا بدایه ام شود شمرده عجم	غم فراق کسان بینه حیات ندارد
لب لب جهان از تجلیه روی	کدام دزه که در حیات نیت ندارد
که ام زان خلو بین که در بهر	ز خست بخت تو چنانه شر ندارد
کدام عشق بد را ز در صف	که صد جوقه نام در رکاب ندارد

ند آن کز ستمه مختاریق خمینم	بدگر آن کسست نغله حب
بدست عشق تو بیهوشی کانم	هنر ز کوز و زرم نم نرباد
بغل دیده شب زنده دارم	ساکه بشکوه دیده کرد خواب

کرنده است اگر چه در انجای بی
رزیکر و سینه انتخاب

نوش آنکه بامیاز اصلا می دهد	ز طوا حلوه او دیده را سورد
ز کرد چهره مادرین سیر نزد	بد و پسنبل ماطره جور د
بجای پیش از نایبای خود خنم	از دهنده افغان صبور د
ز انفعال سیر افکنده پیشم	اگر بیا د بو ختم کبی عبور د
چرا ز سباقی مادر میزد و غلط	که تو به پیش از گفتگوی حور د
بست بختییم زده خود را	فروغ عشق بی سنگ که طور د
ز تلخ و شور و سیر کام بابت	که بوسه بچشمش زری ز دور د

صداق طغیونی بزرگ
حفا عی عشق کز شش و ظاهر د

این نغله کز دور بکنم تو زنگنج	داع سرش در جگر طور بکنج
-------------------------------	-------------------------

این نغله

زین پنهان زیر که از چشم دیدم	نه جرم میخانه منصور بکنجد
دارید که ایمان خیال بر این است	عینیه که در آب و گل مغفور بکنجد
ماخن زنی لغو یک خندان	در آه نی و ناله طنبور بکنجد
تصاویغ عشق که در آتش دیدم	این زخم که در سینه با طور بکنجد
بر بنیز از دمع که خف بکریم	تا در لب و اعط سحبتش خور بکنجد
زان برده کین شده که در گوی	هنگامه رسوائی مسطور بکنجد
تا دل شود بر در کار جدا	تا راج نود کشور معور بکنجد
در عشق بستادی کون عجب	فریاد اگر در صف مزدور بکنجد
از زلف سیاه لوار حلقه گم دارم	در دامن وحشت شب بیوز بکنجد

سخن جو

نزد

و در آن همه نزدیک ز بهی غیظ عشق
 نزدیک ظهور می است که نزدیک بکنجد

صفحه معنی بنور از هر صورت بود	که تمنایت نیکه منی کمر زاده بود
تا جگر خزان بلند نشد به جان	خنده های سگین خوان نیک نهاده بود
طرحه کهن بد باقی بخت نیک	بر منت هم بخود دل جریب نهاده بود
آرزو در بکلف و تکلف دول	در لب آری ولی صدرا ماده بود

عفتی در برتوی کسپی به
خنیزه در دلق و رع از قطره های باو

صبر را مژگان بیدن باو	دل را بوده در طبعین باو
کردنی خوش بلند کرده	نغمه در تیغ بر کشیدن باو
باد را عقل مانند دارد	جسم مخموریت درین باو
میفرستم شما خفته جان	این از خوف ناسیدن باو
مرغ در لاله نیم پیل او	پیش او طالع طبعین باو
در دهن زخم روزنامه	سینه در زاله در گردن باو
جیفه بوده آغوش جان	لباس بوس در گردن باو
حوش در نیم حیل	کوشش از زده شنیدن باو
انگشت دوی کینه دیده	پستخود و زود دیدن باو
تیغ شندی غمی ظهوری	مخود و لذت شنیدن باو
درین از دوق جان میگذشت	عیش ما در بیان میگذشت
نغمه خوان وصل در کار است	مغز در استخوان نمی گذشت
که پشته دی لیکار برم	خنده اندر دمان نمی گذشت
کل ریل حرف نشاند	در چمن و استبان نمی گذشت

ادبی پادشاه

بروای باد نشینی است پای در خلنا پیروزه بجا ظاهر و ظن طهوری او	در میان بچکس نمی کنجد دسته در خان نمی کنجد استکار و نهان نمی کنجد
اگر من بران شدم و نخواست چهره در کرد موس کم کنست مارهای بار میدادم به بیل ای در سینه بروردم عمری بر سینه از نصف کمال نینادش سر سرم کم برزدندان بوس کرد و نهانست	رفت از باغش و بروردم بخورد مرد در دلبست بن و مهری بخورد خازنادر جان و کشتنی بخورد آه اربین سعی غنیمت از دکنالی بخورد بجوشق بخودی آرام خالی بخورد وای لبها لبوسه در کج دانی بخورد
ز لطفهای نمان خوش از رزوا طلب کفنه جیل منظر کوشه هر چه زینت پر مهر و از لب هر غزوه که در سیم غم می آید قبول دعه چشم و فغاندا در لغ و درد اگر غم از کماست	حیا که کرد متنا البیت موجب لش طریم کربن عزمه شب بود مدار کربس سبک بر مدار بود هزار جان کلاما به بود بود بود اگر چه مهر ادب رلفضا بود برای غیر چه خوش تر که می بود

دشمن زنت اگر تیرگی افت بکمر
زمانه غنیمت مگر در دست بماند

که زهر حشرت مانگر متنا بود
غم و طلال طهوری نصیب بود

بجای که کسی نپستی زار نیست
از زور زل شمر دلائل بر نرسد
از سگوه جوافشد ایالت نیست
دانی برای جگر و باغ و بهار نیست
کرد و نکرد من چون تو نیست
اعجاب نیست چنانکه اندیشه نیست

در کج غمی روی بدو زار نیست
السنه که نبر او از نبر او زار نیست
بایار که میند که اجنبی زار نیست
هر کل که بران کوسه و پیر نیست
رحمت بران سینه که افکانه زار نیست
تا که حبیب نو بود در زار نیست

در جبال برین بود زار نیست
علی بنده کونیند که در میان نیست
بیهوده نیستند زانکه کرده کا

که از نبر رفتو دران تار نیست
در دینم همچون تور نهان نیست
در روز جزا هست کوشش نیست

فردا نیست غدی که همه طهوری
خلیکه که دران وصل تو در کار نیست

که میفرسته کاهی دهر خود را زنده
ای چون عطری که سبب جان خود

ار بر خیزش از خون و دماغ نیست
سبک زخم خانه و جام و دماغ نیست

خویش را در چارسوی دیم کنند	خیزد بانی بر سر کوی بهراغ خود
شعله بنشانند اگر صوره لطوفان	باز نمیکند و خود را بر ابراج خود
سرخ روی کلنود از باغ بی در	جام بر قطره اگر دامن چراغ خود
زیتا بربید بال بهار تارگی	تیره تخمان فال بر کلبه اندک خود

تا طهوری پیش کرد راه زندان

لاله رویان عطر ریحان باغ خود

دل ز طوفان نرسد واد کجی	دامن دشت غماشته در خوش
در در اگر در مان نبرد از برای	زخم بی مرهم نصیب حیات
سوه زخمی بدامن دل ز خون	نخل متع حوری از جوی کبریا
در شبستان غمش سبک دم فر	پیرمه بیداری در دیده بای خواب
سپیدی دل نیست در زیر سوره	خار صحرای عشق در سحر
نخیزد در دست و تصادف حلوس	ابر چشم رخ نه روی درمن

آه از ریشم بگفت دلدار فاقول

لعن ازین مکتب طهوری فارع اللاد

عشق آمدن کایه هم کرم	از شعله چراغ عشق سحر حکید
کلیه کراک بخجلان نعل خنده	زیر آینه کسمه لعل حکید

دیگان غمزه یافتند در سکار دل	ز دوجوش گریه در زمره یافتند
در بحر حسین شیم که بار غوطه	صد آفتاب ماه را نظر حکیمه
بر دشت منبع کوشه دامان	بگذشت دایغ نیده رخ حکیمه
از نیش شکیب و تحمل قادی	در پای شعله رفت رخ حکیمه

دوران نرم امن یی کام کرد
خوابیده که از دم تنیع خطر حکیمه

دو نیشینه غمزه آمد از غم دعا	دیش جگر پیدم بر لب زار
در دشت خیمه جگر نشکلی	خضر امید یغراق زار
از کحل عقل چشمش عیان شد	اگر دگویی جلوه صبا بوی زار
اقبال بخت مین که رویوانی	نشرلف بادشاه بدوش زار
کشتیم که گشت تنیع تعالی	پنهان رخ ز رخشم که خون زار
شدم که ناک من و بنده	آن برق المعج شوق از رخ زار

ز نار بندی بطنوری حواله بود

ز نار در صیب ز نار و زار بود

دل زندانیان سیرت یاران	جو در زار شیت بار غار دران
لی زنده بمان از راه و صباه	اگر زار شیت ن خواسفان مستانه

رو دران دل

رود و داغ دل عید می زرد
 سپید دیده تر ماه دیگر آرد
 کل وصل حرم می باطل شد ای
 حکم حواری کن ای غریب محرم
 شگون از زخم فال مریم شریف
 لبس شوخ با جاک که بیان
 صدمی نکت نسیم در کجاست
 که سیدت جهان شود طوفان
 سکا زل اگر بسندان رست
 که نبت در جبهت زخم دیدان
 جگر در زخم غم طوفان رست
 بی طوفان تشنه بود امان
 مستند

طهوری گو که بار بار رو بسکینی داری
 در آمد دل بر زبانه اگر جان رستند

انوار القل سلطان جوان
 حبه ای سینه زنت زخم مرده
 زهر مرغان غم بود کاش خورشید
 کی تاب به نام کشته کرد و شمشیر
 فرق شوق از خیرت زخم ما
 الوداع ای بهر غم و حسرت
 مر حبا ای دیده اشک بود در کینه
 ملحمای انتقام خویش از کینه
 شعله داغ ماست بین صحرای
 از برای مصلحت طاف بر در سر

حلقه
 خنصر

مرده دارم طهوری تا تو در غم
 سینه نشانی شش با ذوق با فخر

می مرا بخر نکرد اند
 نیتیم نشوق کعبه زیبا
 فتود کوشش ز دراز بختی
 سبق مهر اکتد نکرد اند
 دیده ام عار دارد از زاری
 کپس است آنکه شعله شوقی
 نوزب خنده طهوری شد
 یار با عزا اگر نکرد اند
 نامر اگر دین نکرد اند
 تالیش درشت نکرد اند
 کرد ورق باز بر نکرد اند
 که بخون جگر نکرد اند
 آفت مال و بر نکرد اند
 اسگ در چشم نکرد اند

غمزه چون تنیع کینه رد دارد
 صد خرابی برای جان و دلم
 بند بر بای دل جوا منند
 بختی دی بر زین تاد روت
 کونه نشوق نیت بسیار
 عشق آورده کوه اندوهی
 دیده بر روز خوشش میگرد
 نیت تقیر غمان وفا
 چاک صد کارها بگردارد
 ناز از روی بیکر گردارد
 کاکل و زلف نامر دارد
 غمزه در زین نیت دارد
 که دلم صبر زده در دارد
 مرد افتاده که بر دایرد
 دامن زور کار رد دارد
 میدامید کی نثر دارد

رنده گروید در دور مان	مانهای که این از دارد
آرزو باز خویش در هم بست	باله نوری سپهر دارد
بیا بیا که هلا کند نا توانی چند زانتظار تو و خلوت فراوان خوش آنکه ما بهاری سال امید بست که دل وصلدار دریا سبحان سکه چون شده نام ز در خویش طهوری حکایت	مرد در است نوا که نغالی چند لب لب سید ز شوق ناز جانی ز غل کاشن امید ما غالی چند رسید اگر خبر چون نجان نشکر وصل بخوانیم در حسابی اگر سیر مود استی زبانی چند
دوشن اندیشه اغوش در صبر مرف و بهر حسن در ز قه بودند ز خاطر همه چهره دور امید نغمه کیست لعلش که کم بلد ذوق دید	مهری از شر در جانم بود سوق جادویش منکب بود و که عینش آمد در ذوق و امو کوله بار بهوس وصل که برود هوس غم بر نثار خوش بود

عطر کا گل همه از منو کلم خوشید
 باد و امان همه را نش حش بود

عیش دوشینه طهوری ریخت
 صبح صد روزی طریقه درستم بود

داشت کس کنی دیده پیرانم	بود هر حاجتی در آتش بود
دل در جهان دیاده بر خوش	نوه پست نه آبی را حاجت بود
آتش شعله از آتش زده	دجله بر پایه از آتش بود
در گرفتیم بوز در صبح	شوق آمد دهن بر آتش بود
در طریق زند دل از غم بود	جیرت بر بنای قیدان بود
جو خیز وصل دلیلی بر ما بود	بر پیراهن کاش فال بود
نوازشین تر کند در کار بود	عشق اول نور تجار اصحاب بود
هتل از بودا می خود را بار بود	عشق عطر صحن کل بود
بر کشیدم را در دامن	نخ کو بس از نخی دولت بود

چون طویر ارمقام از لک کاشید
 هر که جویش از خبر لیس بر نش

می نیوتی کف آوده دم نوش
 بنجه خودی در کمر هوش

پیکر نور

کامها همه شکسته خوشن باد	نیاکی شور و وصل از خمی م باد
غم هج و طرب وصل و امون باد	بادش اندیشه نبود ای دل
علم سحره تقوه بر روشن باد	شکر از روی طره کافور صف
لعبت داع نهان تنگداعوش باد	دست در گردن جان رخسار کند
سغده در بر من از بر و قابو باد	جان پروانه تدارد جز اراد
سجن عشق و کسوف و خورشید	آنکه نایخن بر هر نفس باد
حشمت بین چون در اول باد	کاشتن با صبح لطر صورت باد

ملخی عشق ره کام ظهوری داد
نه هر ایام کوارنده را روشن باد

سغده سنگ در عشق حبیبی آید	ارکسی فزده و صیسی آید
کعبه در روض نایک حرجی آید	محلی بر احدی نوبت آید
نور این بسجود مبتی می آید	شعله طوجرداغ حکم جوده
کافه از دل زبان کبسی می آید	کشت معشوق از حبش فصل
خوش صفیری رنگاوشی آید	صد ارم کل سیرم رنجیه از هر طرف
بادار کوش قدماں کسبی می آید	بکر میان فلک سغده را و کیت

غیر ابایی فروزفته ز بزم کیم	رفص سنجیده کجا رکیسی می آید
بر کرد و زین دل کج کل تجده	آه رجان کتم نالغی می آید
باد فرباد ظهوری که کند ز کجا	جانا در بر فرباد رس می آید
نخ حوایله بری که زمین نموده	اسکله مژه زودادری می آید

در جاربوی غم کج داغ جان	کام دریان درد خوش فغان
عجز در کوه تار غفوان	ستی ز باغ چیده اور غفوان
حاجز کند از سر باران فغان	ارزان فروخت راحت دروان
در مخزن اصرار دل بقدر بود	بر چشمن او دکان رمان
این سپهر که بر بقعه می آورد	نار که بر آبی بچده کمان

معلوم نیم جان طهوری جقد روا
طالع مرد نمود غم نیم الهان

خون کنت که روزی اردو	دست می منتعرج من کنت
میرا ملجک می زینت ویدی	بم از بهر من کنت روید هم
زین معجزه خن غم انازم	که غل کنتن مبارک روید

نقد

منه را سیرناع دل تو ای
مذارم آنکه تر جفای بر روی
سبجایی که کم در هوای فر کریم
اجل که بکند یکا لعلی را زید
هموار جلوه بندد و انالی را
برای دین حلاوت که ای کای

که جای سزه ادا کس تر شیرین
که بشنای کشتن احوال سس
از آن نوبهار خیر خورشید و فرود
سحرش کله آبی که از باغ چکر رود
که در باغ نماند لاله و گل تا کر رود
لطیف خانه دوری چشمش

طهوری بار نوبدی تو خود را بیکداری
مکرده آمدی بر سر راه سفر رود

در از نوب و کاکل روزگار
نعا کواکب طرح زکوه اقیان
نامید بیکه شاد و صلیب اندی نیم
زیجی روز و صبح کم در محفل
کلیان جهان در حوالی غم دارد
قدیم و پیرانست محبت دارد
کر در ختم زخم زخم ای دل بر

دل از نوب و کاکل روزگار
مبسم دیگر بمن عشق بر سر
راستک از تو چه راهم رنج معطل
که کشته شعله ز من شکسته معطل
مبارک باد فایده فرقه تعمیر معطل
که مفلوس کون در دوده لغز معطل
مهر و دم و حسن نه زایر معطل

طهوری شمع تو لب شبتان که سوزد
که مرده و زنده بان رسیده یقیناً

نه تنها خرج همچون دهر بخوبی اند	که همچون طالع مایه مایه مایه اند
سینه اند غمخواران غم خواری می جوید	منه اند خوار دلدار دلدار می اند
راه عشق طرح خانه سید یکدم	لکشم سبیل راه در سیم مجاری
محو از شعله بهوان مرد و نهان	که چون رشت تنوع کینه زهاری
اگر بر در حکر نه نهد بلای رنگ عین	هزار از زده گاو ماش سیداری
بیک بدن جهان آلوده بر سر درگاه	اسیر او تو هم بیک سبکی اند
کند چون صخره کل را برین دشت	نسیم تو شان خلد عطاری اند
سحر شد مرموز خلایک همچو نیت	چو از این مکر مدد آید سبکی اند

طهوری هم را بکند زین در بلای او
منشخص شد که در عالم کسبی می باشد

نخ بخت بیکه میر از سر آید تو خورد	طالع فری که سینه را بر کو تو خورد
شکر اعجاز طالع و کجی از دست	صد شکر از یک لقا چشم جادو خورد
طوفان خیز خوار کی بر دیوان	بر دماغ عشق لوی صدفه خورد

عند

مرغ دل را دوق از ایضا فرستد دل بود چون شمع خفانی کاشکی بر رشته ایام حرمین اندکی بهر خداحاکر بیان	سجده ز کنگه ناک به تو خود ظلم رخ خود خور و حیفست و باز خود آن کمره نای که در دنبال از خود اینچنین ز خمر دل مسکین نبرد خود
---	--

جرات خود را طهوری که به طاعتی
در ازل بر منو بهوشی مگر تو خود

ماه من چون ریح نوبهار از ریح عرق کز تر نشنید از دوا ساقیان محبتش خوا ماه آتشین بار کمر دل ز کجای میخواست همه بقدر بر او الما رشته عشق من ز کفر کحل سید ایوب برای	سجده از ریح در کلو لاله افتاد که خندک نگاه داشت دل ز کجای میخواست راز بر رخسار حسن که کتا ز نایه داشت که کتب ز حرم داشت خیز در حرا داشت که ظهوری چشم حرا داشت
--	---

چنین قامت زیستیدان صنوبر خیزد
نشان دامن پاک که میانی
نمیدانم چه است بلکه بر آب چشم
زال و جلیغی کند و کام جان
ز عشق مانداری عار از بی معی
و زاری تنگ خود بر این مسکن پیرا

چنین سر سبز از صحرای کمر خیزد
زهر دامن لعل سحر خیزد
کزین خوشتر ببارد آنکه ببارد
که تاب این عطش از دل کمر خیزد
چنانکه بیدام از زار بر نمی خیزد
خود کویت زبا افتاد دیگر خیزد

رکام نمی صخره خلتان در زمان
غیرت دانه ایس ایس فرو خورم
مغیرا غیر اکلک باغ النفا
نوفجرت ای در جگر کند شربت اما
چه خورست آنکه کین دار از وی تو خور
رو در حرف را خا بیلای می خور
و مد از پتوره زار طالع من خا بیلای
نباع نکست بر خود می آریا بکنند

باب حیرت نمندی که اگر کج و دانی
ز صوابی جگر آه و غنای جو کمان
مباد اخار نانی از دست زبان
همان در جویبار که بر این خوان
که از هر قطره در جان جگر صداع
کل لغو نیست چون زبان
که زنگار کند در زبان خود کانی
که زشت است به طوری که نه چنان

بهر لای

بسی نشو کار با اگر بر نمی آید	ره گشتنی در دست تری آید
اگر در سینه بی خبر رشتنی آید	خیال غره کی در لاله راز آید
که در چشم کدایان ختم قصبی آید	مکن کو خواجده پس کن جو خور آید
و اگر سبک خفی دور ریاضی آید	موجی با ده غنی در افتاد آید
که در کارم مدد دار دانش آخری آید	رضد بدینا کو شش نقوم آید
بجز رفتش معصوم شد و بگری آید	چند خوار بهار روی صبر آید
کز آن کر سبک نگاه بشمار آید	دلگشته و از در صف بکام آید
که چشم از عهد هماره و فاعل آید	لی اظهار عجز دل گزند و حای آید

طهوری از لال شعله خلی شده بر آید

بمندی رکنا ز نرم و کوز نمی آید

طرب و روی کر خیم جان طالعی	طرب و روی کر خیم جان طالعی
خون خجی که بر کردید از صایم	خون خجی که بر کردید از صایم
نیام سینه از ذراع ملایم که را	نیام سینه از ذراع ملایم که را
توال مجد و مستند و نورش	توال مجد و مستند و نورش
رستم نام طالع صبح دور آید	رستم نام طالع صبح دور آید

ز کوی جلوه می آید نیم جلوه او در
اگر از عتبت بر خیزم چو غبار

نیازم کاشتم ریاضه امان در
بیم خوب دست از زخم دوران

رون افکن طهوری از زینت زخم را
شده آنکه از فریاد و افغان بی در

حدیثی زیان دارم که دو کفن می کشد
بخلی کرد طور تاناشا شعله بی
بر اینت رفو کو خیمه کاری جای دیگر
صلای ع آل ای غیاث اسوده غایب
مزدروف حضرت یوسف از کرب و غم
برای غلغل رحیم کوه و در مساب
گرفتم با و طالع برده بردار زرقی
زینت و در دستم از حکایت سوری

کلی در حسیح ایهم در دهن
که دیگر پوش در فطرس مسکند
که با جاک دلمار و سوزن مسکند
که بنور حص این واغ در مسکند
که دیگر از زور اشعه در غم
خسوف شقی بر کوه و زین مسکند
جه حاصل غنیش در کفای مسکند
لی رمی جنین در خیمه شون مسکند

طهوری داده جاد کوی در می
که در باد و معان در برده و شون

وی خوشا زهری کران طعن

ای خوشادستی که از عتبت بر خیزد

نکاحان

تنگمان ترا نگر خضر روند
سرخ رویان ترا غنای جی در
غمزه را کی از غرور باز روی
که نشود کجند دل سبز غنای
مار یکدازد در خلوت بهر صلیبا

شعله خواران تو کی بماند در کوهر
از دم توت کفر خمی مگر بر سر
سینه چاکان هم مگر خود بر سر
باز و نیا بین که چون در جاک
که چه خورده خوان بهر لک طلب بر در

چون ظهوری هر طواف صد بیار دل
باز در گمان بر کر جان ویران بر تیر

بسکه داغ نیام حکر مازده اند
این صد مه که باز کوهر آخری
میگشت بی که نداشتند غم زخم
کام در زهر مرده است که نه زبان
کشته شمع برو کوهر پیش
خار خار غم مهم دل آورد
نشد و نخی رتبه اکا بان
سینه پاش زنده طور بکای

علم دیده نیام نظر مازده اند
عنود در لجه آب که مازده اند
ماده در مجلس فیض سحر مازده اند
که چه در زدن دل بر بست که مازده اند
شعله نیست که در بال بر مازده اند
کلو خمی که نفیق حکم مازده اند
از می پاد تو راه چه مازده اند
دل تویی دار که کو بس طوفان مازده اند

غنوه مفضل به خجسته بدین دارد
 هو بس خجسته خوش آمد و در به در
 سون برشته از باغی نام بدین
 در شش در خواب خجسته در چشمت
 دارم از نار که با جسته شمس
 عشق در باغ دل آید بچمن برای
 نیکبختی لغت زهری بند دارند در کام

قنبر نی بلبل آید به شنیدن دارد
 و انهار جگر سوخته جبین دارد
 بر سر راه لشکر آید و درین دارد
 در جگر نشسته غمزه خلیلین دارد
 در قفس مرغ دل از ذوق برین دارد
 به حایمیل اسیر برین دارد
 در سینه آید به کام شنیدن دارد

بار امید کران نه طغیان
 کمر طاقت بخاره چمند دارد

دلاداری مناجاتی به
 شش وصل در بخوابی به
 خوش لب کاروان صبر و وفا
 دلم ده نامه در گریه کردن
 جو منو انداز نامه شنیدن
 بیک شش بخوابی به

بدنه در عشقانی بدینی به
 که خواهد کرد دوران قریب
 که چیز در کین غار بی به
 مکر یون و شتم صبری به
 فغان از پستی و پستی به
 برای دیده دارم صبری به

طویری باو داد

ظهوری تا تواند زبخت خندی
رو از قهر بندم نهمیت خند

کار مار است بوقیض خدایک کرد	چرخ آفرماد دل مایک کرد
هر زمان برین ارتوق مین کرد	خلعت وصل ابرق مایک کرد
رویش آریگی ایام مین کرد	حضم بروی که در قیاس مین کرد
خنده بار کرد لب مایک کرد	حبس زور که برده غی خط کرد
روی ترافته ارسیده مایک کرد	داع جهرت که بخود می مایک کرد
مارین آزند و بدیندگی مایک کرد	بچه جهرت ز وطن قطع لطف کرد
انک در دیده این مایک کرد	جعد خنده بی که حسودان کردند

سید

نکته نامزد مغرور می کردند

هر کسی شش دنبال مایک کرد	خفتن تو در دستای خند
ارز و در طبعش ناحیه مایک کرد	نکته بی تو در طبعش خند
بر دریند کل و لاله کریانی خند	حکیم حرمت صد ساله خند
از خند که از اندوه خند	قوت شیرینی که درین مکفتم
رنگ اراکم و زبام سحر خند	نام بجان برده شد خند
دهه میبود که مبدی خند	خدا را در خط من مایک کرد
دار و از زبانی خند	

سید

س قیالکنه تو به زندگانی
و نه که طوطی که لایق است

رحم رحال زبانی و شمای حسنه
خورد اگر گشتی میهد تو طوطی حسنه

نترارد و فرج دل داغ خون در
براف نه دردی که زوایم که دارم
ملک رفیق پشانی زنده که لایق است
خرا میدی و نه صغهای که در دست
خوش حالی که بر بالین جاری می
حوش روزی که قاصد بدو را گرد می

ز خجست لاله حلد از کف رضوان
اگر بکنایم از هر طوط صد زبان
ز کج که کسی خون غنوه بهمان برود
یا پیشین که هر کس بر سر بر جان فرود
تا بکشت رحم انک از کف کان رود
ز حجب برم میاید گوشه دامان رود

خوش است بکشتی که در غمی می
چو کنینید وصل از غمی عنوان سرود

بشگر زنده خودی دوست حکیم داد
عشق نام که نور و شمع می باشد
س فی زیم صفت می در پی داد
نیت در دفتر دیوان طرب نامم
عمره برجه امل ز دل از اصل
چهره در گردیا مان تو نسلم سده

مردم بودم نیم عشق حکیم داد
بر صورت که چو صفت نام دادند
بکشتیم خزارش و دایم دادند
بر جهان غم و اندوه بر اتم دادند
حافظ فارغ از اندیشه ماتم دادند
در بن برزخه ام نسل و فراتم دادند

طبعش از روی

طلبش آرزوی حج وصال
بیتها نه در یوزه لبی گشودم
در تنجان طنویری محنت دادم

دونی تسلیم نهادم در غفام دادند
عبیث و غم و احسب رکاتم دادند
جای در کوجه توفیق شایم دادند

عشق چون حور بر جگر بیدار
کشته تیغ ناعاقل خون عیال
نارند شخته باز از ملاست
بر سر کوجه سحار جگر از قوت
لب جام ارباب فی جود بوی
در هم برزدن مملکت بکشت
بوسف از قافله در عهد نو ببرد
نامه از طره بیللی بخرد بی عیون
که غنیمت طنوری توفیق دل

داغ را روی پیش جگر میگرد
نکه از دور بغیر میان میگرد
جگر کم حوصله بر لحظه کلی و آبگرد
مزد لهبانی جوشم که چه غوغا بگرد
از زو خون جگر در دل تقوی بگرد
کار صید خل و چشم باز تو میگرد
جگر تو زهری عشق زلفی بگرد
نمزش از زو چین مو تو سودا بگرد
نیمش داغ جگر سو که بد اید بگرد

بسیم کج با برده از روی زار آمد

دل مرغان را کیم نیر بر صخر اندازد

Handwritten mark at the top center of the page.

مکدانش در مهربت کو چنان
درون بقیقه کرامی صوابی
کشد از سر بالین را بوی
خوش آن بالک که عین در خجسته
دور از صورتی بدارد پیر
کند و زش مضای عوده فرو
خوناهال کبی که وعده در کج تیغ
عج که خضض مایه بنای و این

که نور انک لذت در سناک اندازد
نظر از تک زدی خبری که نور اندازد
کبی که از روی چوین را رسیه اندازد
که از غل سبند آید سبک اندازد
این قمار وقت چون در غل اندازد
رخ زیبای باقی عکس که در غل اندازد
نشسته بخود کوسن را و اندازد
طهوری کا خود را که سبوعی اقرار اندازد

بهیو و بهیجاری مایه با اندازد
از چشم شکریزان کو یاد و کردار
کو صد بهار بر دم و امان سبی زرن
از جنس غنق پرشد باز از عشقاری
قدم کمان شد از غم اندی بهی
دل میدید به زینت مایه طهوری

دردی که رو ما کرد روی دو اندازد
از خاک مکن از بی که تو بقیا اندازد
که امید کاران نشو و نما اندازد
این مایه موفای صد بیوفای اندازد
لکنای تیرا هم ستم خط اندازد
سکانه بر دریا مایه شش اندازد

Handwritten mark at the bottom left of the page.

Handwritten mark at the bottom center of the page.

کبکی که در موی سبکی ربا ده تو	تراستی جبر حق بی محبت
بروی کا رفتن خنما اگر زنی	دور ز در بی زنا و غوغا تو
ز یک نگاه کین کوننه گاه در پی	نیز از غوغا در کاروان هوس
ز جابه پس صد جان کند کین	بلا آید که نوگر آن فروست
بکوی عضد دل از غوغا پلوی	ز دست بار امیشت که دوست
چنان غنچه مکن کرم بر دهن	که حال از روی جام باغوش
شکسته عهد تو برین بختی	اگر ره کلمه را بخت شست

بصد فرط هوس را بسینه تمام
چنان مکن که لبش از فرط هوس

کسی اگر گشتی بهمان فتنه خوی	بسمت که در اسب و این بابو کوید
نابا در محبت نماند که از آن	نیز از آن جانودل که قهر کیناز مو کوید
کداز و رنگ لب در لاله دل	از نوگر مباد در کلزار و رنگ لب بو کوید
کنه که در جان خبری مستعد	اگر خود را دل دیوانه آید داغ او کوید
کنند در زور کرم هر چه از پای	بغوغا زاری کی خواجه خاکین فرو کوید
مگر بار نگاه و مویان نبود	که دل با جان تب جبر و طاعت فو کوید

بر بر سر دروغ را جواب می دهند

طعن می که جنب نه جام و سبزه

آب بوده دل لاله ز نخوت بد بیا
باغچه از نکست گل از سر میوه
در خضر عجب کردند در ایند زده
مرغان تو کردند کاهن را طبلید
ز کسرخ اغیار ز جود می حجت
رستم که بند روی لطیف
بهیوده چه رانی زیر سوسن قاز
در کام و زبان داوود حرف می

مارا که دارند و کبوی میسر آید
مندان رضا بر راه خبر اند
انها که بجان تا بطریق نظر اند
از دیده قدم قدم رفته اند
چون با لیان تو به نیز نک در اند
بگذر از سیران تو در پیش اند
هر روز جو از دور ذکر خام تر اند
از خزانست چون بخت کرد اند

حان بشن ران قوم که میوش
نقیده دل و شک لب و جسم مرا

با جان زحافل از خود بهر میکنند
و دستهای که در کارش بهر اند
محرمانه از چهره و حسن فتنه بنود

ز دو کله می شنای می در این میکنند
یک یک آن با مهربان در کار میکنند
باز روی غیر این زمان اندر میکنند

دل از این

دل که مشغول در جگر بر باد می‌رود در نیکو دامن بگریم خوشتر می‌شود حسب حال چند روزی دیگر کار دارد و حسن خط که اچم همان نام	از رازی بخار با نذرین اندک اندک مرغ دل در طلب غیرت این جهان که حال دارد ره بیند اندر غایت روشن
---	---

ندارم شکوه که خاطر امیده بدست نامی لی آلوده شده بگردانده صد کاروان صیرفا خدا یا ای که از حال تو خفا کاران گشتند از غیبت خدا این روز بخت را می‌طوف	از روزی دو گرفته با طهوری غشوه منین در کف دست دل که از این جهان چوین ملک را زین سس در این گردن اگر گوشه چینی کفایی درین بواجبی چنین شد جو اجنبی حین نوسم ای موفار دی جهان در هر آنکه روزی کسبی از چنین
--	---

بذوق لسا و بیالهوری که شوخی را غبار چهره را نارنگیست بدلیکرد	بذوق لسا و بیالهوری که شوخی را غبار چهره را نارنگیست بدلیکرد
--	--

که توافل بجا بیا می کرد	بسیر میداشتی بگویند خشم
در بخت کردن ضایع میکرد	تا کج کل ز غم تنبایان
همه خاوشش تنها میکرد	صبر سحایره با تو بدی شوق
مهر نوحانی پوشش میداد	که صبر بود دل ز مهر نهن
که بخر یکب شناسی می کرد	جو ریسی که خور بود آری
چون اگر کسی وفا میکرد	حون میبود پویا نهیا

من گفتم که یو دم و عشق
باطن نوری خفا جو می کرد

جای در کام ارزده مادر	دل که در کج مهر جا دارد
بند از بند جان جلد دارد	لرزه ز در کار بیت بی
همه انداز اشن دارد	میج میبانی کشید فراق
روی آب سینه بر قفا دارد	جان ملک عدم رسیده هنوز
درد ما جک ماد و ا دارد	صلح کردند وصل بهر همان
خنجر غمزه مر حبا دارد	زخم دامنش نذر هر هم
کنه تر خون بهادر دارد	دشمنه گشته تیغ و غمزه و زنگار

بگفتم زنده

حاشیه نرینه دار گوشتین	حاج که به رار وادارد
مردن در پست سندانم	در گری اختیار ما دارد

از طغوری بخبر طغوری

که جلا این کمر بار دارد

دل خود را نازم فکر در دجا و دجا	مدار کار و بار بود و از زبان دارد
بیای عشق لجنی بین نرگس	که حسن اندر وی نیز نوحی در حکماندار
کسی در خط عمر روی بین	که معوی از سر خوان عیبه در آستان دارد
زبان آورده بر دهنهای دایع	بر آن روی که بر غول محال دارد
بر روی دل در پی ناله گداز	که عیش فرق نایب در دهان دارد
حوکل رستبان خندان حرا	چو چنین که بهار رنگ از برای آن دارد
کنند سیم جاعلم حلا و حرا	رخون باز در محشر خاک خندان دارد
چین راز و رمزی در روی	که فریاد و فغان ریشه در کام و زبان دارد
بست بقال محمل کو برون نه بار	که انوشاخ و خشتین روی و ساربان دارد
صبا یا میر محمل کو مویار که را نیاید	که در عین درد امان کرد و کاروان دارد
حمل پیش اهل ایضه ندان	ببر که دم کند افکن نه بر جان دارد

طهوری از تو با خود روید در هیچ
حکایت در حکایت ایشان در داند

شب که هم همان بخمیدار بود	استوایم نه شد خوشی
دیده روشن کلینت که نامت	یاری اغیار می در جام کل نی بود
خاطر احباب اگر درون من میخواست	چنگ افغان از در جان جود
صیقلی بود از نگاه اینده رود	نیاید یک جهان بخت زلف بود
غیر دانا نه بیلوتی کردن نداشت	کردن خون در جگر دله را بود
نوبت بر پائی کسین در جنت	غصه تی ملای جان تن بود
غمه نه می سازد نیک مستفاد	هر زمان صد جان فدای را بود

سپارکاری با طهوری که کعبه باری است
انقدر با کار باری کعبه میارود

شکر کاغذ فراقم بر و کار او	عمر اخونده و در صفت او
نار قانون صدای کسین میوت	در در و در جهان ماله زار او
رقبه اندک حبابی بر بر او	همه غمها نه می یار او
ماضی لطیف نند از بر ما میمند	بسیار که آرام و قرار او

از دل

بروای دل تو حریف گرانند
 سانی دوری لطف که درین
 بدر آید زصال اختر طالع
 تار کبوی بی تکیه افشاند
 شد پد کام لعل بر لبین
 در غنای دل و دیده بدلام جا

ما ختم چه بیا رقا را خوش
 کجاست بی نام خمارا
 ای خون عین غم بیا جو با
 مغر از روی مشک انداخت
 عشق آمد مویس و کین را
 منت اینده و آینه دارا خوش

در گلستان خجی طرّفه طهوری سب کرد
 سخن خرمی فصل بهار را خوش

تموز بجز شد دل عجب زمرده
 چرا هر دم ناله از زور و زحمت
 چه حاصل که خردش زمرده
 زنده و زنده شد و زنده توانی
 ز فتنه بگیند از دلم محمد
 چه رنگه بزم از سب و زخم
 مددش انطه جو کمال

ز جان خون چکاند صد گاه زمرده را ماند
 که در شمش دعا بای اثر زمرده را ماند
 ز سخت بد بخت هم گاه دیدن زمرده را ماند
 بجای کرم نیارش زمرده را ماند
 ز خوشحالی دلم طفل معلّم زمرده را ماند
 سستی گو که صبا و سکا زمرده را ماند
 که جالاکانه کوی از غصه زمرده را ماند

بامیدی که صیادی کند سرخ را

طهوری آموی مایه بکوه سرخ را

رزق قتی در میان دست و پا
مهرش از نوک چشمه جان را

دراز و ریخته رقیبانی باد
نموش که د خاطر زار را

ز زهر کینه و بهور از فریب
زهی پس نشتر بگر که چون خور شد

کیمیا تلخ نیر وید دل فریاد کماله
دل ادا حاره حورشند مادر را

مادر جراح داغ بهوران زند
غالی که کناه صید میش در کینه

بیا در تان اشق دم را بیا
چو خوش نزدیک دام اندل

رسیم داد خواهی مهر و محبت
که از پیدا در کام و زبان فراد

صلی و صلوات
صلی و صلوات

طهوری که کلاه کشته در صحرای

جده کوید زین سیر کوه را دنیا و سر

کسی که چشم زویت و دستش

بها بدین رخساره کی تواند

بجز غلامت اهل سیرت علاج

نماند در دل بر دامنش

بردی سیر در داغ و تناس

باین که همت یکی بار خوا

مگر که ناصح مارا کس نباشد

بردی سیر زبال و برشته

آهل محله

نور

اجل معامله بزیک روحی	امید بیک روزی در دهان
خدا کند که نشیند در کجاست	که چه نفس بران خاکستان
فلک نیست و صلح همیشه بود	لقبند آنکه مغرم در احوال
کما بهانه رحیمی دید ز زمین	اگر در صالت و رحم جان

بجای طهوری به راجع
اگر در دعوت مازوی توان

ما بغیر قسسه در میان اربابی	ابر و خسته در چشم تری
ره ما بلیغ بقادون کنان میرا	در میان فشار راه بری
اقبال از نثر رشعل طالع با	در دل تیره خود سحری
عمر جاوید بجانند روحانی	حون بازند حکم بر اتری
سالماسک سر لوی	تا با قبال غمی در دهری
انرا ناطقین کبریا	مکر از نازه جوانان نظری
گرچه از ارطراخ کما	غالبان خیران هم خبری

هوا می تو طهوری	بر توت دیده دران در سحری
حاکم ازین رخ کورده	از فل بر در دایه ملاز

شتم غم هر دم بیاور و نشود
که جدا آید و دل ببرد
در فضا بی تو در هیچ کوه و دریا
در شش تنه فانی زنده داران
ریزه هوشسته که سنگ خور
دیگران را روی بر نهند
کوشش و امی در میان
خا صفتان بر کوی زلف جبهه

از گریبان بر تنهای پلدار
هر دکان از خشمهای خشم دار
حاکمان بوداع دل صفا
فیض جان رصیح ابلیس خفا
بر به راه تنی دل مارقه
زخمها را دل و جان لبر
هوش از معش سومی جود دارد
صد جبین کل در کربان مارقه

کرده با حکم طوری بر سر کوی کسی
که بر پیدان او هر روز بر مارقه اند

صافی دلاش شده ساع و صوفی
کی در جان بایده نمیرود
منشیک نشد در دوزخ کنده
ایدان ز خود درون تناده هنوز
مکدر ارباب رسد و ارباب دوی
و نیال شکست و جود خالص

و سنان خا مشخسند
انها که خا با غنای او
نروا و یوم از جود کسند
شرفی که سالکان در این جود
در باغ کربان ز کربان
مکدر ارباب کج و در جود کسند

نارنج
کشته
کشته

از جبین

در حیات نکند ظهوری هزار کس
با دلبران نثار کاش رفته

باز آردی یار چمن دارد	غزل آردی برین دارد
ارزای بنگار سینه صبر	غمزه بخور در آستین دارد
مینود زخم ناله تر هر روز	سک خفته در کین دارد
کشته ام خم حریفی در جان	که جویند خسته چمن دارد
قطره دهر را چه چون است	خوبی کرم افزین دارد
چه غمسم از مرگ از دانا	که دل حریفان زین دارد
صبر از میدان می آید	چند خود را کپی برین دارد
منست و مگر می رسوایی	هر که او عقل دوین دارد
تا ظهوری نشنیده غمی	نه غم دل نه غم زین دارد

اشنار و نماید غم طرب با	کاکلی ز بحر مبارز خرد و دیوانه
سعدی رودی اردوان	کرم می اندر پیش بر بردانه
تسلیین شده خاطر انانی	نام حریف ای حریف نه باد

یک شمشیر و خنجر در دست خوشه صنی از دودار در دست در سبزه و سینه کی گنج در دست دل زهر آلوده از جام ماسه	بر خواب و تن خواب و در خواب در زمین زار بانی انگشت دانش جبهه ششم در سجود بنوع و ممانه شش و شوی داغها را بر گشته یاد
---	---

تا طویری اکنند خرس پیدای
 بر تو خورشید رخ بر شش در کاشانه یاد

سغه بر پشت که هم باقی ماند سینه چاه جنت بر خنجر فدا بر خنجر غمزه صد ششم خنجر خنجر بر سبزه باز می بر سبزه در دل در دشت در خواب از غم و فسان نزهت جنتی آورد بهر مایه در دوار عقل دامن آلوده از آلوده به باز در	خاک را هم معین عشق آکیر یاد از دودار کرد از کورق خنجر یاد من یک زخم کاری بر دل خنجر یاد بای جبر از خنجر بی که در خنجر یاد خود در بهایش از غنچه یاد راه سیلابی که به یاد آتشی در سوختی و فواید یاد
---	--

باز خواهد شد طهوری و عرق خوش
 در جبهه ششم از زینت بهرام
 در جبهه ششم از زینت بهرام
 در جبهه ششم از زینت بهرام

با امان از

در زمان در کونجانی رسول جان	در زمان فی صدد صد اوزاره باد
در میان دیده سیدار سخی بر است	مرد خوار پنهان کوس حسن زاره باد
مرکز متن برده ران رحه باد	گاه کاهی هر صرافه از اوزاره باد
مدعی مانده از سستی نذر دهره	از خدایه های نرم وصل در نه باد
کز آه من کلی باغ طرب	لاله دستم از انک طوبی باد

آفتد کریمه بغضی که از بیم	ناله خدایا دل از لب که نفس باد
محمل وادی بهر بنزل سر	ناله بوی که افغان هر بس باد
حمد کن تا کندت بخیر	دل سکر دکه سید بس باد
کو غمت موش غیر که آن تلک	شکر بی نیک بر دیکس باد

وصل اندر ده طوبی سحر

منه که نیکم غم حسی نشاند

از در و کس ناله دلا باز	غنج اری سبیل که غمخوار فرستاد
که خازن غمی فرمای دل محزون	لیلا زره نوزن اسرار فرستاد
پرنده خنجر از نو دانه برور	تیر کف شبکی نمودار فرستاد

ما را آتش جان پیش ما
سپاردلی جان را دوست

دیوانی من میازار در پیاد
زبان زخم که بد دل افکار

کردی که جان را پیش من
مین مژده که انبی نوز بار

ره مدد کردی کوی دل
لش عشق حلالی صرورت
ز بگردانی رو بانه غم
نه در بحر غمی شکیستم
ندیدم نیم سبل قاتل
نهان نتوان سکالم لبین
کرند مرگ دست اندم برادر

اگر یکدم ز یادش غافل
که هر ساعت مرادش بکمال
اگر در پای نفع محفل
که ز روی تو رخسار حل
که صید غره او بسمل
مباد آب مستی حایل
که از بازوی جان خردل

طهوری از شرابی گشته سر
که عقل از دیدش لا عقل

بر دیم و جاره غم نیناشد
ز دشت و دشت هر از زخم

درمان بختش آمد و دران
یکروایی که تیره بیهوش

که از دشت هاری

بگیر و زشت نه کاری همه گام	بغیر خواهی پشیمان باشد
دوران که ز کار فروشته بکن	کمالی کلاه در در زندان باشد
افتاده و نصیب دل از زبان کا	ز خیر او برده ز پشیمان باشد
حصنی بگر و حبس کله می دیگر	با خارا و معارض دمان باشد
صد نطق دل از زشتی بگشت	یک از زو مانند که مهان باشد
با آنکه بخت مشعل خورشید زرد	خوار غل خوار غل شبتان باشد

رضوان بخل رزنی طهوری بگوشت

ستم و مهر باشد مهر اگر بگوفا	بکلهای خلد خالستان باشد
سنگار دل از زشتی بگوفا	خوشایکایی چون آینه باشد
اجل از زخم اگر خواهد که بگوید	کجا دانه که در زخم خوار می
مکر هم عشق بی آرد برون آرد	مغادامه که پس در کوه بخوان
بجز از حبس شد نمی بگوفا	که دامان وصال او در حبس است
بکجه که در کعبه بگوفا	که چشم داغ او بر سینه اهل و عا
ز داغ دل منوط بود او در کله ز	ازین اندیشه ارادم که رازم بر ملا
	بزار می که حسن بر صغ و نال صند

روی عاقبت از رشک خشم من
کسی اگر خوش بینی چون منی و دنیا

آنکه جان فدای یگانه می کرده اند	همکارشان که کاری کرده اند
در بیابان غمی خوش شده اند	بر زنده گان که فکر بهاری کرده اند
سکینه صد شکار در درونشان	حال جمع از رانی شکاری کرده اند
سجل را می کشی همه دیگران	تا رب طعنه قمار می کرده اند
ای دل در رشک خشم منی	صبر و نیکب وعده و قرار می کرده اند
خود را زود نشسته گان	رنگان چشم تازه شکاری کرده اند
اگر که روزگار کند کج بیور	کرد و بیان خیال کناری کرده اند

بگویم تو نیکبیت می گناب	ز عکس رود تو هر روز باید
پزند اگر روز از جلاش و دایع	ز پس ای تو خاتم نامه باید
قدم نهم سوی توبه جاریک غلی	که عکس عرفت از آب و سر
بر آن زمین که فروغ خورشید او	ز زنده دانه فشان باز باید
نمی توان زرد تو گان ستر کسی	اگر عهده داغ حساب باید

بسته نزار

بسته نزار

ش نزار غیار کو خنده	رو آمد ار که دو دار دل کباب براید
شبی اگر چه در ای غور طهوری	دمی که دیده کتله فغان ^{سرایه}
سهار گلشن ایام اعتدال ز سغان بجرم در کسب غم با هو می دکنی نازم و طوی سروز و هفته در ایام و فصل همه چکار یوز را شرح ^{نمودند} آجد گرفته جد و اغراض ^{نمودند}	دوام غمش طلال غم زوال ندارد کجای خواهد که طلیس غم زوال ندارد در کجای که صحرای چین غزال ندارد زمان غم ز غش و ماه و سال ندارد زمان مانده که تر عرصه حال ندارد جراح کتیرا که خرد خط و خال ندارد
نزار سنجی بجران حواله شد بطهوری	زهی زمانه که یک رات وصال ندارد
نزار کبشی در آینه خیال ندارد سیاهی سیر و فر کرده آسمان بیو می حصار حصاره ^{سکندر} با جمال دلش ^{حرف}	خیر خلوه خوشی بی زوال ندارد نزار باغ حوقد تو یک سال ندارد زنی خال که بیانت شمال ندارد تحمل از من و رحم ^{نمودند}

بدافع جودلم را هزار حاجی نیزه من که چنان مهر دره زین گذشت در دریا ن علاج	نیز شک دلی کو شال اندر جوهر قیامت آن آفتعال اندر عیش و عشرت خود کله و طال اندر
--	--

بهین که صفت مردش تو خود لای
ز خود نخواه که او قدرت سوال اندر

خیال او چو کجور برای خواب زمان زمان بد فتنه خاک حکم جو زور من بد را بیدار افک رتاب صبرت چندان بخت تو کم رزا اید و کرد تو کرد و در فرد	بنین زیر سر مویم صد آف جو از لظه اول با صطر آید کعبه ام شبح آن جو مانت آید که نور خنده او بادل کایت آید مجلس تو در عکرا بچتاب در آید
---	--

شده مهلاک طهوری فریحه و صلی
که نشسته را بنظر حلوئه شراب در آید

چون دل شود از ازین دان تو مایه هر خشم که حسرت رخسار تو آید این حکم که بس از خط شکست تو زاید	خاطر جو بنود جمع رتس تو مایه هر در شکست تو مایه ما خیر برش از خط فرمان تو مایه
---	--

در خشم اندر

نیز شک

خورشید اگر بر سر بازار نشیند	جوشن دل جان بر سر دوکان تو باد
اندازه سخن سخن خلد نشیند	آن دوق که در گوشه زندان تو باد
در خروان سوخت هم دورا	زان دافع که در سینه خیابان تو باد
زین حکمانی عجیبی که مودا	دو لایه در حیرت بیکان تو باد
آن عطر که در مغر که خرمن	ارنا بهمن زار که ربان تو باد
آن نور که خوابه که شب بکار	سرخوان ملاحظت ز ملک آن تو باد

امید که جان در تن از زبان طهوری
حان و منش از عشق و نهان تو باد

خبر از ندهد و مع که سر از نهد	و به کجا امید است هر که بر آب
عشق مقرر در کساخته عریان	با جده ام خویش را بازمیم میرد
عشق نه با نعم تا زدم خون	صافست منم تا افتادم بدر
زینت تصحیح بد بسو و اسکی	هر چه خبر یاد او که نکست بیان
حبیبی قمار کار تو که نماند	و یک حرف از جوش تو نشنیدم
خسته سر بر بند صلح و ناز کرد	جمل تمام شست تو که بقیه مرد
شکر که او زین عجبی که	ماله صد بسم در درغین من تنمزد

بچه قصه با باد بخون لاله کون
کرمی دیدار را باز باید ازده

بر کوی از زو حش سبی فسرود
خو طبله زینک نشه جام نهک چو خورود

داروی در مان هیچ درد و درش با
عشق بدل دل جان لطف و سحر

سیر ز شمع شاک با
پیر ز جگر رده امید رسم
تو نه بینا ز تخم تو نه
بست نعل بی قتم مکر
در و بس طره زین شام
افق دیرت و غم ز حورم
عیر می زهره عشق ز رکی
غصه ساقی بشه ایم فکند
غیر بکبار شد و فیا

سینه اب از کبیه پاک با
دنب خش غمزه کی پاک با
بر و من حلقه قرآک با
تینغ در امان نکه پاک با
آه غم اوده بی پاک با
ب غم از دینت تر پاک با
فارغ ازین کار خط پاک با
ماغ بدن را رک پاک با
بر فرم ازین جنب پاک با

ما فطوری رسم ازو
بر بر حدیق و طر حاک با

بر از کبیه

کس در کین دینها بساو
خوای که نایب شویش که زده باش
حیدر که بن ملک خاک او
خوش عیال شمع و زده سر
آیند بصقل سسیریم
و بیت کلک شکست
هند و سیریم مدارای من
ای دلکش عیال تو سرین
چیز که هر چه جان و اق

چشم ز کس و جان بساو
اسوده بد کوشه دامن بساو
در خاک و خون طبعه میدار بساو
در آرزوی خاک گریان بساو
ز غار خورده جبر مکان بساو
همل فراق بر در زندان بساو
کفر اخین معاض ایان بساو
کس حق تو نور حکمت ان بساو
لحم که در زندان بساو

برافد کس طهوری عیال
حسین در کوشه دامن بساو

آن گنبد که ترابان لو کرد
جان تو بخت الله خورده
در جبهه اندیم غاری صید
من خودم که درون آدمی

تیرس قیام تو حیران تو کرد
بگذر که در پیر زمان تو کرد
بگذر که ملک باک دامن تو کرد
بید که حمان تویم جان تو کرد

زنها طهوری مکنی از این
هر چند اندر در لی افغان بود

بوشن چه دل زین جیس	سخن کتر حکر سواد است بر لب
چه سکنین این ملک کنش بار	بی چون کاه جو که ملاحت است
برای کامکاران التفاتی دور	بغال در دوش غم است
حکمرانی زای خوش کور و بی طالع	که در سودای دهنش نیک است
به نیک و بد بر کاری نخواهم عاقل	باین کینه کز در محبت است
چونستان کمرار برای و عده	ندارم انتظار و عده قدرت
معدا انبیا غریب در حاکم	دل اینده ایمان کدورت است

طهوری اینجمن را ضعیف و ناتوان مکن
که با ضعیف را امید قوت نیست

کریم سی کتم با بهایی بر خورد	نره کردیدست از ضعیفی
حضر تو معیت میر در بیان لوک	میر و راه فنا نایه ضعیفی بر خورد
از خدا اجری نخواهم غیر کرم	کر بعضی زوی تا بنده حای
کاروان کم کردم در راهی بری	کوشش را که دزد در راهی

دردم تنگی سخاوتی که دارم
بچه خویش دلان منم چو درم

بروم هزار رشید خدایم رخورد
صاف کرد و کردش باز بنی خود

چون طهوری داده ام با خود دراز
در که ای را سنجم تا با دشمنی خود

سند لب جوی بر جوش کرد
کبک تشنه بر زود در هزار سال
نازود در برای تعلق بر آورم
از اراد و ان گشت از سخنان
خواهم نهاد در که کوه جسمه
نافا صدی زره بر بند نشن
صاحب حال راه نیاید هیچ دل

شترتی ارشاد کز تحالت تد روید
غمی که در لای قفس بر روید
خواهم غمت ز دل دور ببری
از دواعی راجحی که بغیر حکم روید
این سبیل که به دار که از جسم روید
کی از دلم غبار بیا و خبر روید
ای وای که ز خاطر حاضروید

باب اول ز فرکان طهوری بغیر حال
کف می رسد که عرق هزار روید

رایحان صبح آینه آه نام مرد
بیا بوی در دل افشاید
جبهه در آن بسلوک صاف ده دانه

دارم شمع عزت ز بهر علم را کام
در استحقاق که بر غانی در غلام مرد
که در هر کام صد صحرای ای نام مرد

در آن خانه کیمین بدل بچید اگر خرم	بچو و از در که منی بی ایلام مژ
در آن مجلس کنی رتوف از دست	اکل صد اقبال از نسجی هم جام مژ
مگر غیب در خوان مدارا کافیا	که دریم قوض زهر را یادام

طهوری لکرت محرم می فهم
 جو خیمه در قفس زینت مژ

خوش آنکه شام در این در سجده	دفع ریو در نظر سجده
خوش که خواست خجالت که جان	مگر دیش که آرد در حلق تریجه
اسیر غمزه او غیر این مدار که	که رحم آرد و در پرده جگر بجه
کسی که در وطن ز سیرت خود	چو بار بر خود از یاد نه سفر بجه
در آن سینه دل بخونخت جگر	رحمتش سوز تو بر خویش بجه
پدوشش از بر کوبت بر ما را	سبا جلوه حرف تو در کمر بجه

ملن طهوری خود را ز می خیرت
 بلای که ز فعل تو در دست کرجه

نغم آن غمزه قال زاکت دارد	منع رو نشسته ایمانی کتاب دارد
در فعل دشت خط ناز خط دارد	راه کروانیدن اسال زاکت دارد
ما صبا خوان به نصیحت کن زرا	مهر بر وزن اطفال زاکت دارد

ابلیس غوازه کرد

اطلب خواهی که در بر من	من بنمیدم ترا ز حال زناکت دارد
سینه بسینم در باردهم	کردن ز مایه حال زناکت دارد
معن کبری خشت کزایی بها	طرز انقشگی بال زناکت دارد
در لحد جسم بتمای توکل خواند	رو مخمض کفن آل زناکت دارد

آلی که ز طهوری به حال افتد
این بر سیدل احوال زناکت دارد

یکدل شدی با دل جابد و نیم	آلوده است باکی غمش غنیم باد
بر دم جنطه نامم بتم من	عطر هزار نافه بحسبم باد
اراسین بزم علم کشت بهی	ببرنج بایب معجودیت کلیم باد
کردیم حصه طوف از رخ تو	خورشین قدیم سپیدیم باد
بوزم من از رای دلدل	سخت بهر سبک که مادریم باد
بر فزون کفنه کل از روی حم	تسبیح بستم بر عتبت عینم باد
اینها را بچار حرف بوم	در بزم اخلاط طهوری ندیم باد

خاطر من است از اتفه حاشی	خاطر من است از اتفه حاشی
ناایدی کویت من رشت	ناایدی کویت من رشت

اگر نه بنان فاضل دارد هرگز	اگر نه بنان فاضل دارد هرگز
کنش زار شعله کاران خود که بر کرد	کنش زار شعله کاران خود که بر کرد
حال رنگبخت عشق میفراید بر آ	حال رنگبخت عشق میفراید بر آ

حامه لا کرده در کار ظهوری خنده
سوق میدارد اگر برگیه اش

داداران چشمان که جوایم را میسوزند	آب از چشمم ترم بر نیل و خون
انگین از شعله نبع عشق شعله	مرو خایالی که خوش مهر چرخ
رو سفید اما که خورده را به بی	برم شمشیر شوخ حاکم کلون
عاجوان کوی تیند چه صفا میسوزند	با چش در دی جهان را چون
مایا در کسب لبلی نظر باری کند	آه ای بی که اهل دینم تو
منستم ز اقوام ای راه که بدوش	بار امیده نیست از دست تو

جمل ظهوری خورده اما که روحان
سروان نناده بر در کهای قانون

نشته لبلی که آب جمیع شیند	منع تعادل را ب خصم شیند
در نظر رشتن جوانی شکفته	در جگر دشمنان جوهر چرخ
لر کفر به چاره آه زده نذر روند	کره کل انگشتن زمانه

صاحب
چند بر دیوار کوه
در بیان آه و صاعقه

اما که روحان
ناله از ماله

سینه کشودی

روی نمودی میان چرخ می	لاله و نسیم ز رنگ وویی سینه
خلوتیان از جلوه سرفروفت	رسمه بر کو جوانک خوش دودند

ارست کر قه با غمی محو طهوری
از طر و عیش زور کار میزند

میوه خفا بکن تو شترالی بر	که رخت جزدوین کمالی بر
سرا اما که نشسته بخوان	شسته اما که شبت دم بلی بر
مرد و کاه تو کبر شبه جوان	ای خوش انجام که در موج تریا
بیر حشمان همه از حشرت مردند	داد از سبک اد تعالی بر
مرهم رحمت اما دگر ز دنیا	ردل ریش از ریش غیا بر
در شکر غوطه خور در کج	چنان بلخ زروای حوالی بر

کست اما دظهوری که تان ادو
نعت بر مخزن هر خانه خرابی بر

تعارف بگویم نوا مبارک	تبار بد مقدم قبا مبارک
عش بگویم و جامه بکامیل	رواد از رخوم رجای مبارک
منوه بگویم و سلاسل در	شکست بگویم جدای مبارک

خارم

درآمد از رخوم

کست اما دظهور

طیبه دید که در دراز علی حوز	نوشته بنجته ترک دوامبار
کنم ندیده تانوی کبر کوئی	نمات شد بر بنش کار مایبار
سکای بدشنام زرایدل	سپند خواه اثر ردیبار
زدوی مویو محضو مسیر دکانم	شکوه کرد نهال وفا مبارک

رخوت کوه طهوری غنئی دار
رسیده مقام رضا مبارک

حوشم که خوری عشق اعتبار آورد	سپند زد در زمین خاں غبار آورد
ز بیم رنگ کبر خیال وصال کردم	اگر چه محنت محرم حال دمار آورد
بهره صرف کن ای دل ز رنگ خورشید	که نقد ضمیر را محکم عیار آورد
ز تاب ماه بر آورد کل ارچه غار حیات	فروع عیش از ماده لاله راز آورد
ز ماه کل به ماند رخسار و رخسار	فغان که از کفن روزگار آورد
حدیث بهجت تو هر جا که بر کس زبانا	رکوشش مستعان ملک زینهار آورد
چرا بلند نگویم سخن سر زبانت غم	از ان شمرات که منصور ابدار آورد

و صد
بفرموده کفر ایدل ز زلف و ریش
باده کمر

ترتیب

سبعی تخت طهوری سفید ز زردم
که زور کار مرا تیره زور کار آورد

رند باید که در دوازده	وز دل غنیمت کیا حید
هر که کنه خاک دام عشق شود	دانه از دانه غنیمت

بدر

میسر حجه پنجم کاروداع
صاف از بخت لای کشم
باخوبی آلوده حجب او معرم
خواهدش رنگ که در شال
خوانده بهمان خویش آید
ار شهی کسور دل آباد
جند از روی داغ تر باید
بکمان ورع نماید شرح
که فضولانه بادشش رود

سینه از آه غم طاب خورد
کوزه که در بقال آب خورد
کی دلم بهت کلاب خورد
این که از پی که باغبان خورد
بهلویی بر تبسم از حیا خورد
که خراج ده خواب خورد
خفقدر سینه سجده وایت خورد
باو گرمی مایه تاب خورد
سیلی دامن تعجب خورد

ارطهوری است یکی سیراب
که جوین آب در سیراب خورد

بجای جبر تم افکنده بخیر کرد
پیرایه خاکی ناره صبارده است
چهره کرد کینش غریب
کرایه خرد صد جگر خورد

هنوز در بیم فدا ده کاش بر کرد
اگر نه کوی بکوی از بهر کرد
نمک که حواری خون بدر کرد
اگر چه خود همه حواری نظر کرد

داغ نور در شال

خواب خورد

سینه خورد

کوزه خورد

کلاب خورد

باغبان خورد

تبسم خورد

خواب خورد

شراب پخته از عکس عکس
 هزار دانه کس اگر حور بی بهر
 بنوق نامه بوسی می قدم در
 کبسی که ساخنه کتب خراج خوش
 کباب کرده فراغ خاکه کربنی
 لکاهه شعله کن از در حرمه فرد
 مکنه ز خوش باکی که روانه

کسیت باختر از خود که نیک کرد
 که نیم قطره نرسکت سیر کرد
 که نامه به بر مرغ نامه بر کرد
 بهینه نام شستبان او سحر کرد
 دل تو برین از کس کباب نیک کرد
 نبود در جسم که بر دانه رنگ کرد
 جو صبح جلوه تر از یور که کرد

۳۰

لابه که با کرد

نداشتن لبه طوری بنر نامداد
 که سر شیری لبهای لاله بر کرد

بجای انگ بر خشم افغانی
 حدیث بر سر او افکند طرح دوی
 کجا در گشت زار از این بنو و بای
 زهی محمد بکاه آوده کردید این
 فروغ کریمه استکاف هم را سحر
 چون در کوفه ای بکیند در نور و یمن
 حرم ز دل این مرغ زار که دارد

زهر اکل سوز و خم سینه باکی دارد
 ز کاف و دشمنی با نهند بر بای
 رک حنا حوینا را ز شتر نانی دارد
 امیدم فریه از خجلا غباری دارد
 در خانی در حیدم ز اقرمانی دارد
 عکسش بر شیشه کل بر بای دارد
 طویری اخراج لبه نرانی دارد
 در کمر حش لیس

امید زهر

شاف

هزار و بیست و پنج
 شید ۳ رو خوش

۴

۵

۶

اگر حکایت منشا قیام رساله
 اگر عشق تو از لبت یابم و در
 چه گیر شده ام از دیگران بدو
 ز زار و باج ستانده ایست
 بعین زار و زار و کمال داده
 ز شوق ساقی و جامه یارم
 بهر زبانی مرغان سحر تمام کنم

بهر از فضل سخن نکند معالیه
 نفیس بوم سپاسم که آه و ناله
 که شسته چشمم به ماه اگر ناله شود
 جو صبح گلشن نور سندی مرا شود
 که نقص ذوق حریفان اگر بدیده شود
 که چون مهر زارم که یاه لاله شود
 حواری حلقه چشمم اگر حواله شود

اینست

ددم

کو راه طنوری بداد دل

که مشک موی کسی غم نکند

زندان بحر حوصدی شوند

هم خموی شکره جویان

که بوی را به پزنت چشم کرده

اورا بسوی که توان چرخ

آلوده کان که آب بداند در

در سینه کند که خورده سح

بود آتی خوشی غم کس چه گوید

فکشد

عون برده رفتد در دین

هم گفتگوی عقل در گفتگو

که زنگ آیه نفیست مغرور

درخت ایمنش که خورده از او

در باب آب دیده پرست

از داده کان اسیری من از او

برای لیکان خرد سحر چو

قفل

روایت کرده اند در خم حواص

مستغنی از رضا بیک است که
 بیرون زبانی خم طایب زبانه
 روی نیز در خم ابروی مست
 ابریکه در در حبه مست نیز اگر
 تا بهم ترابعیم همه بیک شست

ناخن زبانی که بدلهما در کشتند
 معذور نیست که خاک در اوج
 هر جا بخون حوش نشسته اند
 نورش در اوج دره رسد
 لای چاک صبح جوی تا هم رسد

صنعت غنیمت طهوری اگر است

در معش اهل حسن حراش عکسند

بر بکند از صبا که بهان شده
 بعضی حال اسرار خودشی گویی
 چه جلقها که نه در طبعه در پیهم
 ز دیده حور و بری را دیده میبرم
 حریف عام حرفی عام غش منم
 نه نه زاهد و عابد و خیره عا
 که ام عیب که عیان حور و عفت
 که پسته ناله همه در دوغم نواله
 در پشته خود غنیمت که حوسن
 کاین سخن طهوری که نکات

ز خود نمی شده بر از روی
 که خوش کلام تر از صبا چه عا
 اگر که است و که شاه حلقه در کو
 اگر میاد در آیند هم در او
 حزاب لای کشم که مبت بر خو
 از آن حدیث که ایات و نه بر دو
 پرده که اهل زمان نه بر دو
 در لشکان حرمین که در و
 شبش عجب که کلها سخته عفو
 بد و ستداری ز بهر تو سمن

دلایب

دل نشا که زهر غمی کشید کجی به بخت ز جگر کس نمی کشید نه بیم حربه فلک احسن بر غلظه رماوه بود کناه از غم و تراف بر ایوان تو که دیده کشید ز نیره بختی خود آفتاب در کو لبه کلب بد عوای جوده آوده کلی مجنحه ام از باغ که مرالی حال زلف جاره که در دم شده بود خور و بایان	فبرده پای و سستی کشید دروغ کاش من نعلهای تمام خوش آن که که حمله نهام کشید نه بسیاری غم از من کشید که نشه خاطر رم خورده را برام بسوخت خور و پای تمام خورده در هفت و پای ارجام کشت قی زرم تو که جام کشید کشید بنویسی که بعضی حرام نیاز غمی تو خوش منی ارباب
--	---

بجای طهوری شد آفتاب

نقد مرغی خور و ایس کشید

نفس سخت دلم اها تمام دل آتو که آتو تو را بهای من شده که یک دل بجا معتمد صورتی چه آتو نمود	نمود بختی که دیده آن جام کشید بجای خود همه سبب از تمام کشید که خال دانه بر آتو زلف تمام کشید زهم بر برنجان دلی این تمام کشید
---	--

تف سنجیده تنیاده رب است
سینه عشق جو محمود شکست غم
ز نون گو بهر حال کتب را بهر
سده است کل همه جواهر افسوده

جه خوب کرد که این گریه ارباب
علم بدوش دل از طره علم
نیزین خطر رفتن ز باغ شکست
که اتک مازی صبح همت است

بدلان سینه رداست چمنی تفت
بر بیزند کسیران تو عزیزان ز لحد
هر داغست که نشینان درون است
هیج کاری بکیم پخته امروز
بیشتر انیکه خون را نمیدی

اسکندر شاه باغ سمنی تفت
از غبار سپهر کوی کفایت
از جگر سوخته خندان لکنت
میوان یافت و ایم سمنی تفت
هنگام بازوی خوار شکست

مغفان که همه باطل نیست محبت
کار خود را خور و سستی تفت

باغ رویان بهار کنم محبت
چشم رخسار و خنده اندام لطیف
شور صدگان که هر حکم مایه
مستی صورتش فکیده به تنیاده
هر سوخته تر از او شبنام و تفت

سعی من بهت که ماه چمنی تفت
قابل دیدن نامت مدتی تفت
وقت که کنج دهنی تفت
از صنم مرطبی به منی تفت
خودت است که نابختی تفت

مهر اوردی

عنبہ درخت کی کام خود اٹھاتا

بدش از خاک همه خوش بر همه

تایه داران بفرشته طوبی بل و دین
معوود و رکب گذار از هر یک است حصه اند

زود خوش نیک فای مقبول

مایدش بود که جان ارمین را

محمدا نيم اربعي خرد و دوازده

عشق حلال مکر و فیکه مثل رو

حسنه از سینه اش عشق بگذاشت

لیا دشت عجمی کند که مایل رود

کو درین بحر سینه یازو

سختی و جد و دام که باطل بود

سہ ہر نفس رضو خورشید

عزیز بادیه از راه منبرل برود

شماره شصت و نهم

که از یک که روانه از محفل برود

کبریا کا ہی خود فرمانبردار

ما پیرتر تو مرصید که غافل مرود

میرزا اسکندر کهنه گوید

سعی شوق دارم که چه خوش اید

روید لذت و دم ریشه دل و

کرمبوش رود کامرک

نعمت عشق در دست

میں نے اس کے لئے جو کچھ چاہا ہے

روزی که در کعبه بود

هر از مرگ فرون دید خوشی است ای

کعبه بنام که در سینه ام نه زدن
بر کعبین فلک که نفس مراد
خوش است نه بهشت و نه ناله

خوش اندی که ز رزق است
اگر بوی سه نشین دو خواست
سخت فخر طهوری بنموده اند

از زبان نینوان که حبیبی حاکم
ما را از زور و رشه جان در زانویش
کر میت و در سعادتمعلوم کرده ام
با تخته نه خالق حرب را و
این بونفعی که مریخ و علم خیر ام
و نبود و کی حرب جیلم کشیده و
ارایه رشت سینه او و پیر و را
نزدیدی دلا که هیچ دشمن را خبر نمود
تا حیرت حاک و در غم باز گشتان نید

مسکله بعد طریقی از این
از بیشتر دلم همد زغم بیند
و ای بجهت سینه از این توان
امبال هر چه در دست از این
از را بینم که نبوت اینجا کان
از این بخت عشق را ایم کنان
مورنی از دشت حبه ریحان
مجازه که معنوی زان
عزیز شمع خلق هر دو زبان

برایه نیکویش طهوری بلبخ
ضد بخودی نه نیم نگاه نهان خرید

کوہکن در غم ترین مہکی دعویٰ
سورمجنون نہ لغد ز کالیب مہی

سوی

دعوی عشق در ایام من میخورند	تا بعدت سخن عشق میگوید
دو تن ز نایب صلح مرا دورند	از فرشتگان بی دردم میبود
شهره شهره سخن من و جهان	خوشن کرد در اقصای دینی بود
دو سخن از یک فی که گویند	این فراموش همی تا دور میبود
دست خفته در کتب انار دلی	که به بنابر منجمه مراد عوی بود
رو مجرب حرم که در اول قدم	فیکه کردن خم ابروی ترا ادبی بود

مسکینی کار ظهوری است که به
حسبم در راه حسن نظر منوی بود

شکست آواز تر است	صبح از دم جلوه شتاب برد
قبله ایلم نصیحت یافت	سجود از رویش محراب برد
عشق هر دل که بومی جود	از خم گیسوی او قلاب برد
کشته ام بجاره در شکون دل	ماضی از راه ام مضراب برد
تا خوش سعید کاود منجیل	میوانم رفته از سیلاب برد
کشت در رخت من ابرو	کفشکوی از زینش خراب برد
میش بند که هر دو کم کریه	خنده زین سیم را آب برد
من چرخ ارم و خنجر ارم عریه	با دکاری در سن قصاب برد

با چنان بختی آرد جسم
خداست سنجانه ماهر که کرد

نشکمی را که یارم سیراب بد
ورد و درد او و زوایا سب بد

در زمان ماطهوری زور کار

چنین مهر کردم دکان کار باز
به نعل و از کون در غنای طیاره کرد
ز ناپ شعله چنانکه دیده بود
چنین بست می از باغ بهمانی
مهر از دافع در هر یک شایان
زبان زد کرده ام صوفی بر و خوش
شدم در با و از هر قطره می
کجا باد بر من را دهد تواند چهره بدین
بابانی به پند رنگ شکستین
نمایی زهر را باید را لایستی

مهر نالی از دل اجتناب برد
برای پیاده لوحان شری بر کار
به بعد من که در شب امیدوار
میان دیده و دیدن مکه دوار
زبان و کام دیگر نیست بهار
مروغی را که نوشته و پست
که قیافه در او ریش از مقرر
مکه زن سبزه شسته و دوار
مزار و سجده اش اندک ز ناز
غم هر زوره و میر می عجزار
طهوری خانه در کوه خمار

کار عشق است و بی نافرمانی
مکوی عشق هر سوی سراسر مضمون

دل جبر است از فرمانی
برای عبرت بلبل بر سر پرورد

ایادی

بروای جعفر خواهم کرد این سرگردم	نحوای ستمی مار ویده بسیارید
زنجی کرد و خون در گوشه عمر ترا	نقشب جندان عشق حیات بسیارید
بجای نف محنت توان از غم خیزن	هوای کوی بار و سیاه در لوار بسیارید
مکر و دقت من کرد و دیل بر عالم	برای عقد من شب بیکم در دیوار بسیارید
بسیارید که کجا جمع کرد و سیل و گل	و قونی در پست بن ستم بسیارید
نشود سیاه اگر فولاد بکدم از دم	ز تاب شوق ز لایمی ایمنه بسیارید
بسحق بر سحر جوانان بوده غم بی	رای غمت من زلف تاب بسیارید
لکاه بدل رخ و از نصال منجد	هنوز از زبانت را کمی بسیارید

طهوری از عین بر صفتی از خط من
 به بود ای تو مهر خرافت بسیارید

تا در او معاشی نمی نمود	لب و صلابی ناله زو نموده پس نمود
انفاس من که بیدار از فحش	در چشم من نهان بود و در روی نمود
از زو خلق کوچه خراب محله ام	نخوت بر باد و باد که بر روی نمود
در کج اندام یکین جور رسد	بر دانه نماند که حور را یکس نمود
اعتی زنون بدان که کرد و نشد	که در چنگ و دیده تر که رسد نمود

بک سبب ناله بیدارم
بهنوشن ز کعبه لاله کردیش
رتبسم که مرده روشی ز خضر را
در صحن باغ معبود آن لاله کردیش
رندان شمع نشانه هر دم جود
بمست

بارش اگر کران صدای
در کویر ایستنی از خار و
جای دادن ز نو نور و زری
که خرم باغ بلبل کج فغن کرد
کرد آینه محبت لطنوی پس
مرد

کالای دوستی باری باکی گشودا
غم خون موافق افتد تیغی تیر
باید گفت تیغ خود را مگو بگو
تواند از روی در دل نهادن
خواهم سری نهادن ز روی را
از دره کمر افشانده کرد جود
هر دم که میخاها تخم خود
یکدین خلق نعیم نم کرد
با دگریری نخواهم هر خطا مگو

خوش آنکه خرم باغ مراد با
ز ویت با مرادی کر بر مراد با
مکذرا بر ندان بد اعتقاد با
مقی رنجه خوی که در بهار با
کر زبانی تخم نمخت فیا با
بهر افش من خانه را با
بدری که عطش تو بل با
از غیر از راهی کاه را با
از یادین من البته با

دید یی جبر بر آید فرما در آید
در خنده آن این ده تا عمل و در آید

من توان بهر کاش نقد مکر دن
شد یی که طهوری این دبا

داشت نوری از اول شد
نهد بر بر تو نداشت لیدند

میزان کردید ت در بر
کر که در چشم مهان شد لیدند

داده عشق در دو عم را
در زمان فر یاد و احوال لیدند

حضر را با نور عشق در
کی یکا نش آموان شد لیدند

یک سخن از شکر گشت
طرح شد صد شکر تان شد لیدند

بسکه شیرینی سیب
در دل غشای یکجا شد لیدند

دو شکر در زیم و حال از شک
کا سپهانی بهر بحر ان شد لیدند

کر تو از مهان عشق شو
منطل حیرت رین جوان لیدند

گشت از بهر ش طهوری مکنج

ملخی در پس کمان شد لیدند

در صیقل شوق یک تیر
مهد سینه در دل تیر مجیز

جون کره با کتبیه
اجل حسن و عشق با جهایگز

خود ننگد کمیکد لطف
از بر ان شود کسی به رعیت

در صیقل
عشق

هم پرده خشم محراب است
کردیم احاره گشت داعی
هر کز دم مد خانه خوردیم
بستم درون به شمعین
نیزین شود هر را شکر
زد یک رست شوقی اهرم
باریده توان شادوانان
رد بار موج کریش را
از حایم اجل به لرزشت
داعی بند بر آخر داعی
اند از زریک بهشت است

خوابی که نمود و به بخت
صد غم من جنت است تو فیز
محتاج دعای بت تانیه
داعت ز جگر مباد و لیکر
روشن شود هر را شکر
خود را رست دوزیر لیکر
کاهی شود کوه را کمر لیکر
کوسیل سره سحر لیکر
از غم لب است بر لیکر
بار یک دل ملابت در لیکر
هر خیزد است محقر لیکر

عیت طووری اولونی

ز هر همه را نشید بر لیکر

سبب بخارزه جوانان لیکر
ناخن کل بدل لیل کرد
دادارین آینه سخت رو
حبس و اسود بر صبا
داعی نو در داعی سوردی

مانند خنود و جوت پ
مبجک شش حله خوشن ارض
خوابت بود که ترا نشد لیکر
کرنه ز خاک است اردعیر
از جگر سوخته کانا زو سیر

فانی

چاشنی عشق دل از تو رفت	کز شکر کام رود ابو ذریه
نام نگذردیم بار اوده کی	تا بکند تو کشم آیه
سبح تو کردید ضمان جفا	آنجایی است غبار صینه
تن شود از تنو شای روی	عمره تو دست چون به تر
بر سپر کویتو خراب کار	لغو شس با که شود و شکم
رد دل امیزده نمود یک	نبست ز داغ تو حکم را که ز

زلف تو فرو دندان زنا	از دین طلیسین زنا
در خد کف طره جو	محکم بستی میان زنا
سیر رشته کفر دین	کردید عیان نمان زنا
رشته سیم سحر	در نهد شد از محال
نو کفرم از کین	خوانند من ضمان زنا
نشد بدین سینه	از نجه من کمان زنا
مار از خانه	بست سینه من دکان زنا

بستوبت به طهوری
که سیمین زبان زنا

یار ما گشت یار ما حسن
و عهد را داد آیتی بوف
بوسه کا ه سیر گشت
آفتنی باله زینب گشت
رد از غرضه کوی یار
صبر فی شت غم و زوای
ایحسان رم کرده است

باز آمد لکار ما حسن
اثر انتظار ما حسن
چهره رخسار ما حسن
نقش ماه و آرم ما حسن
عشق جا بک سوار ما حسن
محک رخسار ما حسن
که مکر و ننگار ما حسن

بر سر چار بوی ربوایی
شد ظهوری در چار ما

کو کبکبای زمین شهوتر
میردم این در کنز ایلم
طیلبی بنکر که ربوایی کند
قطره ام خون آرد از در و
شیر تر از شیریم و قدر
چشم زار در ترایم دور
عجز منتالی مرا جندان بنود
عجز و زاری در ترایم
عاج حجت باد انیر ملون

کو یو برانی زمین معمور تر
مسکه در دم باره کو دور تر
راز پستان ترا مشهور تر
کرید رفد از قلعه تر
نجا اگر رحیمی در بزم نور تر
از ظهوری مشک معذور تر
کو فتره ریحل منیش کور تر
خون ساشیم هرمان معذور تر
میدر زینک ترا او دور تر

کمال

مدر دین جبرتی در زون بوند	از موی خوشش را زون آور
سنگی بی ریش کز آن	بر سر عقل و وضون آور
سینوان پنجه خرد تیر	زور در بازوی جنون آور
رکبت بار چیده مارکی	سجن کریمه لاله کون آور
در آرزوی سنی خود	مکنی از همه سون آور
داع خود را کلمه از بهامی	در ریس یکون آور
بکر بیان خود فرو کن سهر	در کریمان او برون آور

نه دوا بنموده کی ظهور چی چند
روز زندان کرم خون آور

برده بر عارض جوابه مدار	روز مارا سپیه مدار
دو و میباد و نیاز و ده	غیر از رفغان و آه مدار
ناله بس در دل نیاید	زخم کور دل تو راه مدار
می دانه زنی که گشت	خلی نیت و آب کلاه مدار
طفل کردی بعنوه برانرا	امینه شوخی کلاه مدار
ما دلم را کلاه دار ز لمر	ما دلم را دگر کلاه مدار
بخت و دگر سحر ترا	رستگرافت ماه مدار

نوبهار گل و گیاه بسین

التفات که او شاه مدا

صد طهوری زیر پر کشیدن

یک شکر حنّه عذار مدا

می بخور

مینیبتی از ستره می گیران حردار

نرنگ ناک که نباشد ترک و لب پیچی

تا کنی در کار اهل عجب پنداری

نامزای شبنوی در دینار واری

رخمهای کایری از سبغ مکاری

بهوشی میخانه از تر تا تار ماری

کر که بکش و استیج زاری

نامه نینی روی عکس مینه رکاری

جذبیکاری ز نشتی ز این کار می

صد زبان به تر یک افره لاله کاری

رونق از دوکان بد چین را رازی

پود و در بار بحر پید است و این

دروکان منعمان باید که نشد میر

ناله بکین با ریا و ان زینت

سیر خروبی بود این بود و این

اکله بود مسکنی چهر کل زود

رشته باید چه در سبغ لعل و امان

خلوی گیرین که تنهاسی ندارد

برگزقاران بازادی کند عفت

منع چمن رو مکن نقد نکوت

بر رخ خواب طهور حیتم مرگ

کوسن کس افسانه غم تخت اری

می بخور

خون خود را قتی یک از در و بند لای

کرم زرخش آه لای سخله جلالی

بدر افلاک

نوبه کز فولاد به نیش موم کرد نیش خاطر را شش با صفا خوش کرده کاروان شوق پس ناله دارد بر موسم اهل اسفند اذ طوفان خاطر را و سلسله دار زلفها خودش ز انبساط بهای تقدیر	نیش به رهبر کنیت سندی از زان پس در رهبر سبک است به حاکم که دید خوشش از زبان خشم ترک و به فضل گزیده طوفانی بحر غیرت از کمال کریمه صفا بحر تازنی را نش من باد و امالی بحر
--	--

ز د عرانی طهوری یاد ارمالی شو
راحتی یه سود سود و سوز بحر

بر پایه دلاطیدی است در عشق لیس سکینت ای بی باها عجب بود باد مزه محب می کند عکسی که فروغ جان لاو بود در ترک عشق خود درو شد کعبه بر نصبت	در بخودی از میدی است رقابت خود بریدی است از راهوی خود در میدی است در خط خود خلیدی است ز آینه برون کشیدی است سگ دو جهان خردی است زهری بکمال کشیدی است
--	--

ناگفتی که بود گفتی
که دی ناخوش هر چه دی

شنیدی شنیدی
دیدي که از و چه دیدي

گو گو نه نیت طهوری
از خوش بدر دیدی

نسبم از چشم من سیاه تر
رخ و تاب رنهای جان پر
بیخودی میباش و بیخودری
پیرا فراری در خور افتاد می
صوفی نه حمله جوینداری
جز خود را بجز آن دادم
شعله نیکین تر از ابر که دید
چنگ لب و نه خوا کرده ام

چشمم از چشم من سیاه تر
از خم آن طره تراب تر
صبر سیاه و رن سیاه تر
کاران تر هر که بی سیاه تر
و شمنی اردو سی نیای تر
کسی نمیدارد و صاب تر
استکم از احکامه بین سیر تر
کشت تمام از اسک طهوری خوا

نه نقد زندان
روزم از چشم خضایوده تر
اشم میایم بیخایه کرد
دریو المون شیبای

زاهدان از فکر قلاب تر
لطفش از مهرش عیالوده تر
احلاطم را حناب اوده تر
از نیشش حوال اوده تر

سیاه تر

صبح از خواب بیدار شدم	سینه من افلاک بود
اینکه کلماتی بر زبان	منت از خنک کلاه بود
ختم از اینها می رسد	صبح را از خواب بیدار شدم
دیدم آفرین برهنه را	از لب تیغ تراشیده بود
بر لب تیغ بار خواره	کردن را با هفت بود
مولوی علم و روش	هر زمان بخشش کلاه بود
بر کف می کرد از عمار	چرخش در دلق بود
حرف ظهوری کرده ام	کشته ام مکن حج بود

الغمت کنج و طربها مجوز	صحت از حیرت رنج مجوز
سینه از راه تو هم سبیل حله	جگر از داغ تو هم سخله طور
سجنت تلخ و دنا نشین	ز کبست و نهامت مجوز
هر طرف در قوی مانده تو	کرده از ناله چه لبها معمور
شده رها دی غم آه ترا	عین سوخته جانان مردور
آفرای که اگر رام شوی	چشم رضوان رمد از چهره حور
کر به نور بد سپور کنم	که در خنده شیرین دسپور
کسب من در راه بدوری	دور از دانه کان بحر بود

شرح بیاضی و نهارا
در که از موطوری لطهور

داغ تو اگر شود خردار
ارند به سینه ما را
پوندر مار طره تو
صدر بهمن گشته زنا را
بر خوان نشط با دوزی
ارغو نمیک استخوان و ار
هر بل و طیفه هار است
از روی تو که از غوان و
افسانه شام دوری تو
کمان تو بر نیاید و گشت
هر خواب که بود کردید
در ناله همه زنا را خویشند
ز اینده رانده ایم و لکار
از ناز و مینا چشم دارد
من مینالم زیار و غیب را
یکبار ز خود درم طهوری

رخ فغان و فاکه میر
در دای دو الکیا میر
چون به یکا لکان بطار
نکه استنایا میر
بنوی بر این لوح
در بهمن کو خالیا میر
ز هر جو تو خلق چون
از رانی حاکم لکار میر
این که بهما که از روی
همه در کار با لکار میر
ز هر جو تو خلق چون
کار و بار ایند بیداره
در دای دو الکیا میر
بجای هم بهمن نیله

کتابخانه

نقشت بی اثر ظهوری خند

در دعا دعا نکند خیر

شد دعا محتاج و شش می در	ما و خود کامی و ناکامی در
آه در صید رشت کی کلی	هر زمان می یافت و دانی در
هر چه بنحو اهد بهمان خواهیم	نبست غیر از کام او کامی در
اسجنس که مستودار ام صر	وام باید کرد و آرامی در
بپوشتم صد باروی بنوشتم	کو چو من از کجبه کان خانی در
عینش بسیم با جود بر برم	سیر خوشم از خورشیدی در

در فبا یک کام خود پر دهم

مان ظهوری مردی کام در

صبر بر جور و جفا از منش آید در	سویا باز او فار منش آید در
در زوایا کی توان زد و پس	در خوی جلیشت از منش آید در
قدرت صبر خدا می شکویم دعا	غرض غرید از منش آید در
که به نور از برای خنده هرین	به دشتند دعا از منش آید در
حسبیه بیکایه از منش آید در	آن نگاه است از منش آید در
در سجده کنی از منش آید در	مهر آن شد در جبار منش آید در

عطر حب مهر تو که من خواهر
عشق چون عقیقه دارد خنجر
در جوانی که چون وجود دارد

که کفتن رصیا از من نمی آید
القدر از من جدا از من آید
با ظهوری ما و از من نمی آید

ای تو از خود بی خودی
رو نماند خود دل که می آید
در بن خرم ساری شد جوار
در محبت کم بیندلی رهنمون
از رای خود جدا نیم اندوختی
انجمن جان من نمی بیند غمرا

شش می اینقدر شناسی
سیل اشک شکستن چون جود
کی گمان داری ما می جدایی
از خدا و پیش فرما و ای
ار که باور در افروختی
سیرین از اهلان ما بر نای

شده ظهوری ما بر نمی دیو و دیو
ما در حضرت ما بر ما می می

کشم خد اگر از تو چشم بگرد
فکر صورتی که در محفل نیست
ریشم من ز تو هر زمان
معمود کرده ایم از ما می

این کار زنگ که در انوی
این عشق عاقبتی که بزم
کوناله را تو در این جا می
ما را ز نای در این جا می

از این

نار انبار سیران چه سبزه
کبری که نشن نسجیست کوه

کوشش کنش کم عشق کبر
بیجا زخیمین بکاشنه کبر

میش برده گی که ندایم باب

کو دیده سیه طهوری جلد کبر

جبه در عشق دل دکان در
ما جویی نثرم رنگ لاله حکید
کوشش کو تا بیا ده بر دارم
میدهدا بروی چه بده
در دل از در کرده ام حوفا
تا محبت رخیش و ام نتم
حرف زبان مهر لب
ریش کچه غارت را
لوح ایدل که نهو سبک است
اخترم را بر اوج نودی
ترقی ازین مجوی در سخی
از طهوری سیه همی بران

بود من هر زمان زمان در
اسم آورده ارغوان در
دارم از در دوستی در
سجده رخاکستان در
زنده کی میکنم جان در
ای در بغا جوین صنان در
بره نی در زبان در
لیان یکنه نشان در
جدان تیر احسان در
کبر با بند جهان در
دارد از مغر استخوان در
غشوه آورده همان در

با از دم میزند آه از بویادی که
 از نیای صر و طشت و نازیم
 ساقین حور بدل و بار بمان
 غنیمت و شام کم تر اندام از
 گریه ام را دست ناله ام را در
 محض دغست نام دل از حزن

کار کرد ناله شد در دایه بکاهی
 برینان زد و نخله دامانی بکاهی
 این بین ناز و بخت است این بختی
 فرصت کرد دست بس و حور بی
 ناله کنایه شستم در درازی
 بهر مرم منو پس خطای ازی

آفت مرم طهوری دور باد از زین
 راحتی رسته ام از دل بکاهی

بخودی بگرداگر حوسه بگرداگر
 ردل آنفعه طغیان خنجر شده یا
 کلشن بوی ترالی جبار و ستم
 اشک کلشن بر رخ زرد که در دل
 کار نازش نی این بخت و سوس
 بر امید که بگذری در زین دیم
 خویش مانخن بکنش و نه نودم
 از برای عیوب کایه بدارده

منبت از احوال خود ما را خبر مایه
 راه بردایی اگر کردیم سپر مایه
 مایه خشک و بوی گل تر مایه
 عذر خطبه شد بخوابه بکاهی
 رخت عجل که در نام دل بدر مایه
 بکس خوش در اینخواهد مایه
 الحد بر این قدر باطل الحد بر مایه
 بکس مایه حق لی ته مایه

بهر ازین

بر سب کویت طهوری را وطنی را بد
فکر رفتن کرده از ظاهر مغرب را می

بسی حکم از من نمی آید که	منع تمیلا نفواید و کر
حسن لیلی بار خواند حسن	عشق بر محبون که بجا بد کر
کار مجویان بر سو اشی سید	عشو نهان نمی آید و کر
دام کلها رست از حب	حب در کلها رکنیاید و کر
بر میند اردول اغیار حس	دشمنه ترکان نفواید و کر
در قضایان بر بالیده و	استخوان بطور میخاید و کر
رغویا که در حب از عشق	ریش طم خنده می آید و کر
زخمهای نبرش دل را بجا	زخم را بر هم نه بالاید و کر

خوشی خوش طهوری در کرد

محبوب یکدم نباید و کر

مختار میسر و رام نشه حرمی نور	مردیم دره نبرد لغها کی منور
بر جیده نور مجلس و به گانه	ریش از خوش ناله لب تیغ منور
حسن غنمانه ماز از رو کار	احال مرا معامله با در تیغ منور
باید در هم از دوت هم غل	کب کجاک نیست می از یابی منور

بیکصد دشت خار غم ز کم که برسد
 کعبه حنده زار پیش نبوغی هنوز

الف خوش در قهای جزایم داده	در بخت ابروین رم کردم ورم
ما وجود آنکه دل رسته بکس نیست	بکفش آرام گرفت استم
فاصله اما همان ز خویش ارم	هر دو عالم بر یار ارم در ارم
لبخشی از نه غم در شیر جوار می	میز او نشند و شکر اراکم هنوز
پستی آن یکا که در ارم هر	شور صد تجا به بر نهاده درم
دل نیفاشته از طوفان آتش	بردم کرداب دایع آب سینه نم
مرغ دلم را در قفس از دایع فیم	عسوه رتی می بنیاد رده ارم
در دوش جاز را بهیچ کس نیست	و اگر ده در دیش جانی خودم
در خوش فاصدم در درخ فاصدم	ارز جانی موسیقی نه بغایم هنوز

کعبه ام لی دشت احوال طهوری
 هر غرض حال خود در بس یکایم هنوز

عشق میوز می از هوا که بر	در میخواهی اردو اکر بر
می صحبت از دهر در شمس	از خویهان موفی که بر

فراغی

دلم کن پارسش بکر بز	مدر یحیی مینه اینه
زور محشر خون بها بکر بز	از شهیدان خون فروش سبیل
بکبندی نیست از صبا بکر بز	نکستن خوشحالیغ بیکر د
کونز شک کر بز یا بکر بز	که چه خود را آماج دهد او
غاری غاری از غذا بکر بز	بسن شین پش پش عرضه
بکسن ذخمه قبا بکر بز	فردست مازه کاخ بقا
بان ظهوری ز مدعی بکر بز	حقیقت به که مدعی یاشی

افشاده دل قبول و خجل با چنان	خبا با کس نرسودار و بان بنور
دارم خویش صبر و وفای کجانی	جرم منم انکه قرارش در ارب
از دایه گفتن کس است آواز	در زرد بر دو دوا و دم آرش
خود را عبوه غره زرد بر میان	هر چند دل بر بخت کجانی
هر روز غش می کنید مهربان	معلوم غایت نامهربان
تا چند مادک بختش در میان	سبکال کدک مهر در کس
باین نژاده است میراثان	بسیار ز خاک این کویان

در حرف داعتو حمیدم ربی لاری	با بنخله هیت ائغ کهن زیان
میزان راه ورسیم دیم ز کران	رجا طرحت نس سکیا کران

با بود و مال گشت مدبر سخی ت
رسکشت مایه دار طهوری زان هنور

مردم و مسوز دار و می جان هنور	شعله گشت انشخسان
هر طرف اسباب فرو چیده	ناله من من بایان مسوز
بنبت بخی در چکر و میکشد	کرنه نیم کو هر طغیان مسوز
غره همان در کشش و متنه	صفت گشت اهل صفه ز کان
مینمرد دل بجایی که داشت	جور همان لطف بایان مسوز
دامنم از جای که بیان ترا	داد از ان جا که بیان مسوز
تفرقه رجا طر من گشته جمع	آه از ان زلف نشان مسوز

جنبه طهوری هو سبک شکر
کرنه آن عجب خندان مسوز

کر چه ربوانده ام داراها	مشکل حل نده محتاج مانا
کر چه و ابو ختم از شکست	بار دل کر چه سبک سکران

مسوز

مصلحت بر دهنم مهر نهادت ولی	لبخاموش در انداز جان
غمزه ز مهر چو کر کند دشت لکن	مژه را نیش بلبل در رک جان
کز زبان اسبج ناله سبزی محبت	کبریه را رنزه یا حکم روان
همچنان از لاله کلاهی ناسکدم	کعبه سعی بر ابر سو دوریان
سجده داع جنون میدهد از چرخ	کرچه غافل شده دل فاعده دکان

کوه اندوه طهوری زگر کنایه
بیمانی تیان بر جوان

جان فدای طره خاطر دکان	دل کباب حبه صد غله دجان
بجگر اسفند دل در درستی	در رک جان نشی از نوکر مکان
خوش سکر و خانه و سال سواری	کوه طامخان کرد و جلال
تو دگر فکر مایه کرد و سحر شیشه	واقعی ایدل کرد و کبریا
در تماشای بهاری دیده را	هفت نوز و یک عالم گلستان
در درون منجمد همدم خیال طره	صنوف را نیش دماغ از طره کار
در کرد از طعنه نبرد چو لیتم	داع دل بر نیل دارم در کریان
غمی تلخ و حکم آورد در دیو	نسب خیال از سوار این است

بر سر کوی طهوری سیر فرما در
 فارغ از کلمات باغ نهم به دران

خاطر رم خورده ز اصد دلا رام وعده خوابید از بطن ارم جلوه کمر کوسن صد جور اراوح خیز کی نیم که مگر مطلب دیگر کنم دارم آنچه در کاست ایل عشق شد غم کشکان کوه اوده غفل اگر حضرت ای دایره دل شیرین از زلال شعله بوالهوس کواره چمنه بامش معقده ای در بیم زلفی بایخه	در سکا مرغ دل ناز که دایم درستی کاری دل طرب بام علم اراقا که ننه نام شمس در زبان من دعا باشد در سیم و آنچه فرادهم نخواهم دانم شمس بر بد نال من پرشته ایام شمس طی صد وادی بای غمکام شمس میوه این خمرستان ناله خام شمس عشق و رسوایی بی ماهه جام شمس نه همی بومی فروش نه هر بام شمس
---	--

بند تلخ من بشر نغمی طهوری کوشن
 حوش ترا باره ز ناکامی همی کام

نیمین ز پایش زحل خوش بام : راجب دایم مغرور رخ بزم

الغافل
 قاصه

اگر قامت زلف نوح جاندار
عجب در پرده دل از روی می
فلک را نور او خ فلک را
نمائی غزال و هم یک بی
ز سستی حریف یکم در
کنه کم نه راه صبح سبکی
درینا در لاله خفی بی

که میگردوش که ایندرا
زبان خنده خندان
اگر جوشی بر آوردی
چو میگردم اگر آرام
لی کردی به یمن در
جوانغ داغ دل منبذ
همان خود منبذ از خود

بجای میبخت از رام طهوری
سبحی در لاله سبکی

کسیم با توان زلو که توان
داد از نو داد و آدم در
درین سبکی و لاله
با کینه شسته دیده
مارا که چشم برش هر روز
داغ معرقه فرو جان
تعبید تو با ز ما جمله کرده اند

نیاز شور من از خود
آه از تو آه غمت آه
آبودم قصه بود زمان
احوال دستان خود از
بگره زار زبان تو کو
از سحرهای لاله استخوان
اها زبانی از دل ما

سنبه که طوف کعبه کویت میکند	مرغان قدم که میکند از بهان پس
-----------------------------	-------------------------------

چرخ نم فتن طهوری حاجی
در دل نغمه که یکدست نشان پس

حال چشم دور از آن در بهی پس	انگ شمع جریب از بهی پس
صد وفا و یک خفا آید و یازگی	دوستی را قیمت و مقدر از بهی پس
آتش را ملن در خون شمع	بیلان را ار کل و کذا از بهی پس
نقد و حسن هر دو عالم از بهی پس	از زبان دیو داین بازار از بهی پس
دار و اهل با به عوایع عیش پس	کو حکم را آفرین کار از بهی پس
خنده و لیر ز هر که از بهی پس	دید و از اگر بهیست از بهی پس
حود کنت است و از بهی پس	دستبان بود و خوف تا از بهی پس
غیر را از دقتی نامن ته با خود پس	کمر تبار خور او بسیار از بهی پس
توبیت بد و کربط باقی زند	از نه منتهای استحقاق از بهی پس

نیمینست زیر که پس	مه جبهه زمره پس
حال بهمان صبر و حاکم	از خم نموی بر پشت پس
صفوف و فریاده عجم پس	از بهی ای اکت پس

ای رفیق و فدا

اشک مارا که گریست بر پس	انجی بعلت تو غم مندی
که کله کونه برکت پس	ماه زکشت کشته دارد
طواف غم ما برکت پس	هر کشتی که برکت دلما
که ز دام غم فروخت بر پس	دانه گردینت دی جاوید
بهر کار دل زد و بست پس	دل ندادی نه توان بر
از نهنه های کشت بر پس	عیب بالک نشینی دشمن
که باین روز من شست پس	همه زبانه روز من رها
از سیران دل برکت پس	منبت کاری بخای طهور را

حرفی نکفته کوشش زود پستان	با با که نه گشته بر اردو پستان
خاری نشسته در کعبه ارشاد پس	حوازم جویع به غمرازیوم
در شهر کو مهربی نامهربان پس	در کوی شهر نگر غلط شکوه میرم
بو کند بخورم بیکاه نهان پس	بهان و انگار که ضبط میکنم
کرناس بنده نوخت پس در زبان پس	افزوده کو نوختن بر ارشاد پس
سی طعنه جویا زود در کف پس	ماضی نه بنده چه میسر کند
باید که ز معرکه سخنان پس	ابن خود چراغ و فانوس

دخا بفضی بخر عجب کرد فایند
شرفی غیب عشق طهوری بپوشند
در دجول اری در فایند
بمستغنی خانی بپوشند
جو هر دل نای و گوهر بپوشند
از مقام غم دنیا بگذرند
سوق را در پی بپوشند
دسته برهن و جایل بپوشند
دم تو نیست یا دم آب
کلچنست کلچان بپوشند
بود کم با طهوری بپوشند

لی صوفه مستغنی ذاه و معانی
هم صلوه اندر کاش و برپایند
ناله در لب کس افغان بپوشند
باشند بکس جان بپوشند
قطره خوی شود و معانی
خاطر جمع و برپایند
حاکم زن بکس جان بپوشند
منشیر کیمی و درپایند
خضر و حیرت بپوشند
کلچانی بپوشند و کلچان بپوشند
مایه دار بی غم از پایش بپوشند

عشق تو بریت و هو احوال
شعله آتش ظلم و اوق
ره زود پیش اگر خویش را
زهر غمی بکوش افکار شود

شکر که بپوشیم رنگ هو
بوقتم ای وصل با دم برپایند
کام بخشین بگذارد بپوشند
شهد تو را پیش با بپوشند

بافشانی از

نایله لی بزود یکتدم
کعبه رزدر سپره کردود
کزدل خموشن بنیادش
خاریان تو دریای پس
باد بر از خاک دمان سوال
از تو خورشید اگر نعلینش

در سخن کرد طهوری خوش
نشور مگر خند توان گفتش

چو خیز زهد برای یوفاتش
بنی نه را خنثی کال در خواب
ناخند نرزد در دجایی کشی
درین روق نماند در جانی شک
بی ترسالتفات تو با غریب
همیشمار اگر چه خصمی مباد کم
نیست مجال آه بهر تیره دل
نایله نور روی تابید جلالتش

در دلت کمال فاطموری در کمال

عشق که نیست نه را اور
در بخور ناله بر کفن لعلت
لی اصولی که چه تو حق ارباب
عزیز در آرزو منی مثال اینک باش
دل غم خوشه خجل از کرد و بکشتش
عزیز در آرزو منی مثال اینک باش

استنی خوش ترا افکنده در پیش برتمش بر از و کبر نام من بود مار از زبان رمابه در در بر کشا و حیه س در ده خوش و خط صیقل نمید ایام سبیل کرم رو بود در حراج نعل اول در	خند کنایه نعل در شتی جان خندم حرم می بین صد کویا پیش نقد نیست جوای شمع سبک نعل بندک رفیرت جویا نوسکان تا به نعلی عکس جوای نه کور در رقی خود در با نعلی ای و سبک
--	---

کار نو بر کرده خوش نعلی با نعلی که چند
شکر روزار ملک تهمای رانگار کن

دازم که جبار ذرک انوش بجو از بال انداز در انوش لباس بر بوعا تریدم جو صبر خویش جوایم بر بریدن خوش عالم آبادی جوایم	بر قص افتاده ام بر لب از انوش کنند بر دوزخ انداز انوش بجو غیاب ندانند از انوش خوبی که مسکنم به از انوش شده با بل دین انداز انوش
--	--

طهوری که بر افتاده اید
سبیل دماغ خفته عطر سبیل

کل صد زبان که نقل کند جوای در شکر

ازار خان

ازمانان که در جنب کا کل که دی جهان را بکاش کوکل به نیازی خود بخور	ریند باز گیرش بیج کاش کایچه بکوشه بنیاندی تعافش در ستره شهر مانده کاش
---	---

می طفتی خراب کن روی کاران
عاقبت خراب که ده صید بکاش

ببان کار و بار همه برید بید در جگر که جویده درش بند از رخا خلو بیتان بی کلا	آب و دانگه نشت مانع تحلش همراه راه او نشود که کاش کو غرقه که جویده درش کاش
دارد دین عشق طوفانی ستای پهل باشد که رفیم کنی در غل رنگ نالیده را قیام و مگر	خود را نقد که ده عقل و ترش که توانی بدر اندازم از دل که باور کلی این مکنه شکل خوش
بدل مودت نم مهر که در حبس ناتم میل از یکدیگر نشد که فغان کند در تالاب و در	نم امید که در خاک کمر از گل خوش بنا غنی خوش کنم و باز سنگ خوش محاسب نشود در محاسب
خرج لب و کین که کاش	بنا آورده ام می طفتی فاضل خوش

ناله و آه هر سینه مجاور نشوند
 هر خفايي که گني شکر زار دارم
 صر و ک دهن طعني الهه بچل
 و دوي که را آورده زل خشمش
 رنج کلهان مع که داري لب بر آید
 نشی که یک جلد هم رزده صد
 ارزو من اندوخه این تیره کی
 خود را همه جا و آیه بکرده چه قدر
 که در راه غمش گشت نیل
 خواجه که لب بر خنجر تو آید
 دیوانه بر خنجر نه تو گشت
 مهر نه عادل بنده های عواد

می سپید رخ و در تو بر منزل
 نبستم آنکه چلی کنم بادل خوش
 بامید بکنم و کیف غافل خوش
 که رون بر باد که شود برهش
 پس مع که ما رنگند طوفان
 خود را زده یک نیت زلفش
 فضا که میون کنم لبهفته و ما
 زین کوه کمر که بکر نزلش
 اکنون که ز میو تو در اندیشهش
 دارم چراغ مه و خورشید برایش
 دیوانه که در اندر خنجرش
 جانشیت بی بنده حق و دینش

اثبات وفاداری خود کرده طعنی
 دعوی که کند مدعیان کوهش

نشی

کرده ام محفل ز در می دوایم گنجش
 نیت از ناله دارم زبان و کلام خوش

کارزار توئی

کار و بار بخودی هرگز نایاب نمونی	کو سندی را بنیم از طاعت و آرام خویش
برمن آلوده دارد وصل تجاری	در عزم کردم نماز صبحه ایلام خویش
میکند و رسته تنی خود در پیش نام	تا بنید از دعلک نور بشید را از نام خویش
میدوم برین رخو در دم تو بی	و انکم پیشش مکر زدی بر پیغام خویش
سبکای چه که نماز اسبعلیه	خویش را کردم خوابش از نام خویش
جمع ترب زوم در جمیع خود بخوام	بغفته را از جمیع مالا مال در ایام خویش
می جنب شاخچین بود در اجماع نام	مکلفم خنده از پیشش بر بزم خویش
کر جنش کو خیرش در یکدیگر تمام	بیکشتم مال و بر خویشید را در دام خویش

عشق ناموسی در کردار و طهوری

کر بینگی بایدت کردار برای نام خویش

و اعذر و در کجاست از کارهای	نارده رو کردید از چشم تر بار بجای
کا و کا و نا و نر کان بخور گفت	بر کرد دل کو بجه از بینش باری
بایدت هر روز و جان نازده در پیش	حلان دانی بویش از یاد و بوی
نیست آن نهمه هر نهمه بودن در	در جگر دندان بر از نهری بهتر باز پیش
کرده اند اهل دعا و سحر بلند از کبر	مدعی و در بین کشته ز مادی کشید

بوی عطیهر خرو با غنای شسته دوش
 سخن بنادین کوشش ای سگین
 سایش از زهره مار پس نشسته کینه
 حرا لب تنی بوی بر در دلم
 ترا حاکم که کمال رسیده ناله
 رستند کار بجای ز کینه برداری
 چو غنی دید که در جابه عقل می افتیم

دل سخن نشینو گشتند کوشش
 چنین سرود که میگویم از زبان
 منور کج دهن تلخ کام حسیه کوشش
 چرا دست و پا جل دل بخیر عیش
 ترا حاکم که کمال رسیده ناله
 که هم بود بنود لوح پیوسته
 روز قیامت لبندند خویش را حاکم

رفات الی اعانت من خود دین

که بر جان طلب از کج شمایند
 مایش عایشه بر دوش و عیال
 کسده قافله سالار پهنار از ازا
 نخاله آینه اهلای عقل و خود
 نبوش زان جی که کوشش حریفان
 ضرورتش زان جی که کوشش
 انزردن عیش طوق و جادوی
 در بسته بندی زلفشیه موهای
 رهنش نصید و کز غنای صید حرم

که و اردن تواند عیان
 که چنین را کدر زنده و اگر نمون
 در بر جیشش این زده نبیند
 شیخ نه که لب بر در فقه کوشش
 برای ای ملک و قحان و قود
 نصیب قافله ناله که شود جاد
 مرو باغ و سنبل که ام از کوشش
 که کرده در درخت جوارب کوشش

بنادین

باز به رخسار است و چهره چندان
 بگویش نماز و جهاد حج است

بگرد و مینی کعبه تو بر سر کوه
 برای سحر طهوری شبانگه

بی نقاب و ندیده به پیش
 بکشت که بجزیم به پیش
 که گشتن می خورد پیش
 دارد آغای نسیم که پیش

کریمه در دوحانه از پیش
 چمنه گو که نه خاکی پیش
 کدی رانده ناقه را پیش
 که نه پوز و این پیش
 که بجز یکبسی میز به پیش
 که نه الوده به پیش
 باریا مکن در در پیش

چون کوش فلک نه ام از بار کرد در بار
 سبزی دارم بپای انداز و می دم انداز

باز به رخسار است و چهره چندان
 بگویش نماز و جهاد حج است

میر و جوش غنچه پیش
 که رو بر آورم از جا
 حرف نمونده آه از آن
 دل زلف و دست و پا

خنده و باغ روی تریا
 بر سر کوی خود مرا یکد از
 سربازان پیش میا
 از لعل ناله بلبلان چو
 که بجز یکبسی به خسته
 یا که سینه ام جوان
 ز شمعین طهوری در

بر کشتن کبی و کرده که لعل خون
 خنجر نی راه غش تا حریف

که از آن مجرب سوار کف درم چو آب او	رخود نام چرا با خود نهادم در پیش
تو بخت بنی که میسر ز راه ما میباید	بوغوشی بگویند است بیا این سار
منور گریه از شک در شهر مختارم	که در نیزین زبانی ملکوی کرده پیش
تا خود از آن آب روی آوردی	ز من ممنون شو از خود هم اگر گویم را دور

پس از آنکه طهوری بر سر چاه پای
براکویند تا در عرصه منتهی برادرش

شد وعده وفا مکن فراموش	فرستاده ادا مکن فراموش
شاهی ز که امشبش غل	سپردی ز کی مکن فراموش
مارا بخت زاید بر دیک	بدینست وفا مکن فراموش
ز آب نه مار بود خواب	بیداری ما مکن فراموش
هر چه که است بستان نشینم	هموزن جا مکن فراموش
هر چه که شده از دعا کار	بهدم دعا مکن فراموش
بانی بکت طاعت خویش	گرفتاریه ما مکن فراموش
که چرخم باده نیست ز راه	نظیر رد اکن فراموش
بروز یکس ز زمین غن	اندازها مکن فراموش

ای کلاه

ای دل خگر پیر کبرکش	این نو و تنوع بر خطش
در عشق غم از بند دوستی	حظی بعلبک راه درش
در عشق غم شسته کردی	در گیر طراوتی دیگرش
پیشی بکار ریغاری	صد باغ و سبزه در خطش
در برده شدم دل چه حی	روشن نو برده بچش
تغاشده کان یاوشینه	از آینه عکس خورش
در دماغ بفرست ن ظوی	حامد پشغله اه درش

ببین لب و لب و سجد مهر و ما	بر آورده عشق ز بخار چاش
شنید در این خط	که با او کفایتی کند بیکه کاش
رسم خط با نندار و ده	بعمری که مری نباشد بنش
نماز دشتن نه در جهان	که با بال کرد خط و کلاش
تجارت طلب وادی پیش دار	که طوریت در هر قدم کاش
بسویان نشاند طوق آب	که در باق غشت ریح کاش
ز آنکه کم نگویم نجبه داری	که در درخت حبه کلاش

ز می خورده که چرخش پی	که صد در بختن عراده
شبی که بیهوشی دور	در آرزوی رگش

طهوری مکتب بان بکند
که صد کوه کردید پاشک

خوش آنکه غنای کران گویند	با و دهند بیتی و ز خود سپار
درست مهر و محبت صیدان	که صید رام کند ابله را ماند
به ختم داغ بکارنده کان نام	که از زمین جگر در زمان دیش
این نژاد که بود حق کرم کرد	دی که عشق و جنون نوم چش
سبز که لونه بدین پی شکل کرد	ز پ غرور اگر قطره چینه
کی با فدا آنکس که بویه طی کرد	اگر نه از جوی بای بای دیش
ز یک پی ریش که کوه چار زار	که کرد چهره شمال و صبا فاش
نذار تیغ رید بر برم بینالم	که باز شب طغف و مریش

هر دین و پاک طهوری بر در ارم خود

مگر بهت از زده کان رماندش

خوش تاره روی که از آنکس	برورده غنای ماه و شش
-------------------------	----------------------

بی لاش

که با قوت کرشمه منقش	ز بهی عین برین خوانه نوی
که بر بقله مجده موج رلاش	بسیه ای بقعه جلا نمازم
که سر نموده پر شستی نجاش	چه رشکت رفد بر ای اعتباری
زوانند صد جا صبا و نشاط	از آن بخود اتم که مردم بگو
که بازم خیال شنایا بش	وصلش کجا بس کجا در ملاش
در اش نویدی که از ریش	چه عشرت که پروانه کردی در
که شد مردم چشم طعاش	بر چپ ربه دیده ام در حش
که بخت جوانی ندارد و سواش	بکبر و سخن رلب نه یاف
زلفی که افغی خورد کونش	دل خیزه سپر میکند ستی
که کردند باغبان خود در حواش	طهوری کی بنده کردی تو

خالی کشم پیش حاجی کشم روش	خوش آنکه نقل سازم نهایی
بر بویب به افتد از لطف کشش	بر که بنور بر در اهل لوحش
حجخانه بکرم لایحه یابی کشش	ازش زبی جانس لبش منتم

که در رفو نکرد و چاک دلخوار
در دلبسته شد بی ناخن رویت
صدحاکمین دیدن کرد تو فل
خواهد کند طهوری تو بل کمال

بایستید بوزم ز ناوکی رشت
معلوم نتوان کرد از ناوهای
باور کن که صیدی هر زوادم
خیمی که که دندان در کار است

در دکانوده کنت دریا
نتر او در رک بلع دلی
سکسی ته جام از
میزان بین که خواناید
کم عیار است اله کتب
فتمی تر که بی نیک
بانغ هر کل که ناورد با
زاهد تنگ من رفو
عبیدی گو که بر اهرم
از طهوری ابدی

سوز ناله دم بیاکش
کله نشسته مرگاش
کفم از محکمی پیماش
جگر خوش خورده باش
جذنی رحمت مهر اش
کرده تو قوت چنین از اش
کله خست تا او اش
در حلا تر یی و اش
کله کله دل و جان تو اش
شعر جیم ضفتر جاش

بکرمین

که بزم دلم بکلی که باشد	که بزم دلم بکلی که باشد
که شود حرج لطف نباش	که شود حرج لطف نباش
کنم اول تن بدیدش	کنم اول تن بدیدش
مستخر و دیال و نازش	مستخر و دیال و نازش
نه خطش کن ده دریش	نه خطش کن ده دریش
که فرستم سری بیدش	که فرستم سری بیدش
و ده جز کینش به عجبش	و ده جز کینش به عجبش
که چون کرده شکبارش	که چون کرده شکبارش
بجست تری که گشته مهش	بجست تری که گشته مهش
رزمی چند دریا باشد	رزمی چند دریا باشد
که بیای شکسته ما و اش	که بیای شکسته ما و اش
روغن آرم و منوطش	روغن آرم و منوطش
چشم نوح نو کرده از دیش	چشم نوح نو کرده از دیش

بر طهوری است مدح خاوی
کن دیوان عدل دیویش

هموز بود بر دوش دایه در پیش	که ماه عایشه رخسارش بود پیش
برین که سکه جاس پید مجهر خولی	بلی در آمده افلیم بن زبر پیش
ز صد گفتن من هر مد اگر به نظر	ز غوغای تنالی ت نه ام پیش
برای نخستینت این نه عری	حلال باد اگر مدعی نه است پیش
غبار آینه گوشت کیمیا محبت	ز سکه حور زده فرو خول بل عشق پیش
میان حسرتان ز مهر خول	اگر چه ز کیم نه می نه جگر پیش
ز هر که کیم زان شک خلام	که کوچه کردی من کرده است پیش
حصار زده دور کیمی مال	که ختم کافر او زده کرد در دل پیش

رجوع دار و در مان بدو
نات عیش نماند ولی که

غیر ز بوسه یاد عشوه بهمان	شهری نیست نیکو نماند آن پیش
ز هر در کوشه یادام خور و است	نور کوچه نیک هیچ نگردان پیش
بنیان زای تو صد واقع دارند	در جهان قریب از تو از این پیش
عجب پاکبوس بر ز روی ری	لب صبا عطر سیم زار کیم مال پیش
باده لوحان ز لعل عشوه وید	ز بزم خوشنین اینم زار مال پیش

پیش کن ز کراز

هچکس نیست که زنده نماند
 در جبر باغ هوس بی بیال
 یونستم در تو کوا بینه در زمان
 آه تیر بخت لاله میوه طاقان

مایه داران رلودارند خهای در تیغ
 یک حرف بر طهوری تصد جان موقوف

افکنند عکس تی باد نزارش
 نذر تیر کسی که نه تو کف
 نیکین از دل وصل کجا جرح کشید
 بر من نماند و عمل عشق باقی
 نو لادینه عشق در کمال برو
 کسی غم در طلب بر آید
 کو جرگه کی نذر کردگان
 در کونه غم از نه جادویم
 لاف سمجوری زرب جرموش
 س غمکنان چو انشوند اصابتش
 آبادانگشته لغبت خرابش
 تحول دل چراکنم اضطرابش
 صد بار کرده ام بل خود چایش
 حاش بر آنم بنشانند برای
 کونز بام مانگشی از نزارش
 ایام را خجالت از انجاش
 کریمش ده دیده برویم خرابش
 در هر سوال گفته طهوری جوارش

نمایت خوشی کجاست
 نماند راهی
 در سواد حین کیمیت

خوشی را فزوده نمکوشن
 خجسته کشیده از محوش
 کجایه نظاره مفروش

کو جهان ناتوانی که توان	صفت را وستی افند بر دوش
لقه خجای غنق را نازم	از نفس قطره کشته دریاوش
احسن دل نشیند بغل	که بند است سینه اغوش
میرسد خرقه جگر ریش	گو نگر در دلقه خموش

بر طهوری و بال باد سخن
بجگ کوشکان دنیاوش

کنج خواهی بکن ویرانه باش	عاقبتی در ری اوس دیوانه باش
تا نوری کف دل و لعل را کوی	تا نود جهان تو از خایانه باش
بیوان بود مسافر برید	بیوان نشسته استا بکانه باش
خوش حماری رفته در معرب	چند کای خادم میخانه باش
سجده و سجاده دارد حشر	در ناله پان و پمانه باش
آرزوی عیش افتد با جو آب	در عینم کوشش بر آیه باش
نه مهان که اهم می شود	در آیه اش کاشانه باش
غارتی ناید درون تاز و در	چشم بکشد در متاع خانه باش
بخت نیز نکشند چنین تو	خون مادر در پیش مردانه باش
نه رنگی ز بزم هم کس	در فن دیوانگی مرز و باش

به کمال اول

چون خوردمی از بسیم نقل ریزد
 جان فدایش لحنش دارم بوی خوش
 ز نرم و لوتزند از دندان کوارا می
 آه که بنم بکدم در تر و در محشرش
 صد قیامت با مال اضطرابش
 از مملکتان چه خواهد فرات
 من وکیل و اموش در برایش
 بر ریاضتی خمیوش بر لبش
 لا چنین بر دانی از لوتج و محج
 گویند در شکر حبت که نماندش

اینهمه خوردمی که در کو طهور می کشد
 در دوسر اگر سیر و جای دیگرش

مرده در دیم در نال که نیاید گویش
 بهش ماسود بیان نو و دیر اکیان
 چاشنی کیران نه در قوم دیگر اند
 سگاز از خیم که درون خود
 من داغی از شکاف به دل محرم
 که حاصل ز ریه و نای از غش
 سخله خوریم از حیوان که نماند گویش
 بهر شاعی نه که بماند گویش
 نه در دیش جانی که نماند گویش
 در طلب حیف بیان که نماند گویش
 کل در این در کیران که نماند گویش
 سخن فراتان نمان که نماند گویش

نقد دین و دل طهوری میخوانند

حسن از وعظه از دل که رسد

برین برگ سبزه لطفش
سیر و تاب کی میرد از تاب
و ای اگر خوش بای نبودیست
این خوشی که کند ز بدی که درین
دل بحدیست جلوه تواند داد
عجب از دلق و رع پاک برادر
بر در سبزه یکبار خدا را که زین

ای خوش آنم که بوی بندار بر
میرد همچو بس جلوه لطفش
دل را زین که رسد راجع
همه نایب شود آخر سخنش
سینه در نظر عجزش
خیزد یکی که سر از لبش
نافه مهر از طلق دلش

نذر کرد و طهوری که بند دارد
آورد و صلوات کرد بر جان بر

چوب چاکش نیم زناویش
فلم غیبی در کشم سخنش
ز جبینش حسن بداند
بنام من نظر صد هزار بار
سوار کند ز زینم حن اری

خوشش
جگونه از سیر کوبت بر کم کرای
نظر کنم خفیه شب مرا بی حش
که کرده ام خیال تو مه ز خوش
ز لاله کاری مرغان از عوالم
مجلسین این جبهه خورشیدش

باز

جو زبانت رنم و سحران ای	رج طهری در رخسار خویش
کسی که پایش ز لعل خورشید	کیا لبر ز دریاغ زنده کانی خویش
خدا ی طرفه جانی نوم که بر دوش	کمند صفتش و جوی از پیش
سنگی نیم زانهر یار ادب است	بچکان رسیده ام از دوش به پیش
زبان ز بناید مکر حواله کنم	میان حال بقدر زبانی خویش

جواب هیچ سوال از پیش نخواهد

بود با طهری هیچ پیش

ای خوشنما که گویم غم نهایی	ز لعل در دیشم سرخ بر پیش
نمیستد کسی ز شوق عشق	دیدم جان راه گریزی ای پیش
خویشک از رخ ماه و نوین	گر کنم تربیت دیده جلی خویش
یکه میلی لعل بگزید کعب	بود در یاقال بیایه خویش
بزر راه بجای کسای دیده	نو و نظاره خویش و من حیرت خویش
دارم که در کعبه خال	در بر در دست هم بادل زنده خویش
ذکر ناکند طالع عاشق مرد خویش	جونی در آینه کعبه و نهان خویش
عجز اندازد به بر دست است	بزر زبانت کسی دیده و بیا خویش
عشق کو پاکه به عمارت دل	که طهری شده معور ز و بیا خویش

شوق بر آسمان بند و غی را بدو آید
کنند ز یزید زین سیه صبر ده
شکافی بدارن در خیمه و سی برادر
فر و بر زم از رخ کریمه نوری کار زاری
ز جانی جسمش نخل عمر جا و ندر
هوای سیر عشق را سینه یاد ما
ازین سیه و خطا می شناید
جوادمان باید بیسها از رخ کار
ز جوی مای استکارا من کس بقارم

ای نگاه تو خصم جان
کرد که خفتش پیش
حوزه هر خونین آمد
مرد خوبی خا که توان کرد
ست بدار کوه مالکند کمبری
چیز و از انکس در بر کرد
دلین و عشوه نهان

ز غیش شسته ز خون بر آن جان
برون از دنیا جان عشوه و صبر ده
اگر افتد و رخ چشم هر جا که کشد
بخت سرفندی بزرگ کند و کشد
بجای دل کند دارد اگر در سینه
ز بی قبال ما کنج اگر در کنج زین
که کای جمع کرد و کفم روکش
که میدور در آن به رویای در آن
طهوری بر تو باد اغری می طاف

مکدر خنده نوشند در دل
هر طرف به نگاه در آن
خونند از کام به جگر کشد
با خیال تو که در اعشوش
بار دردی که دل نهاده در دل
جلو بر تو قد و پیا پیش
مرد دیوانه و می بر جوش

طهوری

دل ظهوری برآه ناله بنهاد
مشتن زهره فغان خروار

طرح آفت بر چرخ تابش	آرزویم زنده دل مجنبتش
کنش بر صفت بیان زنده منجم	که مرا صیقل آهوی اهو کیمش
برینود آشت بر تنوع عدم خوا	صبح منم که چو کیمت بدست کیمش
دوش خوا هم بر لب برهان	محو شد که کام از پنجه تمیزش
باجون عقل بر زبان هم پید	چش کاکل آن خانه دزد چش
مزه از غره کنی کرده که در دراز	شکر مهر تو آنجاست با شش
ریش بر دوش دل او کمال	در دکن رخت و خط و بوس کیمش

ما که دایم جوی ظهوری غم طغی دارد
در جوی غم ایام پزودیش

فغان شخه بچان و خوریدادش	ز بهی شک دل ماضی دهر یادش
قوی اصیغ نه اندم دم خورید	فغان اگر بر لب ناله یادش
بای عرش منبسم نکاست	نجاتی حب که بای غنچ کیمش
بوقه ناز و کر و قیاس کرد	خبر برید شیرین که مرد فر یادش

خوابم از رخسارم این باد
تراکت در بار صحرای منهد
هلاکت طوبی منبک

که کرد از روی زخم جگر این باد
رقیب از نه تعلید در بی این باد
خدای منده آرد و طبع از این باد

خوش حالی که از رخسارم این باد
چه حال این که در این صحرای منهد
هلاکت آن درخسارهای کاویانند
چه درونی منم زار ز بهی تخ خودار
ز مندر این خود طوفی منم نغمه ام
منع عقل و منش دهکان طبعی کا
چنین غنای سبک و نزارید بر چار و

خوش جنبه له لندی عرفا که در
چه ران من که در رکاب خیال منهد
صدای آتش منم بودم طبع و منش
فر حریف منم که از این منده در
منه با جا خود را و صحنه ام کرد
ز بهان غمره و خورده ماندی را
فای که زار روی منی آورده را

اگر نکر شود صد کوه بکنن کنه را

بیک آفتاب منم که در این
لصیحه جان دل چه احوال این
دوروی منم می اندر کج منم

و که خود در بر بود این منم
نفس و ناله آه منم در احوال این

بیار و درستی

بجای خرد سپین یا حیات و رستی	که دارد دوریش غمزه مهره ما نیزش
جان او ز بی خور نشید جداست	را بکن برده اریض را بکشد ازین
در روی بر روی میگردم	رحمتم که بر دازم بلبل حنجره او را
ملایم نموده که مطرب کردن طبع دارم	صد زنجیر توان بست برایش

چه میدانم طهوری چید کج و دوار

نمایان است از این دل جوهر ارش

بکشم ای تر دوز بر سرش	کوی تیر ما خورد بر سر جوش
بست بر کج گری صوفیه در راه	کافری تنگ داغوش کند باش
قاصد انیمه نیام ملازم است	مخص بر کایم از پاده کی عنوانش
کرده است شکری رشک برکت پرده	که جوهر جمع است از دوری بود نکاش
خونش لم قایلند در جگر	ارحمانی که توان کرد بلا کرد اش
عاشق آفتاب است بیدل که چنین	که لعل بیدوزد تندر اش
ارحمان کو نشه ابرو تو مگر بخت است	که بر سینه دل رخ بندد بکاش
بر کل خلد دلم حبس نیست	خارست تخی او بخت در دماش
مرکب سیرت به طهوری چه کند	هر زمان مول فراتر رود بر جاش

خوشم به ودل زوق عیش	که تا کی کبت از خلایق امیش
در اقامت با این نعم خویش	حلال است که باغ و سیاه پیش
مخور و زب که جگر شسته اند	بر از راه حکمت جنگ با پیش
نهند که ای برش جن بر بری	بجز سجد که خشت هم برین
که ام صبح به راجعیت بیرون	که داغ نیست که درون خوش
مباد از ده تاراج خوش خیزد	جور یکین نشند که من باشد

جدا فاد طهوری محلی می پد

بسیار سجودی روق به پیش

خون قوی که بفریاد خاک را کیش	خون چشبی که چیران جگر پیش
خون تیریش را بر سر حرمت اندازد	رنگام برهن جوت اگر شهید پیش
روبی آید آفرین روی تلخی میا	ازین بی که حیرت و حیل نگر پیش
ریمه نهایی از خوشم تر اندر از نام	که کردم از دهستی نگاه افش
نگاه عاشق را غدر چش میخکد	که در روز غرابت و اندوه پیش
بان و فتنه ردای شده غاری رخ	جیبی با کانه در میان که دم لای
طهوری بسته نرم آرد و اطافه رفته	مگر رویی با آرد در آید پیش

باده مانده

هر چه با کند آن سوخ ملا بر سر	میکنند اهل و قار انچه میسر
دست به پیش مرهم منوچکر است	دعوی زخم بهار و زخام بر سر
هر کی برینج دوحه صیاط	کرده در آرزوی خویش قیاس
برده از جبهه زنیان و کجوبی	دو جهان خواهر اگر روی نامر پس
اگر از غط سمن تار بین درخت	کار انچه میبخت صبا میر پس
یک شش بیهوده حرام شود	در خود گرفتند بد و امیر پس
میکنند جور باند از همت مرا	ز دور کاشن نه اندک جهامیر پس

گشته در محبت اقبال طهوری عشق

پهلوی حسین اگر یافته حایمیر پس

خوشدل آن که زینده جان	یوسفش از رخ زندان شد خلد
و اصل آن پالاک در طلب	نم شد از جرم پالان شد خلد
پهلوی زندانان میایتم	خاطر از فکر کلبه نشن شد خلد
انکشت بر چاکر دانا نخر	از رفوکاری گریبان شد خلد
درد کا هدیه در لوت بود	کو بیال از زرشک در مال شد خلد
این نان دل باس مار دانا	نشسته از نیت زندان شد خلد

عاشق از مهرش مودن دابر
دل گرفتار این خاک

حل النحال طهوری می
خوش ز قید به آن حلقه

اگر باین شود دل از مخصوص	سیر و کل میشود با خاص
ببین باده کی نشاید گشتم	لکاهه کین بر خار مخصوص
ز شوخنده های شکری کین	مکشید بادل ای مخصوص
بیارم نمره یار یا یار سبب	منیاید نه آنقدر مخصوص
در پی در کعبه عشق اردیر کرد	بتم نشد سجده ذر بار مخصوص
بی شرف عیان دین کوی	بهم نشد بود و ما مخصوص

طهوری پیش از این نام خورد
چرا کردید با نام خوار مخصوص

رای از تو که او نشد در نص	در راه کلاه و توه در نص
ما کرده بخاک نشن بای	از شو قوت و مهر و ماه در نص
از لب و بلند راه عشقت	افاده خود در و ماه در نص
در جلوه گشت سیر از ری	زرقم توراه در نص

الهی

از نیدی و یارب بی تو	سجی نه و خلاقه در رقص
از حربه منالی غنیم تو	ستاده آه در رقص
هر قطره خون پس تو	انداخته صد نگاه در رقص
در باغ صیبا رود ز تو راه	افتاده گل و گیاه در رقص
افتاده چو در طغی ری	از دلیر کج کلاه در رقص

سیتیم لظن دارداغ من	کشتیم و کردار داغ من
از پیر و پسر دل آریو	کردیم بدرندار داغ من
از دهر تو گرفت و دادیم	کامی بشکر دارداغ من
از روی شبنم غبار آید	داناں سحر دارداغ من
رخم تو بر همی میباید	در منحوس بگرداغ من
در قباله شهنشاید	صبرم زینفرندار داغ من
از انبسه نیه طغوری	از داغ و کردار داغ من

ای غنق زهره جهان من	کردی کشتن را آسمان من
بر دل ز غنم آه در	از درد تو نامه بر زبان من

از ناز و نیاز تو برست	کردید نیاز هر زمان فرض
بر دیده خویشان زد و ست	ارایش نخل ارغوان فرض
شبهای غم تو بر چشمن	افسوس خواب بیان فرض
از نهر تو شک کاه کاهری	رجایی شکرستان فرض
از وضع تو عرض لاله و گل	بر سینم مانع کوشنای فرض
اطهار غمت بریز و ایما	بر جهره کاهی خزان فرض
کردید بلب که دنی چند	بر شمع تو باد امتحان فرض

در کوی عشق و طهوری

کردید بهشت طاهره ای فرض

که بیدار برایت حقیت غرض	درد اگر پیش نکرد و دروا
عشق را چاشنی از تلخ شاکر و	غیر و ششام تو مارادای
نخبران که پاپوس تو کردند	در نه از لاله ای قد و دای
فکر نانی شود جایی در کربان	مدعی باقیه در کوی تو جانی
که ببالند بوی تو چنانچه جود	در کلبه تن خود از مرغ صبا
برده هر کسیم برده کرد و هر	بستانی و در خیلا روی با
قیمت متع تو دارد بر بودی	خون مار در بندگی به با

بهاره

چند نظر مایه عبرت خود دیده
چند زبانی در گشای کرم چیده
ربر خوان نماشا صلا
خود می گرفت طغوری روی

درد اگر کردی بد زمان
رفت و وصل و پیوستم
درین عشق و غم
کوفت و کز سوز نکش
تا در اندر بی نام کرده
و باغ زرد و بزم خون می
بر جریستان و اندر راه
احمد شاه و خود بود
ماکی هر دم در ایم آورد
کجهان مردن طغوری کرد
کی با کردی دل و جان
از غمش خاطر سیمان
کرده ام بیش در میان
کرده جای ماکریان
مغول نامو سیمان
بکشد بکینه نهان
باد را ماکر و خون
تا بس کردن و زن
در مکر و طرمان
آه از نو زان

بر زواریکین که کجاست
خون پیش سوخته در جوی
حد کجاست شود قدین
چشم و اندر چشمی
سینه کز دایه کور
سر بل اندازا که بر تو را بی

یارم

وین

نوح غنی کر این گنجینه بسکینش	که چو بکوه مقابل شده کاهی
سکه بشم که عهدی جوان گدازم	درشته لاله و گل کس لعلی
عجز در دعوی انانیت طلبش	از بس و کدر زنده کواهی
راست تافته زده کی با آخر	بر روی چرخ شعله ای
آن دل میس که شود تحفه کاروان	و ده که رقیب ای رده بی

سطر آنکه بطور بی نظیری
افتد از عشوه نهان نوکاهی

ای زهر تو کام جان محطوط	در حد رعیت بیان محطوط
در در و در و کان عشق ترا	سینه ارمانه و فعل محطوط
جگر نشسته جان غمزه تو	از نم خسته سنان محطوط
ببهار از کعبه روی تو	کرده ارباب و دوست محطوط
منوای بیت بد و است	از نفس گشت استخوان محطوط
دل نمیداشت با پس نامه	که نبود پستان محطوط
نار زبانه بر تابد و و	کشته از شمع و و دانه محطوط

ز فوق دار و طهوری سوا
کشته از عشوه نهان محطوط

در و در ای نهان

درونداری زنده او چه خط	دوم گشتی از ناله عجز چه خط
فضل حرم منبت ز اهل حرم	ناشویی ناپوده بیا چه خط
آب که کلر نریود در بر دست	خار را وروده از بیا چه خط
ذاع تنهای ستم مروه کاه	کر نشود باغ سودا چه خط
اگر گشت چاشنی مرزبان	درست که وعده قضا چه خط
که بخور دیده اهل نظر	صیقل حریت زمانا چه خط
فضل بهار است و جنون حایلی	سز نهادیم بهجا چه خط
درویشان کردیدم فرستی	کوم این ناله رسوا چه خط
این عشق باطنش خمیست	غوطه محو زدم در بیا چه خط
خلوتیان کوشت سبایکی	کر نمایند ز تقوا چه خط

نه هر عجب نیست طهور می کی م

کام نشت در شکر انداز چه خط

سهر و صلش و دل گشت تصدع	ماکی و او کی گشت تصدع
کار رفتن گشت زینک بزر	همه حاشیت جاکش تصدع
در میان سببی کم گشتیم	کود کر رهنما گشت تصدع

رفته ز رفتن را با مکنش تصدیق	اگر دانی بفسر اندن ما
بعد ازین کو صد مکنش تصدیق	بخت بونو کاره شون
هر در مان مکنش تصدیق	در دل را از نسیم که زینتی
نسیبش مکنش تصدیق	استن بی نتواند کرد

با طهوری حساب کن لوف
هر که رفت و مکنش تصدیق

خوش را اگر مکرر شده در بر شمع	نور عفت که بر فایال بر
که کند از پر خود پیرفته در شمع	کشته بر این بر دایه بر
سعد را با دواج که نماند از شمع	جز افراشته از جلوه پروانه
در شبستان تو که عرض لا شمع	ماه و حورشید امید بر پروانه
که دیال و پر خود را ورق در شمع	خوابت بر دایه شود جانشین
میزود و درون چرخ از شمع	از غم اینکه بری سوخته بر دایه
نهرش اوج کز فایال در شمع	از همالونی بر دایه خدا

عشق سده

عیش با سبکی با چکر نو چکان
با طهوری بگرشته بر شمع

اینها

بر تباریم لبان جبراع
 تازه شد زخم مرهم جبراع
 اینم خاک سپرد کف
 دامن از زشتک صیاد جبراع
 ماکه از حسنه حکمزدیم
 دل را بر بر بوی نیست
 کشت فیض جگر از خامی
 گفتگو زیم شینان داشتند
 جمع کردیده طهوری دل
 اینم خود را باید
 محض اینم که کم مهر
 فاضله آبی بکنیم راه
 قمر حون زنده رجوعی
 برداشتن لبش غمزه
 مانع جگر میوه خرداد

جانی سپردیم بخایان جبراع
 کهنه شد دور و بر جان جبراع
 بر بر ملک لیسان جبراع
 کویر عطر کربان جبراع
 کوبده دشتنه برشان جبراع
 نمیت که عشوه بنیان جبراع
 حوکید شتم ز تاوان جبراع
 کوجه کردیم بدربان جبراع
 مانع طره برینان جبراع
 بهج میسر از نماندیم
 سینم داغی زینم
 خورشید کی ندواندم درنج
 ردیم نهفتندم درنج
 بوشن الماس نماندم درنج
 کلین ز جیبی نهفتندم درنج

آه دم محمدیم خورده بود
 جو و غمی داشت طهوری
 غیر از تو نهاد بر جگر داغ
 در کوزه عشق رتبه خام
 از شعله بر تو حالم
 داغ ز شمار اگر چه هست
 افش زده جانم ز شرف
 در دل ز سخت حزن
 چون شعله اشک شد متغ
 از غم روزگار مست
 دل بکده است در این طهوری

بر نفس خورشیدمانم دروغ
 بر دل از آن هیچ خواندم دروغ
 فریاد که ظلم کرد در داغ
 ماند آنکه سر بسوزد داغ
 کرد دیده بگریه چشم زد داغ
 صد سینه پرده ام هر داغ
 اندوهش سینه چرخ داغ
 ناله کند زده بر جگر داغ
 رویدر جگر بر سر داغ
 کز سینه نیکوخت یک داغ
 خورشید ز روی بگریه داغ

دروغ
 من ز کوی تو غم نبور دروغ
 خوبان تو جگر چنانم بینم
 ز هر طرف تو کامم جدا نهادی

کجی من و خبر اینجور دروغ دروغ
 من و تصور جای دیگر دروغ دروغ
 من و حکایت نهند که دروغ دروغ

اضافه شود

من و جدا بی این جانکه در دوع	نخاک راه تو اکسیر آبروی نرند
من و ملا خطیال و بر دوع در دوع	سیمند زخم یکس نعل نعل بر دوع
من و سخایت مرغان در دوع در دوع	ز زینک حشک لبی ایان مناید
من و ز قوی سخاوتی در دوع در دوع	امید مسکه خاکی در زون دارم
من و مویج در دوع در دوع در دوع	بای در تو پیر بای عقلمان است
من و نیکوشت دق نظر در دوع در دوع	نصوه بای اهل نظر نرسند

مکوی عشق خط کس پس مسند دارد	
طهوری و رنما حد در دوع در دوع	
مهر از دوع نهم هم بدر مجن دا	دیده مانع شک جگر دیدن دا
مکش بند کرا در هر طیفی زون دا	ز نعل طلف افند ده کی در سید
بمی و احب شده در پس بر او بدون دا	سینه اندازد که نرسد که نرسد
جگر از زده دل حشمت بر او دا	نجه نعل جگر است که بیان
خوابش نه خوش حشمت خرابه در دا	باد دور افند که از غول
اتر انبار کند دل مگر از خوش دا	تخم انکار فتن سینه اگر نشاید
ایسینه ده کشتن جگر در دا	بیش میاید و در دوع

ماج ربو طلبت طهوری از صبح
خاوری تو خود را در شبیدن دا

نن تفتینه که کلشن دغ
خوره سینل تا آب هم تب
مینک تو اضع مین
نری بر پرسم حمت
بر روانه را میت کینه
سچن امر و روی دیگر است
کرستنه که این کتبت
با خیالی نشسته در کبجی

نمات کی کلشن آمده مانع
شده احکام ز شکاکم دغ
فرق کنم با در سجود این غ
نبت مجروح اگر زبان پیر غ
نابینه جلوه پای جراح
درش جنش کشته در مانع
لغنه بلبل ترانه زاع
بر طهوری مسلم است دغ

بوالهوس میزند غشوقلا
شکوه کرده بطاقت ما
در مصداق و فراق عمر کم است
بر به کاروان وعده تو
کعبه را از نسیم در کاتب
ایکه بساد خود میندلی
ایکه بی جرم منع کین را ندی
دل زاندر تیره کی بر خبیه
رو طهوری بدر عشق و طاف

منبع عاشق کینی بخش ز غدا
که بجای درین دبی الصاب
لاضایی شکیب و میرکد
هر طوط در کین هر در جلا
بر حین کرده آردوی طوا
ر نسیم آفریند کین اصرا
بشنو از خوشن خودش مع
تا بدردی کین نکرود صاب
نبتی مرد بهر هزاره ملا

غیر در عشق کی ماست حریف	آن باین رطل غنیمت کی حریف
صد سحر بجز معترف اند	در دمارا دو کی حریف
خواستش از دوق را آوردن	تجافتی که بیوفای حریف
ترس و می کند تن	مردۀ مارا غنیمت کی حریف
طرز میکانی نمی بسنی	دوق کن زدنی است حریف
دل در کمانی خویش ریخته	ماش ازاد مبتلاست حریف

یا قه زنک بر طهوری در
پس از دوش که بر حریف

سغله خواریم آجیوان بر طر	مردۀ در دیم و در مان بر طر
راز دارد و نه از خاک دل	نخه جاک کیران بر طر
از سیم طره میگوید	بوی شبل عطریجان بر طر
بر سر کویتوبالا یافت و	سیر کشن گشت سببان بر طر
غار ی غنقور بنگاه زد	مکر سرو طای سلیمان بر طر
درو کاهای نیم مان خوش	آرزوی نامرغوان بر طر
غنق را نفع از کاه	دستبار نیای طوفان بر طر
حوازیست غنق	نمرب زینهای بر طر

مارا

بنگاه
سین هم

ز دهنوری نقب بر کمال

سینه کاو بهای جبران بر طوف

بار بدم نمی سید حیف
ما غیر را اگر کنند در عالم
آفتاب و شام نه در بخش
اتک نورم بدیده رفت
کند دنیا دست بخت ناز
همه غنمهای بوفایا می رود

قدر محرم نمی سید حیف
حیف آدم نمی سید حیف
حشیم بر بهم نمی سید حیف
حوش زدم نمی سید حیف
عهد حکم نمی سید حیف
دل مانغم نمی سید حیف

ز شک زبرده تو طوس را

دل خورم نمی سید حیف

نکشت داعتور سیه رام حیف
خفا کینه جهاکر دو تا چه کند
نکست روز و شب عمر ز نور ارام
بجای خورشید ندیم شعله ارام
مکر دین سوسنم از شکی
نصبه ایدل الفاکر دونه غمی
به پیشکاری دل در جن صد

زید طار خورم حیف
زنده ز محبت کام حیف
نه صبح صبح نه ام حیف
در انیم ارفن خوش کام حیف
بردی دیده بی مایه دام حیف
نمانده آه و فغان نام کام حیف
رکام خسته کام حیف

فوقی شکره پاری

نفس نده ظهوری بخیر کنی
علم گشت ز راه و با هم حقیقت

توان داد افرا

کشته ام خوش ناتوانی افرا	رحم کن بایستون داد از فراق
باید مرا که تو طرفان میکنی	غرض دل در سنن داد افرا
تا یکی این قلهای چون چکان	ریش شده کام در زبان داد افرا
بار دل افتاد در صحرا بی چکان	کار روان در کاروان داد افرا
انچه آتش بود که دل سرشته	ببوخت در جهنم داد افرا
رنگ غم صیف از کهنه	منت حای در میان داد افرا
آب از یانه باینها می دو	کشته دشمن مهربان داد افرا
تا بیکم نموانش می برم	حسرت از استخوان داد افرا
رویدار گشت کوه در شان	دایستان در دوستان داد افرا

آرزوهای ظهوری خاکش
حسرت کای جان داد افرا

در دامن منت بخت	اصل مافزع مدب عشق
خود عقل مقصدین را	بخت غل مصف عشق
صانع اعظمی سر لکنه	سینه سینه عشق

نه سنجایت ازین سترگ	مطلب دست مطلب عاشق
دست دشمن طلب	بسوخه نبض در تب عاشق
نال را کرده برده کی در آ	ناز معنون بر لب عاشق

تا طهوری تنی رو خود نوی
قالت قاتل عاشق

عش در بیا م زبانی	ار سر کم میا د با عشق
در کد ای همان بخرد عهل	خواجده کن خویش را با عشق
از سنجون آرزو خط آب	کنی کر زون طلبه عشق
در داکر معلاج کافی نه	کفته منصور در کینه عشق
بهر زویش عشق در	چون بیست بهر دوای عشق
ر بهمن شیخ را صلا ترند	نیک تر منش صلیب عشق
چون توانم صرح عهل تن	مسکه فیده ام کنایه عشق
در دروای دای تا ترند	مسود حاصل از تو وای عشق

منو کا پت آفت عشق
ماں طهوری در آب عشق

کار انی خاصه با کام عشق	کجه ی کام نه رکام عشق
تاره روی ستم از باغ عشق	هوش ساری جو غم از کام عشق
ر بر خوار محبت خاصه دعام	بیر شمان صلیبی عام عشق

ن بهارین

کمره خا خوش بکند جام عشق	سنت جابرین چون بزاده کرد
چشمم فدیم مطب در دام عشق	رازهای این نگار رسد پیش
وصل ضامن در ادای دام عشق	هر منو در بهر کوه صد جان که
سنبود روزی اگر بجام عشق	چشم کشاید زبان در عذر
طافت ابرام بی ابرام عشق	کوه نشد در دامن صحرای
رقد عاشور عبید امام عشق	کیسوت اندوه و حجابی

کی توانی شد ظهوری بکنایم
تألیف حلیش را اندام عشق

میگو کردید طاق ماطق	شور عشقت فاده افراق
دختر حسین دیگران رطاق	رزد و دیوان مار و غنچه تو
صری در شبی بس عذوق	آرزو دوش خورده بود
دامن چشم کیمیا مشتاق	کرد عشق آرزوی نیاز
دل معشوق و خاطرات	ناز و نیاز کی کشید رهم
در فرا و جد از فراق	در دهمید واری گشته
استک سرخ ظهوری در آفتاب	بر رخ نه و جلوه کرد آفتاب
نیوید نه خورده نه تفایار عشق	بسیار دیگر راتاق مایه ارادار

کمی توان در وادی مقصود رودار
کوه عرفان کنشی ز دروغ خود
عقل برین مانی از عهد کج
انکه آتش مندی مهر جان کرد
اهمتم عیبت عشق به افروزی
ماهمن خمیه زلف و درع در قطره ر

بر همه کاری مداری که عشق
که کنشی جمل آرد جوع در باغ عشق
که سکر دید بر ناله عشق
میکند لوبیف فرشتی ز بار عشق
ز توان کردن مکر زوی بری ار
چون مدور است با بی شرب عشق

نبیناک از ناتوانیها طهوری هم
همه خوبی و درامدانه ز بار عشق

با در بخور و از دل و از عشق
از فدا و نیت بس غم می آید
میگماند لاله ام کلبر زار زده
کرده ام بر دیگران جیس را مراد
بار هست مهر طبع را خور کرد
راه کی بیرون رود از وادی
نار قون نثار نهند و بخت
در در و در لاله به جود عقدا

صد جیب خضر کو از نه صرف
جایی خود و اگر دهم در به دیوار
مثل من بچوبت ناله لعل لای
کو چو من بر با ما حوز در بازار
جز نم ز رخ استغفار استغفار
نقطه دل که کرد و در کز بار عشق
خضر باز و مرده با افیض هم بهار
رکت نشکر شد هر جا به لیدر عشق

در بر اغت صدمه نهان آرد
 کرده جای طهوری عالی ^{عشق}
 باید از خجری غنی لعل کباب
 تا توان خوش در دل ^{خواب}
 کلین بزمین شعله نون
 شد ز خاناک صراط
 خرایش را جان چه در لاله
 بر دم شمع غره بی باک
 ز بند در شکار کاهی
 بهیچ بهر ارشکایت فترا
 ای نجم نه ستاره
 ماضی بر کوه میشد
 ماه و خورشید در افلاک
 دید به در که میکند اسرار
 عاشق و صبر و ماضی و ادراک
 کرده بود زشته خا
 ز شکب ز فدا کمال اردا
 دارم از بزم عشق بر سر
 درد بای قوی و جان
 تا نفعی بگوید از خالم
 باید و نیک کار او
 هر که خواص قدیم عشق
 از در آشتی در آمد جنگ
 کام میزدن کشد کام شک

و صلح است بجزگوشتین
نام و ناموس را تو ای زاهد

فراع حکم وازی بر حسان مبارک
روز بیا به دیدم خیمه پدرویش
ار آب عشق خوان از خط عشق
داعی که نخاله و دریاستیم
رو از شوق روی مهری که هست
زخم از یک ناله و دلم غم
بجز از غصه خط از نور باغ عشق

سحق از غرق مادر در دور
که طهوری ز نام دارد رنگ
رکام ناله خیرم و دوق غن
حبس ملا جویدم بود در میان
صدر یک غصه و غم ز میان مبارک
دشمنه که دور بر سحر مبارک
سوز و غم آن یلیل که در میان
لبها بکفین آمد خیز دلان مبارک
کله بکفت در هم ز باغ مبارک

ربو اش در طهوری و عشق بر
نشین حکایت نو بر هر میان

بمغل را بر کار خود رنگ
را چون و چرا مهر
کشته از انوشهر
دیده ره بهما ناکشته
شد با یکانه بیکانه

کن دل برنج خا رنگ
کوشته باقی باور
کوه طاقت وین
خدمت کرده مار رنگ
استنای آتش رنگ

لایم ارد

از نجوم درو بهر نامه نیت در قضای سینه جابر نیک

نامه درود جایی خست
دل در دایه نیک

ای قدرت سرور زبان
نامه من در دهر می آورد
حسین را در دهر می آورد
یکم جان جاکری دارد و نسی
بار دارد و نسیان و کشت
حسین صد شکر نسی
عشق در میدان اروا کده
کشت بر جلا کده و لیرا
جان و دل بر نسیان نسی
خون کزیم جایی حسین نامه
جسته در امواج و کبر آب

آه زلف نبل در جان دل
در و میخند ز مغافیل دل
نیت در بهوای بهمان دل
آه اگر خواهد کشتی تاوان دل
نسی کین منزل در خصال دل
ارکبی اور و جان بمان دل
عالمی گردیده بر گردان دل
خوشی نسیان در میدان دل
دین و دل جان آمده و جان دل
نامه ریز کوه عشق دامن دل
نسیان در در دامن دل

جزنت فرمایش از روپ

خون طغوری نامه ام مران دل

رشد کوی عشق نسیان
آمد لکاز حاکم آرونی دل

بم نیم خیزد و دم در قفس خون بر بنور معنی که کشد ز غم از خنجر روید بجای کریمه مر که جام بران تا به فروغ عشق و جنون در جبهه رنگی ز روی عجب غنچه است که نصیب چو کان آهیم از خم رنجهی غم شده است بگفت در محال به بهیم زان رویی و محال به بهیم زان	خون رخسار فم ز غم لعل گوی که بیند ایل ز غم از بهای دل نخل حیات که کشد غم ز خوی دل کلمه ای حیرت لعل زوی دل در طوفان جلوه بند ادوی دل هر دم یون بر ز غم ز غم گوی دل صد حس بود ز غم در جابری دل بیرونی که کردی و بر روی دل
---	---

ما حوی خون ز دید طهوری نبرد
در کین عشق نیت نای و فوی دل

بی دانه کو تینه باغ بی گل خمینه سینه حریفان آباد چشم جادوی تو از جلوه کا کلتو آسم استادی نشوون که چون پیران تو غمیت بنام زد	در درد تو ناله ز شکست بیل از خوش می که بهست علیل در هر کج هر اریا بیل در نشو و نمای شح سبیل از موج بهار در به ام بیل در کشتن دوستان با بیل
---	--

از دل بهار
از دل بهار

صبح نگاه در تنافل

دور طهوری از تنزل

ز بختش تر و غلط منازای

که غم نه شده یل نگرنا زای دل

سبا و خجسته زین خوش را بنا زای

نموده ماده میخا به مجازای دل

که در کسوت غم خون طرازی دل

خواجه کی در دوکان امتیازای

بر قصای راینک اغراضای دل

اگر قبله میکی نمازای دل

سینه غمست ز طبعی زای دل

فاده کار میان نیا روزنای دل

رسیده به کوره کد زای دل

فدا می شود آن چشم نهارای دل

فدا می شود آن چشم نهارای دل

از دیده بد قشاده کنم

هر خنده کنی حمایت

بیار بود و نبود خودی نیازای دل

همه نهایی خود را بروی کار آور

چنین حریف که هیچ جا نیلی

نیستوان خواران حقیقت داد

تو خود معجزی کن بخوابم

که از به چنین فایا بکت

چون طبع بد نرم وصل خرد

بخوشیش و صوب پرور

چنین که موه که ز تکیه دانو لی

راجکار رو کوشه تمان

عیار که ری نقد خود کن

ملز ز پر این نیم جان چه بر

ملز ز پر این نیم جان چه بر

بزار کار طهوری بقوت

خدیقه شوق کا خود با دل

خاکي که ز خون مانود	کریغی ری فرو خاک دل
از عکس تو دیده در	آینه نهاده ام تمثال
بکد از خیال این را	از دماغ توست بریل
خطا بر همه از تو کشیدم	سیم ز فکر بانی باطل
بست که بستی اگر از ما	کردایی بحر ما بس چل
از خنجر محبت و کینیت	در کف دست تو درای محمل
صد حلقه هر قدم پست	رهر که کند سیراغ منزل

رجاسته از زبان هوری	دیوار و دری خانه خیال
جنوری نشسته نایز و در	تبت یا شمشیر دگرین دل
کلمه شده که گلشن در جان	خوابه روانه اندیش دل
بینی محو آمده و جسمی نگار	بر حین غلغله آفرین دل
رفتم ز غم به تو خوشی	افکنده عکس داغ خیز دل
کو جان میجل دولت خود کرد	کردید عشق نام کسی نیک دل
صد خرمن برادر نه خوش منم	خیال هر کشته تخم امید نیک دل
زاهد نه ناله با پیش را بکشت	کینین عملش بر صوب نیک دل
رحم خودی را حقه طهوری بر دین	در انتظار مقدم خلوت نیک دل

در دایره

بر دوشی نقاب دیدن را آدم	در کفلی آبی نشین را آدم
بوسف کی بست مرا کاش تو	دل قیامت ز دست من را آدم
رویت از میدانم از دست غم	کارت تمام شد ز طبع من را آدم
از ناله در کعبه شش از غم	در کعبه غم راه کشیدن را آدم
بر شخ کو بان کل تسلیان	در سم گرفت عشق جبین را آدم
در دوستی بلا یتم کرده است	کل گشت خاموش جبین را آدم
آن بلبکم که شد قفس زدم	در بنوده بال و پر برین را آدم
از بخودی سینه در برین کار	شدم زین کار خسته برین را آدم

از جمله پندیده طهوری بکوب

لقیم دوزخ ز برینم را آدم

چشم بدم را بکاش جویباری	ابرار اگر چه خود مشرب می
نیمه ز حیات می الحذر	ای خون چینه که در دهر می شکم
و امشب در باند از بیماری	نست از خون چشم بخاری شکم
میز و چشم بر در برینم از خود	بر امید وعده مشق انتظار می شکم
در بر و کار تو کاش می ترسند	من حد خون من ابرو و باری شکم
مهر بن تراختی نامهر ماینجا	ارو بنان در دلت می که اری شکم

در کیکیه ابرصادیم بهیو
چون طهوری کردیم در دم

کرده ام خوش کنی حسن کنی
هر که از این محبت استگاری کنم

جراجم
من و وصل آمدن خوش از چو
لبم ز ناله خوش کردی که انگه
نشان از دل انفعه کن
کی فاصه نذر یکم با کجی
رود بر باد آیم وی اغیار
بجز خبرت رخ خوردم رخسار

بر وجهه ام خود را می رانم
چون سجده در من در دم در دم
نش ز فدی که زلفی باختم
رازی هر سحر و دوا می ختم
جگر می ختم بر شامی از ما در دم
نشان از دوزخیم جوطو ما در دم

که بسته شفت از چاکه شتم
زخم عینت خوش نرود ستاره بزم
بکینش شیدان غازی که درم
فنا دم زمرگان او شتر
مریشتم از طره او بگویم

ز چون دوزخ از رحمت و پستم
لطافت تراشی دل کند پستم
بجواب خجسته حیرت پر پستم
حرکه که بود تو شتر سگستم
که طر فی سبخت را بر پستم

طهوری حلال است بقل
نوحده خود که من گریه پستم

هر که از این

مهر کی در بست و اولی هم درستم
عشق در کین کرد و در کینم
خفت غریبی که در از او بودم
بیت و کریمم به پیری بی
شکوه حاصل کرد و یاد به
عشقم چه مانند که در خوشی
ندم غنچه توت در دواغ تو

نفره ریت خست جمع شستم
عقل چه سازد و دام فاسد شستم
طالع لغوی که از شراب تو شستم
نوبه بکستم و خوش در شستم
خار سایم که چه یاد بد شستم
بر از دست که بیا به شستم
بایس بکشم ناله کرده و ص شستم

بگوشت دی حبس طوبی

عشقت حکم را که ان کنم
بر از پیل عشوه بنویم فعل کنم
در سبب بود و به کمال کنم
راحت شمع شمع شمع شمع
انک مرانوخته کنی شمع
وانک روی دل در خوشی
در بستن زان شمع شمع شمع

خود در میان بنم که چنین و چنان کنم
بودم درین خیال که خود را جوان کنم
بر پایه ام معامله را با زبان کنم
صله بکشم نصیب که معرجه جوان کنم
و یک که عقیق و پین از جوان کنم
اخراج حرف غیر را کام زبان کنم
که نصیب کبری بت بهر آن میان کنم

ای بیاطلی دده ز کف من گهزارا
کرد و ایسم من و عهد فلانیان کنم

کردی هزار بار طهوری محل مرا
و بکر ترا جو انکیب امتحان کنم

فونی کرد و یغم مخم ز نشتیام	کیا به خشک پلم آفت نشتیام
فغیس ته گرن کو صباغ سحریم	نشسته در طبعین شعله و دم
چو بیا کم رکوکیل چه بودا لوسن	شکج دام الفت دیده ام دم
داز و طبعین دارا تشش لدا	سفایر جام من بس نشتیام
سبکیز شیم و غم غمناکی ام ترا	مکند از و خدا از یجران غم نشتیام
ارین ستمی کشید نه از ام بخونک	هالاک النقام یکا اسنم نشتیام
لفضیر و ستان این خم رچکر با	ز انکهای غیش من که مرهم نشتیام
بر شمع التفاح و مرهم سکنی ضلع	عنا به زمان کو لطف و دم نشتیام

طهوری با تو کردش منگویم منج ازین
نشان و ام خود هم زنگ و مرهم نشتیام

همچنان طفل مرا جیم که بر شدم	کوچه کرد و سیجا که چرخ کشیدم
سوز زبانه عشق خون جهان است	از خرد و سبب بخایدن ز کشیدم
دوق جاکب لغنی ناله ربابان دارد	هر کجا دوق بد حشر خان کشیدم

بین خرابی بگراوند شدیم همچون جبهه کن از ناحی میگردیم منقبض صاعقه خرم ناپسندیم آفرار شک در آورده شدیم زور منوچ بپیش کشیدیم لونه مرتضی مایه تقصیر شدیم مکی زار بپسندیده که ما میگردیم	همچون را سپهر زلزل میگرد عقده برشته کن و آب خون ناپسند سینه کرم و دغاره چه خطا دارد که چه شتیم کن در غنای کرم کشته ایم از لطف سودا میگرد سفری مطلب خواه کرم خواهد شد کرم را بکنیم العطش زینم
--	---

سحر از یلین لوط و وحی
 شوق مرا غنا گشته پیچیدیم

شیشه را بر کوب سپردیم عشق را اری مکیان کرده ایم قطره ادرک را رمان کرده ایم مانع و پست از اربابان کرده ایم لاله در حبیب بیابان کرده ایم خاطر جمعی ریش ن کرده ایم بر غنیمت امان کرده ایم	خون حدیث عین و بهمان دهیم صد حصا را بهین رد در ما دل با خواهی خواهی اوده ایم رطوبت سیراب و کوب انک ز کین شته از خون غنیمت می مکتب اورد بنفشه از لعلی بفرشته
---	--

از ریشانی مکر منم جنب
 حار خاگر کعبه و تپانه جنب
 افتابی در نقاب ذره بهمان میسکنم
 کرده ام در بهم سبک سبک طبعی
 میسکنم از دل برون خوش منی از زو
 جنب از هر سو خنده در جنبه زار زو
 زنگ کو میز شود در دشت کوهی
 سون خوش تریده بانی میسکنم
 حروف صلح ناله دل در میان دارد دریا
 ناله غم غم دلای در دل است
 خورشید سخی کف نام خود را و در دم از رو
 خوشن طریقه میسکنم در خوشی است

جیم

پشت دستی نذر دندان کرده ام
 قصه مکر خوشی بهمان کرده ام
 میسکنم در خود که اینک رنجان
 میسکنم تنه و خوش خوش میسکنم
 عشق کسیر است از می خازان
 پشت می شعله میسکنم در میان
 منبست می در نهادم قطره غمان
 حاکمهای حیرت را بخوبی دلمان
 فکر حکمی از رای در دو درمان
 حلقه در گوش غایب میسکنم
 شمع میسکنم در کار بهمان
 دیگران در خنده من در کار بهمان

اینقدر بیدردی در دست پستی
 حق و دست طهوری را بهمان میسکنم

تا یک خفا بکار کند صد و فکرم
 در حیل موی که این خاک است صد فکرم
 دست نام ببرم که غم میسکنم
 بر سر که ام خاک رود صد فکرم

ناراده خون

ما کرده خون بزخیر منجی گویست سایه کرده چشم ملای رشک صبح همی بزم دم اخلاط ریشم فروست ز زنجیر هرگز نینومد بر بنی جود و کرات	آن چشم که آرزوی خون بها گنم کور ز رخا ز جو تو ما تو تیا گنم آرزوی نش که روز زینم گنم کو دهنتم شود که در خنده و اکتم خود را هزار رب ال اگر میونی گنم
---	---

ار خودرم طهوری اگر ارم خوش
سبک به تنور خلد نشت گنم

بر سر انم که دیگر ز آن خود گنم بنج و سوار خاب از زنگ آوازی شعد خولدم میکند بر پایه دره غیرتم در در کی رویی سحر حوا که بر بی واری بقلم منجم نور شخ و بر کی به هم لار نقد را	دیده را حوا نیم از شر م در با بی در گنم گردیم در جویید ارم که بهان بر گنم زهر میدام که در کام یکس گنم لوش و دقان منور گنم نشی ز گنم مرکلویم با قشیر گنم سهرت حیر گنم نستم نخی که بر سر و محبت بر گنم
---	---

ار طهوری شجره از زور و شنبلی
از صیفی شعد شش را یکیه بر سر مر گنم

تا خد کرده بجا بود کیم گنم چو شغل ملک با و طالع بر و کس در و	اوشن بجه و من شن کیم کیجه های کوهر روز با کیم
---	--

کبر بر برادرم شکفتی دل
از بس دردن ویران شد آتش
ببخش من که گوید از خیال ملکام
خندید در رخ من در کف فریدی

کونشادی وصالی تا چند ما کبریم
یک کبریه کردیم سر صد دعا کبریم
هر صبح دم زاری بنفشه ما کبریم
صد دیده و ام خواهم تا بروا کبریم

بخندم

دیوانه افشوری دی و غم ندانم
از خوف که بگویم که ردعا کبریم

شدم محو ز هر نوئل کس نسیم
ز برک کلم بر نیارند یالین
میدارم فرو سپهر خاکسای
سهر نوئل رخسارم ز لکاو
رضد ندی خند صبح از من
اگر خوانم از نیست او عزیزم
ز قد لکاهت گردیده نور

روم ز شراب کو کفر نسیم
رخشاک کو تو نسیم نسیم
ز کردن فرزان افیس نسیم
از ان تبرینان نش نسیم
نس کبریه از انک افیس نسیم
حدوت نسیم یک احمر نسیم
برو باغبان من منصور نسیم

مگر کم گنی خوشن را ظهوری
میری در نسیم نه که ره بر نسیم

سوق آمد و گم کردیم نسیم
کو دوزخ خوش نسیم نسیم
نوران حطر و کسید را

رویده ران نسیم نسیم
کز دوزخ نسیم نسیم نسیم
خود را ز ورق بدر نسیم

افساده ایست در ما

افسانه آینه است در کبی
معماری عشق انجمن است
رقابت تحت حلقه کردم
حیرت نرزاود از ظهوری

کرد نظر حب و زشتی
که صومعه و نهی
آبی که عشق طره رشتی
هر چند که از دیر پیر شستم

به بوندت از حبله بستم
نشستم در جان تخته تخت
ز زینت لب لاف غم
کنده دامن زنده رویت
ز سونق طلب خون را آورده
هوا بود در سینه برآورد
طنو ز بی مردم کی ببرد

بردم ز خود ز تو ادب بستم
عزت را بخون مانی شستم
غم دعیش در یکدگر خستم
بر کان غبار رهی خستم
ز هر قطره رشتی را بکھنم
ز هر موی پای در ادب بستم
نویسنگ از خویش بکھنم

ای خون که چشمم ترور داشت
طنی ایام را نیزین بستم
خاک خود را جلوه کین بستم
قوتی در بنج غمت نستم

گر کنم ای فلک بکشم
دشمن اغیار را از پا بستم
شال خود را ببلوی دی بستم
سیا رودی شده بستم

خویش را از بنو عیان کنیم
خلق بلند بهمان گونه است
هر دم از دهنش نیک عشق
نشر و گویای نیایی گزید

انقام نبسته از رخا راستم
و امن عربانی در پاشتم
با خود بر خاطرش صد حاشم
طافش را محفه نغمه گشتم

ربط نوری بر کناری اورم
سبزه زرشه صحرایم

رو بپوش از همه سو کرده ام
در تپای گندی کرده چین
عشوه های وصل نهاده ام
بهره در شسته آب خضر
ایل بایل فروت گردیده اند
بار و بی تاب به بالی شستم
طره حوران کی بود از کی

با خود و با خلق بگردیده ام
قوتی در کار باز کرده ام
از لاشه رتای ابرو کرده ام
از غبار خاک انکو کرده ام
خود حشمان جادو کرده ام
تا یک نجو بل زانو کرده ام
سنبل مویی که مانو کرده ام

از طهوری طره کوی سحر
جان فدای هر سر مو کرده ام

کوهر خورشید بر پاکد ختم
میگردود و آتش مهر ممتی
فرو خون جگر بکنده آغوش

وزنات ناله لاله بجز آنکه اتم
آمد بقلعه صبر و مدد آنکه اتم
صدراع پیش در دل نبه اتم

آتش علی

از این عالم

از بر صبحم غمش افکنده بتری	از رنگ بخت جان بیا که خستم
آمد بخت و عده چهار فروش	در کام کسکوی قضا که خستم
این روی نوزد پاک نیارده افا	از دیش بزره عا که خستم
در دست خنجر ره از دست افان	ماکل گرد آبله در با که خستم
برضه کردم اگر چه در وصل نش	مسنو حستم رنما که خستم

راشم حکم بخت طهوری نیک نشت
در کوره غمش تن تنها که خستم

ارایش باغ خوش کردیم	دل کلین باغ خویش کردیم
از طره شمیم کلماتی	تخیل دماغ خویش کردیم
بر جوان ملاحمت تبسم	معیذ دماغ خویش کردیم
صد خنده بخودی و سیتی	در کار باغ خویش کردیم
کم کرده ره سخن زایش	از خضر سراج خویش کردیم
بجده بهم کردند مهر	لغو خراج خویش کردیم

حوان در حکم حرم طهوری
از ناله دماغ خویش کردیم

در دست میان خا ش بدم	راحت همه بر کران ش ندیم
----------------------	-------------------------

کوسن دو جهان خریف است
 بباله ببری ز لب راورد
 چو است زبان کاله رجا
 در دیده زمره گشت و روز
 مین قنبر رکت نکر که تری
 کنیم تمام جان و خود را
 اواز جرس گیریم زمانه
 در ضو سینه شعله داغ

در شکر دست بان نشاندیم
 بس زمره در زبان نشاندیم
 لبها همه برفغان نشاندیم
 بر راه تو دیده بان نشاندیم
 در نشسته امتحان نشاندیم
 در بهلوی دبستان نشاندیم
 که در ره کاروان نشاندیم
 بر کرسی استخوان نشاندیم

خود را محبت طهوری
 در چو که عافان نشاندیم

خشت بکوشه میخانه برده ام
 اگر عشق ز پیش گشته جلوه نم
 خوا حرف ده کی مانی شود
 یک شعله نار نیست هر روز
 در عشق لازم است کفود
 حبشی که استانی گنیم
 بند و بار کسند و بندد
 در صحنه کاه بنده بندیم دام

حضرتم ولی گشته پیمان برده ام
 خود را ای بی کج یو برانه برده ام
 شطرنج عقل از دل و پور برده ام
 صد داغ نذر سینه بر دانه ام
 که دل کعبه که صحنه تهرده ام
 عرض که دیدن سیکانه برده ام
 صد لعل و لب بر لب برده ام
 عشق سگ رات ز دل دانه برده ام

در قفس

ناقل حاجتی نباید کلید سعی
رنبک خان مار زده متع و خوش

پس سعی در شکستن دندان زده ایم
این غم رز جاکش سهرانه زده ایم

ز ولیده مو پو طهوری متعبر داد
از خجبه هر موی بیانش نه زده ایم

صد سینه بر رین لپانج کم کرده ایم
فرز ز کبک پسته بدو دلی نشد
را ندخوف زبان ر لینه هر کام
سینان کلخن کوی محتم
کر دید پاک رب بیسپانه
بامده باد جلوه کرهای روز دل
از رنگ نه آید کشته تر با
صعبت در رضا حیثی نال او رین
اراشکی هر سحر آید خنجر

و انجی اگر زو چنگان و دام کرده ایم
از چنگ گشت اگر خام کرده ایم
زین حطی که زینت کام کرده ایم
خان ک خست راکل تر نام کرده ایم
حوایه رنجوبین اگر دام کرده ایم
ش را سحر زور و ریشتم کرده ایم
صعکری نشخو جام کرده ایم
رین عادی که در شکن دام کرده ایم
مین عکس که آید شتم کرده ایم

رحم آنست علیک الطعن اگر
ابرام در کدای دشنام کرده ایم

سودا سحر و دایره زبان بر کرده ایم

کو منتهی که فعل ز کان فیه ایم

سینه نشیند بی بچکس ز ما
روز طال مانگشی گرو تیر آه
تا در کاخ حبش طلب نهادیم
کاری و کرگشتن و دیدن کانه است
در چشم اعتبار ز کس نیست هر چه
هنگام دیدن آب بی جان ماند
کر دیده و اغما هم در یکدرازا

از حرف غیر عشق زبان بر قلم
از قلم حسیه کمان بر کوه ام
از درخت رخسار بر کوه قلم
چشم از کافه و لب زبانه بر قلم
کاه سبک کبوه کران بر قلم
ست کافه بنم زمین بر قلم
کلیه سینه کشتن نه نشان بر قلم

خود از نسیم رحم ظهوری کین خوش
نخرویش از راه و فغان بر قلم

بنام سنگ در عشق بازی تمام ایم
شدم روشن کرد ز کافه آفتاب
که ای در که میخیزد از زینت شایسته
مراد هیچ عاشق بر نیاید در بهر بی
نماید در بال ملائکه شعله بر آوا
حدیث پیش بر کن بچکس ز ما
کند با مردی انوش که کز دس
همان در اول که با خوسری شد

سکایم نام را در بر امرد و کام ایم
میای صبح را عکس شوایم ایم
کلاه چشمه بهم احباب جام ایم
اگر دم کرده حرم طاق و ارام ایم
چه حد سن که نوزم از است ایم
خوار می کرده عادت دعا ایم
کمی از دست میبوی ای کام ایم
قدم بر جوش نه اغار را انجام ایم

لغزای کین

طهوری عینین و سیه و دوا	همه را هست زندان در دایم میدانم
از تر آه معجز یا سکا شتم	در بیل انک سینه زربا سکا شتم
خون بچکد بخار و خون و نمین	از خنجر بلا دل شدید اسکا شتم
کشتنم تا نیک که پیشه بخیر	خوش عارفانه غرور و تعوی سکا شتم
غیرت دلم که اخت که بر خور	هر چند آرزوی تمنای سکا شتم
خونی بنوع و کد این عشق	پوخت بوج قصد دار اسکا شتم
زود نگاه بین که همکار جلال	صد صف نکه رنوق تان اسکا شتم
شد نامه ادب کار و جستجوی	در سعی بیکه انکه یا سکا شتم
دشنام لکن که ارجان کد	کشتنم خجل رعای میجا سکا شتم
بیل غمش زبیده ز برید و سنوز	ز قلم مبر ز خاک زینجا سکا شتم

از دستع بهر طهوری حکایتی

کفتم کوچه و زهره خار اسکا شتم

کو نرزم باکی بغض پیشم	ای عشق یای که همیت بغض پیشم
مردان شکار خویش سینه	طعن ز خند دایم تدر و هو پیشم
بر من هوای مریدانی حرام	در صید بار ز رشته زبانی پیشم
زین هر مان جو بغض ده کار است	مای با بر روی اقبال پیشم

پستی کجاست کار حکم نور
خون بلبل ایستادم غمی نرو
دنبال محال کنم کرب را
چون کند ناله ظهوری شیروی

میشد لذت نزاره کشت
جاک بکرمقابل جاک کشت
سیر آب تازه کلوبی کشت
ما حلقه کوش غرر کشت

از دیو دوس کرم
آغوش کان کان کرم
لذت سختی کرم
شده همه خط کرم
رکبنی کرم ریفت
گلگون روی کرم
اما توان کناره کردن
از رنق خاطر کرم

از پیش چراغ کرم
خود را و را بر کرم
حرف همه مختصر کرم
ناز هر تراش کرم
لوگزه در جگر کرم
خوید که رخت کرم
خود را زیاده بر کرم
پشت که در سپهر کرم

بخت ما داود اندام کرم
خزانه بینا دل نیش کرم
کبریا زه روز در کار کرم
کبر خود هم نمیتوان کردن

ورما جعفر کرم
صبر اگر خردا کرم
ناله اگر کرم قاصد کرم
خنده را اگر آب و کرم

از این

خواب بکم از تنبیه اوید	قدیمی بمش اگر نهاد چه غم
ز خفت از دواعی بایستد	بغاکر روکش و چه غم
باید من محو گشته در یادش	کرمی نمیش بیا و چه غم
آب مرا آتش فرو نشاند	رفت جانم اگر بیا و چه غم
ماه داران زبان می بیند	بش کوشش یک و چه غم

کرمی بوی بعل در بند

برخون دارد اعتماد

از دم تنگی کرم لطیف دهم	بهر فرشت گشتم دیده بیدن دهم
از روش صوره آه رآه افکتم	از خلش غمزه خون بچکدن دهم
بند نقابی گشتم منع و رخ اورم	لوسف و یعوب را گفت بر من دهم
فرق رویمش زخم بکند	در پس زانوی حریف لب بگزینم
گوشه دامن او مانده تیره	اسک یک کام و ابایی و دیدن دهم
گرچه ندارد کند گنگره الوال	نامه سبک را نار رسیدن دهم
بهر مانا می بیند بر من	ناخن عقد ابال بریدن دهم
از شش رخ می چشمت گم	کر و کل دلاله را کو خشن دهم
نوبه بر هر اگر بکشند در	محضر ما بر لب اجیب در دهم
آمده ز دلم بر خوی دور	کرن بر هر بوی را بوی شنیدن دهم
محل دل در دهم بای بران	بجنی سپید را بر بیدن دهم

محیطی نمی و کرد امن در کشت
مازنی اقبال را زور کشیدم

خوش آنکه ره غمی آه بر خیم	خزلب حرف بگویم
ره جبهه رنج و درشت ابرم	در حلقه سوزانم میبندم
که ای کیم خاطر سادگی	در آن نقش رخسارم میبندم
رویستم از رده زخم میا	کشت دیوین زار زخم میبندم
ز شجر میگریزید آه روی	بل موج بر سبیل شستم میبندم
رسید ای آنکه دانا می	بدانان مرغان بزم میبندم
نیار زدن نادم از عشق بر	طلسمی برین آب میبندم
برایم که از رشته آه دل را	جولغوز بر باروی غم میبندم
خواهد رود آسایش معنی	که بر رخ خود مسک میبندم
باین طالع است و لطم ملای	که دل را بآن طره محکم میبندم

تراود اگر از رقم طهوری
رخون دجله بر چشم محرم میبندم

هم از تطاول بیدار میبندم	نیم از تحمل صبر و نیاز میبندم
نیز از حکم جبهه شعله غمت	رو از غمی سحر محبت که از میبندم
هر بار بر این منم که ناز کنم	روی خویش در هر ماز میبندم

ص	صرد زست نقابون یی کای کسی بزرده که دست زان رخ و پیش چاکر که محاسن مباد و جزایب خلوت و زوری	سایه زار زار دنیا ز میسر خجسته شتره های دراز میسر فروردم دم از آفتابی دراز میسر ز پای کوتاه در پست دراز میسر ز داغ حبه ابل غار میسر ز عسرت جگر سینه باز میسر بکوشه روم از کتک باز میسر
---	---	--

رنگ عقل طوری مکر ز خون
شوم خلوص از این حبله با میسر

از زبان کازانه باخته ایم قبل امید بهیم حورده کرد و در بدن من کون ملک پودر را لعلی بر سودا زان یادش مانده کرده ایم قمار خورده دل زخم غریبی طوق مار بکلوریده شود	نفسش را واخته ایم رایت فتح ز فراقته ایم گرچه از خود بد ز فواخته ایم بسکه داغهاش خسته ایم ده و اول حسرت زان باخته ایم مرهم شیشه بار باخته ایم هم کریان عشق فاخته ایم
--	---

کیمی حقیقت پیمیار صدیقین در جهان کدر خیم

از طهوری لطیفی داریم
با همه غمخیزش بی اختیاریم

اصطراب سوده می در لال ابرام
راه سیر کوب از کوی و نال ابرام
از لطافت پر زین خال ابرام
شاه باز دل بدام خط خال ابرام
صد شمامه در کیر باغ شمال ابرام
سینه یاد رنگی الفعال ابرام

باز نوراد تنیانی نال ابرام
کونست در نوین در کوه نال ابرام
ز شکان کردید در کله ابرام
کرده راکرهای نال ابرام
چین لغی نافه جریخت با کسود
شرح منهالی محبت در میان ابرام

زیرد خود طهوری داد جان ختم
صد در لاد غیرت صف الفاعل ابرام

جو شمع شعله بر در و نال ابرام
رغضه می جلکاه کاب ابرام
که دغم تو برای دل کاب ابرام
که در غمتو برای دل کاب ابرام
جو سهند ما بختی و نهراب ابرام

چو در حجاب بر در و نال ابرام
ز در دای بیغس کاه کاب ابرام
ز هر طرف جلکری نال ابرام
هر از وعده دیگر کاب ابرام
مرا دلخی و نهراب ابرام

بانشک هم از ابرام

ما بنگ حسرتم از دهره از دور در اقبال خست مانده خبر کز دور	رسین فست از بیم باضطرار کبریم برای ویده بقیاب در لقا کبریم
در برار وایم رخ خنده دی	رکات خشم لقای که بجواب کبریم

در اسک نو غلطه بهما خوام	رست دیده روی اگر نوطوی
از باقا و حیرت رخسارم	رهن خنده صحت افتاب کبریم
کردنت دریام خون در چشمم	خون اقبالم است بخت تاهیم
نستوان رخسارم در بخت	رصف و رخت قوس اسیر و نظایم
زنج و شور عالم اغوش کردم	روی در بمانم چشمی را قیام
بدریم محسرت باز در دست	که آستان نسیم که اسبان خبانم
رجوعه زده زدم حور سید	سند لبی بک زور سید
در روی که بر چند غنچه او	شبی شاید خالبتش در دهر کوم
دخالت خیل چون بار دیده باز	صد باغ تازه روی افسانه بکلام
	از تار شک سوز و نظاره حیانم
	ماتیده عکس باقی بر طالع شرابم

ارطاط و طوی غری قلم فرمود	مخی آید از من که نیلیم
بر کسب بقاری شیراره کنیم	باین شوق با کمر نه کم پ زرم

لبی سینه رین در خنده خواهم
 نذر دطراوت گلخنده رفتم
 عکس مبره که بهای بیای
 طواف حرم فرض میخوانم
 طبع کرده ام اگر که ایان کوی
 محبت و زخم و کدر و دردم ایلی
 کشته حلقه در گوش نهایی ندا

که کاری در میان برسم زبم
 که اگر که به صبح شش بزم
 لغزش کوه و دام و آب زبم
 ز زشوار اید اشک زبم زبم
 سفالی که در باغ حرم بزم
 اگر به این حرم بزم بزم
 ماهی کران رلف حرم بزم

ز ما محرمان بستم منق طهوری
 که در زرد و بدی محرم بزم

باین چون کاه کوه غصه زبم
 بنیل در تیل اشک محرمی زبم
 مبرم رین در کرانی خوکی بزم
 بزم بکر و سینه ارد خضار می بزم
 از جگر هر روز زرد کرب لاجی بزم
 خج و داخیم را مبادا بزم در دمان
 از می در حید و لاجی بزم
 زین سفر خان خون الوده کرده

غم کران و من سبک افغانی بزم
 کرد غم مریخ سایان دریا بزم
 در دیر می او و افغانی بزم
 بهم برای خاطر دریا و کوه بزم
 لاله عینین بطرف بزم
 شعله ای داغ و ابر در کوه بزم
 میروم اینک بهایون با و دیان بزم
 از نهانی یک را اشخ و جانی بزم

بلبلان

مخبر ار که بیدام خواهری	مخبر از خوشی گفتم از کشتنم
بزمین در سنگی با برادر	که دل جوان خود نوبت بزم

منع یقین اندکی از هر روز

رزمی ارم طهوری است

عشش کن که ز دیوار در گفتم	مخبر از خوشی گفتم از کشتنم
شود و اع اندرون سیرت	که کم دستی روان جاک از کبان کردم
ز در و بایه درایی و کجایی	که از لبا برات آه و آه گفتم
محیط که موج مای مای می	بشوراتم جگر در دیده طوفان ز کردم
از آن افروخته ام بر سر حال	که کوی سبز فکر خم جوکان ز کردم
ره نویده منوانم زدم	دل جمعی که از لطف پشیمان کردم
نهم حلیک از نخله در بر	اگر از اش خود ما و امان ز کردم

مباد از سر کله دارم در منور

اگر بی سببی نیت ریگان ز کردم

جو شک لب غم ز چشم گفتم	ز اشک بر زده لب ز کردم
بسمندم مددی که در نخله	لشعله که دران مال و بر کردم
بزم بانه از غرور و اس	که در تب و کمر خون گفتم

رجو چند شباطکی روز و خط
چو کبد من باز تو عهد کین
لکام تلخ بچین برایت دارم
منزج لبم افاده این بکین
رجو خوی تو باد دم این بکرمی
بدردی ای استوار خست
بگریه دل شب که جز دل سوخ
نزار متع خط در نیام هر غفلت

اگر دیده در این نظر مگردانم
سز شک رنگ غمشم که مگردانم
رستم زهر تو نامشکر مگردانم
که ز ریش تو خود را بس مگردانم
که خویش را جو صبا در بر مگردانم
ز مال تو ملامی اثر مگردانم
ز سینه او صفی سحر مگردانم
درین خاطر همت مگردانم

در آنتی که ظهوری از روش موز
صد افاق یکی تیر مگردانم

دلم بر لب که گریه ز مگردانم
چگونه گاه تو که گاه در سرم کرد
چه زهر که لکام بهوس نکام کنم
چو ز تو می در شید ز آخر طالع
دلم ز وعده راحت را نسی نیست
نعمت ز دم شود و منی و عقی
کعبش زهره سقی دل ظهور را

بشینه بر زهر جگر شکر مگردانم
سرخ از لعل رخ تاب مگردانم
اگر بر لبه بی درخت مگردانم
که از رخ تو شنی در سحر مگردانم
که داغهای ترا در جگر مگردانم
زبان بهر سخن مختصر مگردانم
چگونه در رک خن مگردانم

بفیس که است

بسیه این لطف از آه بر کردانم	بسی که اخت و کراه بر کردانم
که آفتاب و کرمه ز مکر و انم	جنان کج بینم از مکر و درخت
اگر بختش از آه بر کردانم	لکاه آید و از آب صید شود
که بسیل انگ زینکاه بر کردانم	و دیگر بر تباراج که بر این حکم
حکایت از لب افواه بر کردانم	فتاده در دهان عام قصه خبا
حظ است که کمر از جاده بر کردانم	کنم نصیحت ناصح که گاهی

ررانه بچهران آه که طهور را

بگوشتش دل آه بر کردانم

دوست دوران که خنک است	زهر آرد و بختش بر کردانم
از خنک و زیر بیلو بهمن تروم	کشتنی حریفی افساد و شادنی
باجیات و بدان رو بختش بر کردانم	حضر را باید که رشک باشد از او
و مبدم رویده بر این شادانم	و بختش از کثرت غم که بر می
خوشش از قبالان او بر کردانم	حریفی که دشمنش در کار
تا مبدانم آرزون این آید و دام	بسی در از راه خنده که مبد

حریفش حکم بر اینک حریف در است
 حریفش روی روی جبهه بختش بر کردانم

چاک که سر به میان زد و کز پایم
 پیش روی خیمه ای که منم و منم
 جز به رخسار بگریه اگر افتد کز
 بعضی دل در در نهایی غنچه
 در شام نذر سجده عطر سینی
 دلکش می که بی غم را سیر جاد
 عشق دارد الهام بخواند
 رزبان که حرف هر آید بستم
 تار و دوزخ و جاد و کلام

می کشد که داغ جگر بنده جانم
 باغ شسته ز رخسارم و منم
 ماکلی چشم را غم نکند و منم
 مایه نشسته مرغان کز جانم
 لبسته دارد و باغی که در جانم
 کانی از کوشی بخور و منم
 و اندازم در در اخوند و منم
 بر کلو که سنگ قهر دارد و منم
 حور طهوری خاطر خود در جانم

طبعی باشد راه حرم خود را بر دارم
 در ملکش محرمی طبع صبا بدارم
 پیش مسافر فدا و درویش طلب
 بستی دارد صیغره از صبح و آوار
 بنیوال هر چه بود در غمت
 نسبه سحران تا دم جایی طر

با جوس در ناله او زدی با او دارم
 برو فدا بدار جمال فدا دارم
 جز به رخسار و هر زمان صبر به دارم
 جز از عسل ماکلی کوشی با او دارم
 عشق خون صبا و نشسته کجاست
 در غلغله مهر و جوان طن

دارم

برده ز نری دفع چشمم عمارا کنم	راز من بنی نشیند بر روی سحر
که بدو چشمم خنیا لان بر و زار کنم	ز شمار که با قوت زنا بداند
بر سر راه نگاه ناوک انداز کنم	دل به بیکان سینه دار و دیبا

ز دهنوری بر دین شیرازه در دوا
بهر دیوان غل حل در شیراز افکنم

نیمه سید غسوت چه نخواهد ایم	خون رخم بلبانی مسلمانانم
بر سواهی بانی میو سید را در نهانم	نگاه صد بان در زمان خون جگر
بر نیایی که در کج تحیل کرده جبرانم	بسوی دیوار کنیم سود زنگنه
اگر میدانت سختی ارکش و فعل زدم	دل مهر حسن باغ و شین صبر دلم
چه میگوئی باین سر کشی خضر مایانم	دو انور طرغ منور حرم کونان
بر امان داغ کو میزگردون در دایانم	نیم ز آبش مینم بارم شیر خور
طیید بر داکین حور سید شمع شستم	چو ز بزم تحیل منع ایستادن
کشد از نیم سدر دوان در یکایم افغانم	جبهه نوار خط ناله بی اعتبارن

بهر اداره کی دارم ظهور می از سر کوی
خونگار نمودی در تران کوه دانانم

خود را بقل از همه پس سر آورم	مرد بکش ز طوق خون سر آورم
------------------------------	---------------------------

مهر سپید آفت یال و بر آورم	کر مم و که خاکه ندارم اگر فقی
کین نور را مبع که محشر را درم	ماضی گیر موع که زمین همیشه
زخم که رحمانی درون بر آورم	مرغان رفات کون مسکنه یار
امید را بیکه پیش لاغرا درم	بر سیم از آن غفر که آن جید را
خوبی در نمانده که حشری را درم	افکنده غمی به غم غمیت
کر مهر را بیکه بیوفرا آورم	کر دمه نیم خیمت بهوایی جام

بهنار وصل ظهوری خدا
کر درج دیده دین بر کوه آورم

طریح را سپهر آورده ام	غنی را جو جان در بر آورده ام
ما فادگی بر سپهر آورده ام	رافتاده کان جهان که شیل
نم چشمه جگر آورده ام	رای کلیوستان حبر
نصب بنده افکار آورده ام	زانگی که بر شعله دوش
غم نهلوی لاغرا آورده ام	بقربانکه ماز قضا حشر
که یک خیر پیش را آورده ام	بر آن رده ام صد نثار دل

طهوری چه شری چه آورده
لجنت و چشم ترا آورده ام

ارسیه کر ترانه بیل را آورم	صد و باغ نازه از جگر کل را آورم
حور شبید رفته شود بنظر بختم	کاهی که بنز جرب تحمل را آورم
صد خرم بر دل و جگر پیش منم	که میروم که متبع قاع را آورم
بمردم نماند بر صلح میروم	که کوس نام عیده غلغل را آورم
پیشانی بناده قدم در بر من دل	رفتم که کوی بروی تحمل را آورم
مردم زبانی و باغ حاکم	تا بر جرب خسته قدم کل را آورم

دل

برجوی دیره بند طهوری رلال
ارضا باغ حکمت کوکل را آورم

بای از دبال محمل میکشتم	جوش را آخر منزل میکشتم
زینته تیر سیاهان را علم	از دباغ عقل حایل میکشتم
بر لوش اینده هر حاجی	جوشین را در مقابل میکشتم
منستی که اعیوان میکشند	از دم شمشیر قاتل میکشتم
انجن کرم که ارشوفم	ز زمزم از دامان محمل میکشتم
تا بنوزم مغیابم تر آه	آه از ان آهی که فاضل میکشتم
جسته هر کونش فی خیم کرم	در پیش شهاب جوردل میکشتم
حون طهوری میکشم خون	رحمت کحاصل حاصل میکشتم

ز بیکت که به وقت رایشم
آورده ز شک و غم بی شرم
ز دور حرف و بهشت زبان
باغ خنده جفمن بهر خوشامد
هر روز بنشیند لب خنده
بیکه بر می لکند ز در و روز
روشن صفت کند ز شک
جان از خار ز شک طوف می کشند

بر روی غیر متع و عی شرم
کر سینه نخل مهر تو را بی شرم
کاری کن که از دل تکبیر کشم
بغ و طایق بروی سوخ کشم
تا چند نل و دجله بر رخا کشم
تا کی ز برده آه بروی سحر کشم
خود را مگر که بر سر راه بی کشم
کو رطل بزم بجز که از جگر کشم

لب ناله آشت دارم
غنق از خیله ماضی دارم
اغلر شوق در گریبان دارم
نشم فقر و حاجت گویا دارم
ای صبا رغب را اهی دارم
ز شک ناله کان هلاکم دارم
هر کسی شش کسی دارد
مدعی می خراب می بس

در دیکانه اردو دارم
اهل تریز با شما دارم
داغ دل صد هزار دارم
خانه در کوجه قضا دارم
جسمم در راه تو میا دارم
خاطرم جوش که آشت دارم
وای رسن که من ترا دارم
من جبه دارم که مدعی دارم

ناله
باید

که چه بونیدم از همه پس
بطوری مهیاد ارم

بهرش سینه بی که خورایم	بکمی هر زمان کینه خود را بایم
مگر کوشد در کم زرق و شای	رکین نینه با پشمه خود را بایم
مقابل عین خود خسته و خرم	بقتل کاری آینه خود را بایم
اگر از فیاض پدید امید روز بار	بصد شبنه آینه خود را بایم
ببزم از چه آه و ناله را بایم	بدر دوشم درینه خود را بایم

نشترین طویری ناله در کامم

بر هر درد او لورینه خود را بایم

نشتر زری که بگردن جهان جنم	که منیم همه شب بوی کج دمانم
نشتر ناخندم را در دمانم	که از بس بوی کوفتای خنم
ندارم شش ازین طاق و شش ام	که از بیای زرب سبابه می زبانم
زبان از دیده بوی بدین خمره	فروغ حریفش اگر در دمانم
حرفی میوانم کردنش بجانم	جستگرا که از نام لودر کام دمانم
زیداد می بینای کسی بایه تر از من	میودایتو در بار در کج دمانم

ز کلگون که یکم کرده ز جانی
جهانم غریبان کرده ز جانی
در آن کو باطنی و عده و دایم

ز بسین بهر کم کند در انوار صحنم
سکنتی چند از سبک که در حوضم
بگویم خواجش نرسین بهر کم

روشن خراج حسن که بر خوریم
در بنگاه کس نیست بر روبرو
برنج نیست شک نگر خوراک
میانه نقد هر دو جهان در خوراک
ز هر که حریف اندازد حریف
کرده عشق جاره عقل و عید
خود را کرده کم نموان بین
بسیجی که تهنوی بند سوز
بدانغ شعله آرازه درینه رجوم
برای بر نال و فشانم در عالم
سر و کار و کیهانی تمام نه کار و

آباد و کج عشق که در آینه خودیم
بالایش منند عشق خودیم
میدار بختش افشاید خودیم
قیمت کار کو هر گدایه خودیم
اندازد بیهوده بجا به خودیم
ز بحر با کعبه دلو آینه خودیم
کسیتم ای تو سیکانه خودیم
بر تابه بخت غم او دانه خودیم
دل کرمی در غش آدم بر جبهه خودیم
سوم کرم سماع از دهنه خودیم
جواز و کرمی فی ذات خودیم

نشد می کند

نمنا صورت دار و کز او این سرخس	شدم غلغلی که گنج ابرو خشن
محب خاتم میگردد اگر آینه سرخس	فر و خردن علاج کرمی و سرخس
که تا صبح فرا از پاره و شیرین سرخس	طهوری که صبحی ده و نیم سرخس

زبان غر و لب له و فعل دارم	خوش که سینه بدایع مهربان
برای وایع غم من از این غن دارم	مبشرده رابع ملک و نوری
هزار جان و بی که نخل دارم	بدایع چهرت او دیر که دام سودا
مگر عزیز از خود کسی کمال دارم	چنین که خوار از خود کسی نمانم
ز بافته ام درین غن دارم	ز شوق کرم روی ربان
کمان هب دل که یار غن دارم	کایه دار می شکیر خواجه معجم
یک ستاره کز درسته همان دارم	بلند بیتی خویش منعم دارد
حکای کلوت چپ در میان دارم	زبان گرفته کنار حدیث و بیان
که طاق شک و جبریت دارم	فروبی و کمی کوه و کافه ازین
روم بسجده که بنیادین دارم	هموز اگر چه ششم بدایع روی بیان
به نیم خدای خود یک کتاره جان دارم	بابین پس که در میان
بصد نه از غریش سر زبان دارم	حدیثی که خواهم بخوان

دهد بای جدایی بر منم
اگر نه حال ظهوری رخ نورانم

خوشم خوشم خوشم خوشم	چو زود آفتاب صید سینه دارم
قرار یافت که یه صبر و تیرم	سبند است بر لبش هزار مهر و آرا
ملاک شده تراقی زور کارم	بر هر زنی در اینجاست و هر حال
سیرت محبت سینه دهانم	اگر چه شتری خنده تو سیرا
نماندی که امید می رسیدم	برین فتنه کم شد آن کباب
صیدم که کند اینه نگاهم	خوش است آنکه که در صید وای
جگر داخته در دهنش منم	علم فراموشه وعده خلافت بی
تو خوی زهره بر آن که سیرم	ز جوش خون نشو بکند دیده
شدم زبان خوش سخن از منم	میان دماغ ظهوری سیر مرا
بی چنگی بود در یوره چشمم	تا بروی نام روی رخسارم
برای رخسار بی زهر در کز یوری	سکه طره خوشتر ز زینک طره
بهر دماغ او در کم غمی محرم	سیر در مجلس بخت چنانم محرم
ندارد هم خوشی در که بود و کم	ز منم لافی رخسار آن که در دماغ
بطریقان محبت از او بخود و کم	چین کجند به بر عطره صدر بای

در این فتنه که کز کز

ز عهد با تو در انامطار
بچرخ چرخ تو و عقل تو
خوش آنکه گردن ما در زنجار
ز ناله ملکیت عالم بیده بر
در حران مهر تو کوفته طویر

که در حضور تو از اسب طیار
ترا بجا کم از رخار خوش نام
بکار و بار تو از کار و بارش نام
تبی بواغ دهم لاله زار خوش نام
بصرف زلف تو در رخسار نام

زبان بک داه و ناله افغان
نمی خند هوا می تو لاله و ناله
سندان عثره در رخسار تو
چراغ بنورده شمع از برای خود
ز بهر کجینها میترسم که در رخسار
بایع عشق از هر بیاید و ناله
و کاه بسته و یکبار از زوکار

تن مروی کم تن لغیر تو
برای دلکشی بی غور و ناله
علاج رخسار تو آنکه بکلی تو
جوش از کوهان کبک نشاند و ناله
ازین جانیدن از چشم تو
یکجا خواهد که غوغای عشق تو
ز دم جلیک رویند کمری تو

فراموش تو شد که گویا و ناله
طهوری که کجی در سبیل تو

دل را غم بر او دوام
عشق تو را در اند
لغسی که از جانت

وین بر تو بهیشت و دوام
بر مرصه دلی نهاد و دوام
از صبه کشت و دوام

دلالت

دل خدمت در درویشی
 دل راه عشق کز درویشی
 دل بجهت راز ناز
 در کت ضمیم بر ناز
 تا عکس آید از دو بین
 در مع تو آنچه دل کعبه
 افغان که نشد فراموشی کم
 ارز و بقی کجا طهوری

بانه سینه یاد وادیم
 ناموشش میاد وادیم
 کم حوصله را زیاده وادیم
 اندام با غنق وادیم
 آینه تجدد وادیم
 این بود که در زار وادیم
 هر چند که بیش یاد وادیم
 روح باقی وادیم

از بستی هر بس نفرا بیدیم
 با اهل عشق که بر غمش
 خوش تر صدق برین آیم
 ایام کو بقطر مطبقین نبار
 نه چشم بر که نه زبان بر شو
 و بس طریقی نال و بخت
 کرمه عس که به طهوری عیار نو

رفعی سر ذرا و حق بر آیدم
 شد غمها نمر نمر بر آیدم
 از آسمان نیست دو تا بر آیدم
 نار آمده خفا و فانی بر آیدم
 از جوشن نغمه و جبار بر آیدم
 کیشم کم راه نما بر آیدم
 ز آتش مروری زطلد بر آیدم

آتش خانه سوختن

کینه قتل و دزدی

شمعی که کین کشیده سوختن
 کردش ترا بر این دیو انگلی
 مجنون برده آه سیه کرد چینه
 کم ناله شب سینه و زبانه آب
 خاکستر حس بر بیداری سده
 کشتی قتل برده قاصد کای
 رخسار نهانی مسکنت
 لغدی سیه جاری مهر ام

با آنکه بلبه سوخته سوختن
 بر خود سینه از دل قزانه سوختن
 بالا از آتش و بر زبانه سوختن
 آتش حشر بود و جوهر دانه سوختن
 خورشید بکران که قتل سوختن
 اگر کم اعتلا بر دانه سوختن
 از شعله داغ بر دل بر دانه سوختن
 در آرزوی کین بر دانه سوختن

کر دیده عجب طهوری قین

عجب و درع نشانی سوختن
 با آن خست قینی سوختن
 میجو استم خرمی جلی نهنم
 اول کان نه چکی کرد سوختن
 از خجسته ناکه ز کس نکشته
 شد که بر به بین خبر در بابل
 ریخت بر خست بر خود دانه سوختن

این موج خماره مبتلا سوختن
 درمقان شیم مار نه سوختن
 آخو ز نرم خامی بر دانه سوختن
 خوار حسان شش آینه سوختن
 بجایان که که نکه خانه سوختن
 از نار بشتک که بر دیو سوختن

ای عطا مباد طهوری در دردی
 اینجور نشانی سوختن

ایزدان

آنکه ز کین کشته هر یکم دادم	قطره ام در بار بر دینم سپردادم
نخه آتش کج که به رسم رخت	آتش درون و وزیر یکم دادم
بنش نبوی از یاری دادم	چون مایسل بر کرد و کون سپردادم
مرهم از رحم حکم در دهره ام سپردادم	بنشین کمر خورم مایسون سپردادم
جو کل ارکان مندر ز کمر یکم	برده ام خود را بصحاحی کون سپردادم
دیو دهم انهم بر در هوا سپردادم	که هر درخت کونش بر یکم سپردادم
بر کینه کا طبعین بعد از یکم	نیم یکم که ده دله را چون سپردادم
شاهها من که غفرا بیدار	در شکارش مانده شمشیر سپردادم
سرخ روح کون بر در خدای	از نیشش ریده و در کون سپردادم
اگر بیا تو در بر من سپردادم	هر سحرها تا بیدار کون سپردادم

را زینب از طهوری باز در زندان

سخت بدوست من سپردادم

سجده زهری و در کون سپردادم	روشنم کرده وارثم سپردادم
دزه و پیشه کون سعد کون	این فروغی که زیر بخت سپردادم
میرد حنده مانبار برای یکم	خوشه اش که از دینم سپردادم
مزارع بی حقی من سپردادم	در دیکارم و از مال انترجی دادم

که خرم ز طبعین بهر اید
آنجان آه مرا بودش کرده
راههای همه میسرند
ای خوش چهره که از درویش
که به سبکین نزد کنش ازین

تبع میکردم و در موه که میبرد
شعله از کربیه خورشید زتر میبرد
از کینگاه همان خود خط میبرد
میگشتمش در آینه میبرد
کوه را که به شفات ز کرم میبرد

نخل را بنشین طهوری من بند
نامه از جنس سینه اگر میبرد

بکوه و دشت ز خوش را میگرد
رب دینی ترا که بودت
ز بهر سنگ برود و اندامی
در انتظار زبکم اگر خیلی بود
تر است از کز و تورده کرده
مزاری غمی غمی و قرین
امید و عده و صلت با خود

برای لب لبان خیمه میگرد
ز در حین کفون لاله را میگرد
خوش جنون همه ز بخر میگرد
رسید وقت و غمی میگرد
برای خود همه با و میگرد
جوشن گمان ترا بر میگرد
اگر جنین بره انتظ میگرد

زیم آنکه طهوری غمی سبها
دید که به روحی بهشت میگرد

بغض به روحی باغبان دارم
بنیم ز هر یک که حشمتی

خواران بکنم خوش را قرار دارم
هزار بار شنیدی که اختیار دارم

و اولاد

به دولت که ماکه زور خوبی
و تم نگریم حیرت زار زوشه حالی
سیر استین صبا از زم عن برود
زیاده ماید ازین کرد و خور و
برک شری که تحفه حاجتم
کند ده است که بکار بزم
اگر چه بسته در زبکاه خایم

حرف دعه میتم تا بقدر انتظار دارم
چه گذر زشت که مالش در کنار دارم
چرا دروغ بگویم که غمگینان دارم
جبل سخت خودم شکوه زیار دارم
سیرم نشود و رنگی از بهار دارم
کی نباشته ام طالع از قمار دارم
تلافی شده در بار خیم بار دارم

به میروغ نفیس ناله که کرد و طوبی
تمام صورتش اکنون یک آه دار دارم

ای عجب می رانم
بویچه خایم که در کت
انتری دروغ می پانی
سجین نه ز زبایم رب
باغ کو حیدر شکم
آفتابی مسان زور کرد
ز سیم از بار در بر بند
سازدم چون نوه در
دام کرده چیم ازادی

حقد ریخته افتد خام
سبک و لبش جانم
لبش آلوده شده شام
نکه شکر رت که در دارم
سینه خاکت کل اندام
چشم بر باد کوشه خام
از لبش کو برون میانم
مایه صد که است ارامم
تخت افکنده اگر در دارم

غیبت کا یہ طواری

ہنرمیں سنیکہ جو کام

کردہ نوق حرم سب کام
از غریبی را بی صبح بزم
جوشن در جنگی نیش
از لیش لوشه ناک و خند
نتوان سید اختیار کرد
بعد ما محرمی صبا میداد
میتوان تا رہنم سجد
روز و وصل غشیش میزد
برگزندم سبب منورم
این زبان آوری طواری

منت روشن بار اوقم
مینوشند تکلفی شام
روق دارم ز خام حولم
مترعه غلطی نوا ده بر نام
بر میدان بگرستد رانم
کریندت قرب نبیام
نبت کستر کفرس سپام
یک از غلطان ایام
چشم زخم لصب ابرام
تایک الزام الزام

ومت اگر تاب فایر فرو کم
داروی غم بزدل کردیم
باریکان معالمت غره را
زین تاب و تف که در کس نرسد
از من زیادہ کست مزید زانام
شکرت نہ بر برین عکس و عیا

در غلوف سن کشم و سر فرو کم
ہفت کمال لوف بکفر کم
رکھای دل تمام نہ مشرور کم
خوشن شغلا مایل کوثر کم
کروی مہرہ بادشند فرو کم
کہم بزرق معجز فرو کم

ہر جا کہ من

هر جا که حرف زبهر لبی دهم بدر	لذت زبانم بزم لبک فرو کنم
عود محبتی که را نشانی نماند دل	دامان رو در کار محبت فرو کنم
در زیر لب سبزه پر ابرام زین	مالا دوی بسرو صوفی فرو کنم

از لب لفظه جو طهوری بر دهم	حسین بایدم لب غرور فرو کنم
از تاب گرم حوی کرانه دهم	جوشش نه از لب بر قطره درم
لحنی ز نور و دل بنهم که در لب	هر لحظه ناله و گریه درم
عزیزت بکاش دار و دهن در لب	عکس ترا از لبه دهن درم
عید و رید چشم از لبه دهن درم	کردم بکاش لبه دهن درم
در کاین حرفه دهن در لب	جام صوفی که بدی بجهنم
دارم غم مرا که نامی بکاش	کو خازن که در خشم درم
بجایه بیکم که زیند او حار و لب	خجسته لبه دهن در لب
ما بگوشت ده در لبه دهن درم	ای عشق منته مکر او را بر لب

در دهن من بر او طهوری دهم	مقصودم از یک چشمی در لبه دهن
---------------------------	------------------------------

زایم غمی در لبه دهن دارم	فزون خواهم غمی در لبه دهن
رحم و مروت ز لبه دهن باید	نشد رادم غمی در لبه دهن

توان از کرد چشم کرد
حق آرد در تن من در وجودم
همه بسیار بار بر که خواهد
بدلها می بخالین خشنوند
زهرش لذتی در حاتم
طراوت کلام نماز است
سخن در محراب کرم
بغضاری بی امل که در جمیع
ش طاه و بدیدار

ز این غم نمی در یوزده دارم
بی قامت حتی در یوزده دارم
من آرام می در یوزده دارم
ز حق جام نمی در یوزده دارم
ز حش می در یوزده دارم
ز شش می در یوزده دارم
لکاه محرمی در یوزده دارم
ادیب معنی در یوزده دارم
ملاک سر می در یوزده دارم

ز غم میجویم در کلبها و او میگویم
ترا کفتم که رکت بخودی دم کن در
نزد زنون لغزش بر روی سجده
سنگار این بنیاد که در دم زخم و عظم
مرادی دارم کنج دل از غم دارم
بپس طاعتان اگر ما میوردم
باشک تن بر بند خویش را صورت
به ببردی اگر اقباله خواب میگردم

بدامن اشخ در اینها میگویم
جرمی خطا عمو از خود میگویم
گرفتم بارش از او میگویم
خالا را اگر بی چلکی صبا میگویم
اگر دو تو میگردش از او میگویم
همه صوبه از الصبح او را میگویم
سخن و میتون از خبرت میگویم
روز بقویه ماه را فرماد میگویم

یا ایها

ط
یا

بکلمه قرع الی میزد آتشم آخر
و کز نه از حد اول خاک خود را
حرفی را فیم از این جور
که می رسید حرفی و نهان می نمودم

مرونت یا این سبک و ممتنع

طهور را آناه و ناله گریا می نمودم

و اندل ز غم و غم ز غم
باز در دست غم که غم غم
آید از نیک و بد و غم ز غم
و آن که در خلوت غم
نفس و نفس چراغ غم
کردم از غم ز غم غم
کعبه حقه بروین غم ز غم
بر کی نقش کعبه غم
دل ما و از غم غم غم
نیز از کعبه غم ز غم
بهر در می غم ز غم
نخسین ناله از خواب غم
دارم امید که از غم غم
باز و می غم ز غم غم
خود آنها که از غم غم
بچه غم و غم غم
کعبه غم و غم غم
از غم غم غم
کعبه غم و غم غم
از غم غم غم
کعبه غم و غم غم
از غم غم غم

سب درونی نشانه تا کند از عشق
 که زیندب جسم را بوجع از کسار بها
 در دوق جوانی و پیش از جرم
 بآب و حیحتاج ره در بوزه پیوستم
 سپهر از خاکش گرفته ام هر دو
 درین ره با کز نور به داری
 بعضی هر یک و در سخن منباید
 سخن کل بالا نیل من کی هست
 که خود را انتظار بخاکسیدم

میاید در دامن کز کجا بداد
 که میسر بشیند که تو طیلی دارم
 اگر خود را بطلان تو می دادم
 رو در جانی بها که نشینم
 فراموشی از حد لب هر کس دادم
 بنم من از بس که و جان تو کل می دادم
 مبادا غم ننوش وی بس که دادم
 کشیدی در زمان که سر نشاند
 که عقل و هوش خود را حمله دادم

طهوری از خفا کردی من
 ز راه نیل نشین کی طود را دادم

خوش افتخار که در باطن
 توان زلال تعاقبت کردی
 رسید زده با لبدم ز کایه
 خویش من بخوابم سی منو

نبرد عشق ز شوق من نرفت
 ز خویش ترا دم از لطیف شوم
 غم آمد بر دلم و دم ضعیف شوم
 جوا بی خوشی کذب و لغب شوم

چه چاره غیر غریزیش گران	مباد در نظر عیسی حقیقت بنوم
اگر چه نام مرا از زبان قافیه نام	هر کی بچینش کند ز دایه بنوم
عرفیت متع لقاعل که متواتر	نمود باند اگر غافل از حرف بنوم

شکر بدن لطویری طرافته دارند
خوشم که بافته نام با طرافت بنوم

پیری در سجده هر دو ندارم	خوابی در قبت دیگر ندارم
بنوق از بر که میگوئی یادم	بصدا از خود کسی دیگر ندارم
حیفم شده اوج از موج شکم	ندارم طالع از آستر ندارم
بجفتل غنم در کار دارم	ز آبش در دفتر ندارم
کین دارند هر کس جان	که غیر از خود کسی دیگر ندارم
نه خاک کوی و نه سر کوی	سیر بالین تن سیر ندارم
نشستی صافم همین بس	که غیر از درد در پیغ ندارم
توانم خوشتر از او هر کس	نارم از شک و جوهر ندارم
طهور را اگر خواهم مستحکم	کیس سنکین تر از بنجر ندارم

مرد

۲

مهرمانی که در
دلش نهاده است

شیر
شیر

در یوزده رهنام زلفیستم
آن سببی در اواره کیم بود که فاست
نام فاعل ابرشش خلیج کردی
امید که شیلد ششوی ابرش
زلفیست زلفی من در غی
چشمم از بحر فروان بود کوبان
طی ره و مایه حنا بقدرم نیست
ز وقتیکه که دود کس چمن بس

شیرم ز دعا یاد دعا کیم و رستم
آورد بام نوشتنم و رستم
انها که شنیدم ز تو بهیستم و رستم
ناکفته خیمه کیم و رستم
جمع اردا کرطه را سقتم و رستم
از منقب مکان همه را سقتم و رستم
بر هلیوی بمل نشد کیم و رستم
از نازه کیم حیف که نشکتم و رستم

یک روز طویری ز تو خوشنود بود
صد معذرت از خویشم بر بزم و رستم

در جهان خنجر در کو تو بجا میروم
خاموشی دارا لایمان جهان بود
دست از غم ببرد ز من بختی
رفتی و اصلدانی نیم همه رستم

نام کردم صد کیم و بکیم میروم
کنشتم هر موم ز یاد تو لغو میروم
حیرت دارم میا چون ز ناله میروم
میروم اما جواب رویه میلا میروم

در این کیم

هم در لایه است

سینه پر یلدا شستم تر زریا میروم
آفت حلقه جرات شستم لعل میروم
باد بهار جویقان باد بهار میروم
غیر از او شش باد جویقان تو میروم
سر که کوه بنا بر بحر با میروم

بر امید کوه هر مقصود با لیلیا
بیم و بیز شستم کوی را در کرایم
در تره دزدان من نقل بهر کس است
از من کس کار بی هم نبرد هر که خلد
عشق کی محنت در دامن تو جمع

باید در تره شیارم از ظهوری سس
او بود آمد انجی من بودم

تا کی زور می سپوم باد عجم میروم
میگردم غول پس انجی و سپوم
ده جهان در کربان فریاد میروم
ره جوایم در از من تنه میروم
من هم در زدن نادم هیچ میروم
از فغان و غم شستم سر حاتم میروم
لوطه جان شستم دانه شام میروم

از مفتاحم نهان کمر انکار میروم
کو دماغ اگه با همه توانم جن
مردم در غوطه خوابی که میگرد
راه می بینم که بس که بر نشسته
حون گردنی هیچ روایی شستم
در سقا در حیرت زده شستم
از ماتن یو محروبی شستم

تا شست سال فدا کردم میکنم صد جاره فرزند این مردم	میخواه که در خارج کار کنی تو شسته و آواره که بخت خاتم
خروج در کین طویری خوش است با دهنه راه محبت می بایم دم	
ای صبی مردی بگویم به خوش روی شطرنج را برینا می خوش دلخوش کنز سوا اینم خوش می خوش میایدش دایم که اری می خوش در ریشه های جان و دل هیچ خوش	بر من شطرنج و بکران بگو خوش دلخواه زهری خورده ام سهند خوش هم در کافه اولین کفتم نه خوش سجده خیز کرده ام در کافه خوش تا تحفه مویی نیم شکرانه اسفندی
فکر طویری کردم در کوبنده دار از این عالم بستم خوش علی خوش نام	
ز خویش میور بستم بطور بار ختم جو رکالای دو کاش میور بار ختم بر میور بستم کمر سیاهی دار ختم	بر روی من سرایم کوند و کله دار ختم فک طهر دو عالم بله کی دار ختم لبند افتاد دعوی بیست یک دار ختم

ای طاهر

بر روی کا من هر چایه در کار	لحایم آمد آفرین الف می حسیم
سکون دیگر و فال در سید بر	کش دکا را در عقدی کار حسیم
بر دو کا بنان خود را بطاعت و سب	کلخورشید من در سایه دلوار می حسیم
بکتنه در تو ای عجب شمع	بجز خوان بلند را اندر مهر می حسیم
ریشکستان بر کونه می درین	هر بو عجب بیکان کلونواری حسیم
بشی روی نو خود را از این بزرگ	به بیداری همه زلال نظر کلدار می حسیم
بله رحمتی مادر کردیم حسیم	جد در کام درین مهیوده استحار می حسیم
راهن از اینم حواکها نمیدین	طنو ز کوشش شبکه در دیوار می حسیم

هر زنگ که بچشم بر شستم	در موج هر بجز شستم
طناب رفته بخون ماهیادی	درت از تو پیره کز شستم
داغ بر دهن بر این خواب	داغیم دل و جگر شستم
در باز نگر و شان را روی	ما روی بخاک در شستم
مرغان به بار بار رشت	در یاد ریاکر شستم

ما کام زهر او سب بود
برو کنش نصیب ما کن
زین راحت طهوری

سجده و گفتگو کردم
منع ماهمه عجز و نیاز
نی آم رون از غم لطیف
ماور از دوستی از زخم
روست به طور کرم اما
چو دیدنهای رسوایی
بیکر در خون تو به پایال
طهوری سستی از کجمن

لب از بچن شکستم
از چشمه نغمه بر شکستم
رک از نم نیت شکستم

نظر ما ندیدم تو کردم
خوب از حبس باز تو کردم
فاسد حور سبب تو کردم
زینق راحت از تو کردم
جو خود را حور در کا تو کردم
خود بتیان ماطنا تو کردم
روز حرام بهشت تو کردم
دو عالم کیفر دار تو کردم

رک شکستم تو کردم
در خانه روی از زهر تو فدا دیم
بچن از سبب شکست فدا دیم

کرده ایم نور و در آن فدا دیم
بفرده عده در یک آن فدا
دوست ماندق موافقانه

باتن قبول کفای باغ
 ماراحت و فراغ و خوشی بایم
 از دین رفقه کا حمال ملک
 مارسمت حقین غنا جان
 قادر بودم آیه درین

از خاک کوی عشق رسته ایم
 با هر چه غیر محنت و غم در قیام
 با چون گم نموده بر سپه قیام
 در عرصه حیات برابر قیام
 در دست که افتد ار سگند قیام

در رخسار رخسار ظهوری کفیل

بجو و نیت کب غنایم

بر هم و حایم مرد فکن بر قیام
 از خوف نهند لوبه بودیم
 رفت آنکه در خیال رود و تباری
 همه دین سبک بغافل رود
 نگذاشتیم دین و کفن بر کفن
 آورده خوش معیله جو درین
 ست یکه افاده را بر دوا گشتن
 لایزال که خنجه نندی گتم

وز همه جن چهار شکن بر قیام
 چشم بوس ز کج دهن بر قیام
 از طره پنجه گفت ز قوس بر قیام
 از دوش باز رحمت تن بر قیام
 چشم افکاه و لب بر کف قیام
 جان داده ایم و مرگش بر قیام
 از راه کربه نمره کن بر قیام
 دل افکاه مردن کن بر قیام

در غنچه قاصد طهوری هر قدم

که در خیال راه وطن بر گرفته ام

دوین خود در قصه جهان ندیدم

بنیاد ما اینکه حرب تو محویم

مفتون حدیث تو که من نه

ناصح شده که من بقیعت بدم بدم

در کم کش لای که اینیه کردم

باش که کند دیده غریب اری

همان بهر است درین و حکایت

در عهد و قیامت مراعات

مست زکب نیست در باغ آرد

ز شک بهر نمود زمان که منم

باغش از این باب بوی

فارغ از فکر بر درویشم

خویشین با این جهان که منم

خار و چسب اکو بر این که منم

غم را معفو و خصال که منم

باز در غنچه

بار فوجا که گشتان کفتم	بر طبع زبان بخیزد
سجین بسته بجان کفتم	سجین بی کفن در آرد
این سخن از بهشتان کفتم	کردار در بهشتی با غن
ایتمه بیده قربان کفتم	خویش را از خیمه بگردان
خود دای به هر آن کفتم	با همه خنده کی در بکری
بود در توار به هر آن کفتم	رطبه خوری خیمه خوری

شهر زبانه و فغان دارم	همچنان مهر زده بان دارم
حق در سجود بی زبان دارم	داد از ناصحن بند آردم
سجده نذر آستان دارم	جبهه آسمان به خواهم
آرزوهای بس جان دارم	کردار به هر چه خوش دارم
شال را از بند برین دارم	عشق از کف زده دارم
نه دله بر سپهر زبان دارم	سیاه کردید لوح باری
جلدی به بند ترجمان دارم	روی کجی به بیده دایم
ناو که چند در کمان دارم	نام که خود به بند توام

خواج آید یقین نشسته بستم	اضطراب بخود گمان دارم
تا بفارش کنه بخود مارا	بیل دارم ترا بران دارم
مهربانی که من شو می همت	تو امید بش ازان دارم
رازش در تمام جهان	از طهوری بهمان دارم
دوش خوش نشوده را بی دم	خویش را در حجاب کز دم
سپوی کردم از قول ویت	پر دلم بهوان کس دم
هندوی داشتم کسی سبده	خجلم ترجایی کس دم
تا که راه غدر از نام	ارخین نفی کس دم
تو بس آید دشت جولای	معش به غنایی کس دم
لب خور از جرئت بعلیه	کمرین نشانی کس دم

ماطهوری ز سیر کز غم عشق	
ز زبیری خواهی کردم	
طوف صیدی شده در دم	خوش بر می کرده صبر دارم
جسم دجان نهرم بوسه کشن	نکه کرم کرده خوش خاتم
بوسه گرفته رفته زلی	کر که ز کرده بدش نامم
نخست طوح و دیوان اند	هر غفلان منته الزامم

کلیه نام بنور

نیک بستم نام بنور آمد	نیلج کرد دست زهر دایم
طوفان مار قرابه بود و بود	غنچه نذر نخت در جامم
جان و دل کشه زهرین مهر و وفا	صبر و طاقت که میداد و ارم
مشت نم بلبل ز صبح من حوشته	صبح روانه به تبارش م
ربطه زری بجهت ارم	یکسهار ببنده نغمم
بیای قید از راه دان دایم	بده بباغی نایکوم کدام
ز دریا کشت نم نایک کوزه	فرو رقه چنهار بگرداب حاتم
حلام چهار کرده ام غنچه	کنم گزنی تو به تیغ حرامم
بازم که درو شنبه نابم	بیالم که در دوستداری تمام
هز بر یک حیران گرد و گشتم	هر بوی بخود نغمه ش م
شدم مملکت از نوکوس	که از نور تجلی شیرین کلامم

طهوری نمازد جوار بر بک

نهان تحواری جوار بک

منه و خورشید در آینه

رزاغش در آینه

ز نهرت نخی در یوزه کردم
که کرد پایش آباد خود را
بموزی در ریزه جامه ریان
تا پیش بدل شد رخ روشن
بافتد مازوی دل در طبع
تمام محقه را کردم شبنه
حبیب صبر اقبال طنوی

چون شبنه که در یوزه کردم
هزاران کج درو بریده حسدیم
بموزی شبنه حسدیم
دل مهرش می گفتم حسدیم
حک در کهای حسدیم
ازین شبنه که در یوزه حسدیم
همه در وقت ناپسند حسدیم

ز نهرت نخی کام رانام
بیشه شبنه حسدیم
سوز و زخم طراوتی
غنوه بینی که کام
آینه العیسی حسدیم
میگشتم زرد شبنه
کس بر شبنه حسدیم

راه دور است کام رانام
آندوی مایع خام رانام
کریه صبح و شام رانام
غنوه بای تمام رانام
همه رم گشت رام رانام
مکیهانی نام رانام
شهر نابی نام رانام

شکایه

شکر بسیار بکفتم	تسکوه صبح و شام را نامزم
عیش و راز و جوی و شاد	شادی و بی نام تمام را نامزم
مهر نانی فرو گفتم ناخیز	شیوه انتقام را نامزم
خانان ماهره در پیش خط	دانه شد صید دام را نامزم

یا غنیمت طنبوری از جوار

رفق در احترام را نامزم

ببخودم پس زاری می سپدم	باکم از غش کداری می سپدم
عشق تب حقیقم کرد ایت	می خدام مجاز می سپدم
دو جهان و تو مرا می سپدم	رندم و باکانه می سپدم
کردم خورشید رخانه برون	میکنم در فرار می سپدم
خوار تر از خودی نمی سپدم	نارنج است می سپدم
هر جا فتنه طلاق است	بر و بر سوزان می سپدم
نه بارین انجمن شد	چقدر ز تو ناز می سپدم
دنده و عکس او من زد	نمی و هو می سپدم

حون طهوری خرمی طوط

از لست طاهر اریسیرم

کوشم که در دوزخ بدل و جانم
دارم بدست بجز از کون کون
دستی رای عهد درستی ده ایم
بست بر زن بکر بیان همی
کل که از روی هم بار بار
از آب شعله غریب که شود
در جان چاک گفت همه نیت
که در نهال طالع میوه بر
ریشم زخم خفا
خونست ناله طهوری که
دیله دارم بخان میرم
بامدی که از دستم او
منم تپنه هر خبر در سخن

کام در بیک ناله و افغانم
رکهای دل به شمر بکون فریوم
بپرتم بوم بجه سبکم
با او کمری بکر بیان فریوم
بای زمین کم میغلان فریوم
کرداع دل پسته عین فریوم
آن بستم که خوف رضوانم
کرلیه اش بختی حیوانم
تا چندا حسرت بکبان فریوم
ریشم در در بکون افغانم
شود کرد و اوغانم
هر جا که میانم
که میانه اندامم

نفس از دودمان آه بآید	نژاد لبافغان میر پانم
بهر شهنشاهان را در پویش	بگرفت کربان میر پانم
برای طرب نهایی که ماید	باین حال ریش میر پانم
علاجی نیست جز ریش	که در دود دربان میر پانم
دری و اگر دم از رخ بکشد	چمن در کج زندان میر پانم
راول گردن ام قطع عداوت	محبوب را میان میر پانم
غم عشق حقیق و عده کرده	زمرخان ز شک مجان میر پانم
بر بخل عداوت کس محبت	بهر اکیت زندان میر پانم

طهور را برای کم شدنها

ندیدنها میان میر پانم

که دکل نور محبت را غدا	لاله زار را در دگران دوست ام
ببر از رجبی بکنم دعوی افتاد	از غریبم دیلم الکه حواله ام
صیدا و نسج حدیث بر اطل	ز غم همکار دست در خون میر ام
که در دنیا غیر حکایت من نگوید	هر خط کردن میانش در بهار ام

دیده بودی دیوان در بای صحتتم بها ده شوار صبر و طاقت کشته راج از راج عشق کسیرام	بیزیری آید و خون در جود کنم ز دواغ خود می چند کمر نسیم صد زیم ریز و پاشی هر چیزی
غلتیم کمره خون بکشتارام نزد درخت شمع غان از آتش افتارام ارکند از تو نه عشقم در عیارام	و عهد بی تو قسم در نظر ارام کرد غوغا با من یعنی قضا ارام رسیدم که جفا کر یکبار ارام

حس عشق را بای خودی طبع فکرم
بردم تنبع خفای زود کار نام

از دل را بدم بدل و جان فروم در سج و نام از بوس مستی دری بی طایفه نهاد کشت من لکار	شد یاد جمله محو به من فروم کرد آب کمره که بگو که بجان فروم از فرق تابای نبودن فروم
در دور شرف و رفه و مایان خو کاه به شکلی چمن نیکار نوم حسم انجان شنبکه احوال را بدم	خواهم بعد کاه به نیندان فروم ز رفک و لکشی رونان فروم درد و انجان کز آن کس در میان فروم

ناله و نهار

دورنگ و لوی لاله در میان فروردم	بانغ و کشته ام از روی تو
دل را هم دلی و بهنگان فروردم	سیر رشت غم منو جان بد
صد بار اگر عینده خوان فروردم	بایست همان غبار از آرد من

حور شیده شیطانی و از دره برآ
کردیم الهی روه نهان فروردم

بیهوشان منو چشم	خو کس در جهان منو چشم
خود را اهدای منو چشم	دو چشم اختیار عشق
کلمه را خوان منو چشم	کبک نه که کم از دل بد
شکوه در میان منو چشم	دستان نه که عین دارم
نیز خود را بن منو چشم	راستین در کجاست
پودش از زبان منو چشم	مثل من در معالمت
راحت را بیک منو چشم	بر بر چشم تغیر ده
الوقت نمان منو چشم	هر چه رسوای کن منو چشم
با کبک بر کمران منو چشم	چشم نازیک کن منو چشم

همه از روی طایفه	خشم نهادن بخوابم
دل نرسد به روانم بخوابم	خویشاوری صفا بخوابم
کارتین جالبه ای دارم	بوی خوش دل رو سیاه دارم
شوخ گردیده عشق دیده است	کشم از خود بایه دارم
چه عجب کد زدم گرا بطلب	در طلب نه بای دارم
بچه ی ره رفته فرسود	کریه بوی و ملیح دارم
رسک کشش اندامم	و ده چه خوش میسازم دارم
کر چه بیگانه نیست او	من با او شنیده دارم
نمواند بخت بشناسد	بخت خوفا می دارم
بیم خودی و امانم نخواهم کرد	سهرت خوش روایی دارم
خویشا نیست کز ده او	در حق خود ادایی دارم
بر لبی تر کرده ام دندان	بیک کلک بخت خایه دارم
بمن را ببال غل کنم	نیست پسی دارم
کاشش دیگر کم نمی کند	از گریان کدایی دارم

کشته نهال ازین

کنه بر دل طهوری	سندرت ستمی دارم
رزا بهت که میخاری در ارم	مخاطبان کلداری در ارم
و دوازدهن و دندان بر زو	بدل در دست کمره واری در ارم
برنیش من باین سری دانت	و که که سپهر کاری در ارم
کنم خدی و از مبلغ رابع	مگر خود را بمقداری در ارم
قبولم بهت رو بهر چه باشم	بهر اقرار الفری در ارم
ز راه جبرتم در لالت بای	مبود آرزو تاری در ارم
همه یوسف فرزند خوان	روم خود را مباری در ارم
زین با خط کشم ز عشق	عسم خرد را بطور قیامی در ارم
سود را بجوشت سیدی نم	بدل چون یاد خناری در ارم
عشق خود بین نمی گویم	بدم کسیر ز زاری در ارم

طهوری سحر محبت بخوری نموت

کجای دمت آلودی در ارم

عشق آرا به نفس تو در اک کیم	کیم
ای خوش جامه که در دهنم	بیا که حب نام رفو حاجت کیم
	تیره کرد بدل از این کیم

بامه لا غیم آرزوی فریاد آه آرطه دندان فرمودند ورع از غوغای بی هویت کرید را باره آتش برینا تمام در درود سبز در کمره میوه رمبر کو تو غوغای آفتاب	در کینم که سگای غم فراق کنم در دلم که نفس را همه خاک کنم بکین لبین از یاده مرا تک کنم مره را که بتنباه تو مناک کنم بسکه در اینی از نیم بود رخ کنم کر کلوسیل او خشنواک کنم
--	---

صد مرتبه علامت بی ار
بستم ز جاکوه را فلک کنم

بهوشتم فروده فغانی را آورم درد و دلم معاطه با آفاق وصل ناجده این کل از جن آرزو بود سبک و در میان یک در کین جرخ ناله خدی گیده رستم که در آرزو از دل بر مهری برای مهر جنت جرد	خاموشتم زبان و زبانی را آورم کایچه حساب بود و زبانی را آورم کرد و جبهه را انحرافی را آورم به نیا را که آینه را آورم از قاصص به چهای را آورم رسو انشوم که آه بنیاد را آورم دفاع سبب پیش از این را آورم
--	--

سبب

نکر سخت نو گیم بخش مهر	که کام لب کینج دنا بر آورم
در دستن کن رحمت ما بر کجا	هر حرف را بلا که شیخ بر آورم

آلوده تر در قی طهوری دانم

از دره ابر در جفت زار آورم

حرف ز غیر سر زلف اف کیم	حواش آسوده دلار امید دوانه کنم
مزه از شکم در ماکنه در سینه	بامیدی که بجای تو مکر دارم گنم
منع و اجنبه ز رخس زهرین	شعله را بیکل مال و بر روانه کنم
اشنای این بطور مقرر کرد	که اگر سگوه کنم سگوه ریکه کنم
از بدن کردم وارد قی کنم	ای خوش ازور که در معوش جان کنم
دیده در کینه بسته بخیلی هر	دارم امید که اینکار را بر میانم کنم
مزه در صومعه جاروشی کرد	خبر زری بروم حد منجبه کنم

بجمن کینج طهوری زده مادر گنم

صد خا برم از پیش در آیه کنم

چون یادش را تمام	لب و تنخ و شایب تمام
یا قیتم کینج غش ازادی	رجان عراب تمام

از حالت دهم دره فروغ
 که یه در جگر نور از رم
 نوزادیش سید یی
 جبهه نمودنش لعمده او
 تن من خردان شست
 بنجین کسوفه خاموش
 بایدم آه طره که کشید
 عشق و پری شست اگر خرد

نور بر آفتاب میبیم
 یگار کباب میبیم
 بر سر در چشم خواب میبیم
 صحرای بر آفتاب میبیم
 که زغم بر کباب میبیم
 ز نوایش خواب میبیم
 بر بطن صبح خواب میبیم
 ریه بر آفتاب میبیم

رطوبتی و دوده تنی
 بر بگون اضطراب میبیم

رکی دارم نه نشسته بکذرانم
 بمحیط طاب نشسته بستم
 بنساید فرو خورده از فردان
 کتم دعوی که نیل و حلقه کند
 بجز دمن بسند شبان آفتاب

ولی دارم مدبر بکذرانم
 رایت دل زد و بکذرانم
 عجب که جرح دیگر بکذرانم
 کواه ندیده ترک بکذرانم
 ز اوج آسمان سهر بکذرانم

نغمین خود و محبت مکر زانم	ظواهر من اگر در عرصه زرم
تفت زلزلار است مکر مکن زانم	زرم ز بنش عم و منجیب
جوانع ارایش صرصر مکر زانم	منون و دین ماکوس زرم
ز بنش صید لاغ و مکر زانم	ز چهرت که هر دم زرم
که حقیق را زنت مکر مکن زانم	جوان فیولی ز بنش مکر دم

طهوری دوزخی در دل رست

جنان خود را کونتر مکر زانم

ز بوسه ماه آن دهن از زخم دندان	ز روی شود که کام دل زانم
در زبیک دارم کیرید لاله و مان	آورده آنم که بچه کو می بینم
با انبیه سینه کشته ز طوفان زبکم	غنیم معلم خسته در فکرم نه می
بر بستن بنم مکر زلزلار بنیان	در سینه ام صند و دار و جیل
در کونته عم شکفتن دندان به ستیان	در غش طبعم که زرم بهاری
بر بکر دم این چرخ کرباب مان زبکم	در جیدن یکم پس خدا که دل زانم
ز رونقی زرم روزن مازار و کار زبکم	میغ جیس و نقد و عی و داده
در محبتش زان او حاجی بیادان زبکم	آب رخ زهر و دوع ز خاک و انجم

کردی ظهور را چنین بنزد من
 تر که بشم سحر و کوی را از داری گم

در افتاده ام خاکی از دربان منم دل آمد طبعین از درون بستم بسجده بشم بختان را نعل و خنجر پر بس از نس که اینها بختان خود بماند بار خور و خلد و درون بر بستم مهر است بستم بر روی زین	کشیدم جام زیر می لذت در جگر را زلفت آرم سگاف بستم سحای قطره کویا که بر رخسار من اگر کوه کویم صد شکن را در بستم ریس تا بود رخا طمک کبر بستم ز بهوش نگاه داشتم و در بستم
---	---

طوبی را نامی این ان قطع الی
 روم کنی برین زبان لایه گم

در بهار لاله داغ دل هاستون م دیده را بگریه دیگر تو صلی داده ایتم که گوشه شستم بن که خورشید شعله شوی که کندش کم کرده خون حرف زهر کلام سحر کبریا مگر	میدهم غرض خون و خون دجله اشک خجل نعل و خون محبت و عشق از غریب افروزم صد دل روزگار بقطره خون در وطنین سنگینه گرام نفوسم
--	--

اینا را...

ز تباختن عشق بالادبت تقدیم هویت
حیات لایقین و بی از سبک سبک
عشق گری به طهوری می کنند

میرم خود را زرم وصل مخوف می برم
ایمنه خواری لغو فتنه سخت می برم
بر سبقتل و خرد زوری شش خون می برم

هر کی نیمت نیکی کو ایتم
در تار تش کو هر تریاح فرود می برم

نمود آوده که زور و ایتم می برم
بغضها و سبک می کند به می برم
عنا خود که قدم به می برم
در افتاد از نام می برم
ز هر غریب زار و ایتم می برم
خفا بر چرم که می برم
حوش زدی که در خفا می برم

ز بی کا در صبح و درت می برم
ز غم خون آب می برم
ز رخ زدی که می برم
صدادر شهر و کوچه می برم
شدم از چاکیران می برم
خون جودش می برم
زالال می برم

کنم با کوس فاصد بر ایتم می برم
ولی از کبریه می برم

ز خشم که تر از نوهار می برم
غمیم زایه تر از غم می برم

در بین رنگین تو را هیچ کس
 چه گویند و چه بگویند خونان
 می ز حمله عشق زده در حرم
 طاریا در کشتن کلشن
 خوشی علم اگر بوی عمل کرد
 رمن کناره کن بر دم ز خون
 رو رخا رخا ناله کن مگر در

همه حکایت عهد و قدر می دانم
 عهد تو عهد را هیچکس ندانم
 که منی در آنرا خفا می دانم
 جبار کو تو در بر غبار می دانم
 چه شد که علی و صد و ستر دانم
 قسم می ده اگر من گناه می دانم
 شکوه کردی بدای می دانم

نهاده داد و پوری و باین
 مقدرت که لب و خار می دانم

بر بکوی وطن می دانم
 در صف بنان در می دانم
 در نهادم که در نور در می دانم
 شتم بر دانه هر شعله
 سنهای ز هر در می دانم
 خورشیدی منم بر دین

از عجب خدای من می دانم
 دلبر بمان کن می دانم
 ویدار جاده دق می دانم
 نفع شمع نغم می دانم
 شکوه دین می دانم
 صد بهارستان من می دانم

در دهان

در صدایم کو کلام مضیعه	صاف غور ز درون میباید
کس به سخن میل و قریبی	طالع نواغ و رعن میباید
زیر پای لب گفتن کرد با	صد زبان در هر سخن میباید
اگر با پوش بر زلفتم خود	خلوت در هر بن میباید
تا ظهوری در سخن دهان	زخمت در کن میباید
تا توام کرد در صحنی او	باز که به حسن میباید

در ده را بر پیش کرده دیدن	بسته در کوشن نهادن میباید
کرک و در اطر و کامل بجه	حج و ملا به راه کشیدن
زخم غنق و نفار کج میباید	حاطم یافتن میباید
خوشتن خود را بطه میباید	تا برود و زرم خود را ببرد
از زنده جواد نکست	غیرت نیمه صبح بدیدن
پیچیده و ایچ و دمن پیچ	کرد اینک به بری بچیدن
میوه خل اندام را روزی باد	لذت از من ببرد نکشت
تا بنزل ریح بال و بری	برودن رسیدم بر بدن

سبکد از جی با و طهوری کنم
دیده صدای کفون از درونم

از خود می گاه که خیزم	که با گو که گاه ریزم
ار و دسکاه شستم	خند حریفه بر خیزم
کرد و دیو زانکه محو ام	که شیکراه ریزم
خند در ماه و نه خیزم	خواهم ارباب و نه ریزم
کار ایمان و کفر	از ثواب و گناه ریزم
آفتاب رخ نوازشم	که ز در سبب ریزم
که چه لبها تنه کنم بر خیزم	دیده بار نگاه خیزم
که بقیتم گواه میخواست	صد هزاران گواه ریزم
ره که از خاک تر و نوازشم	من هم از خاک راه ریزم
خنوار شهر کطوری	ر زبان غدر خواه ریزم

در آتش تو دیدم و با باد آیم	در بند نوا بادم لاله در آیم
از شدت در تو دغال یاد بستی	که جویش همه ای فریاد زایم

در آتش تو دیدم و با باد آیم

از کرم رویی همت آیم شده	حاکم عجب نیست اگر ما دریایم
در عشق و خواری سر فرور آیم	عکین تو گشته چنان دریایم
که در بهر یک کوه ریشک آیم	نیزین تر از آبی گو که فرما دریایم
بر روز و شب هم بجزم رفته ایم	که لطف و همت را و دار دریایم
با جوشش و زده ام این مهر و بخت	ش کردی خود کرده ام استبدادیم
یک جلوه نورین تو اندر دل	صد بار بر دل و شست دریایم

در عشق ما بزم ترا ز موم طهوری

در عهد شوم صد نفول دریایم

بسم آبی تا قوالم	ببلم که عشق ابدالم
عشق چند یک نفس در	همه دو لب افسانم
همه ادعای عشق را	کشته حلا در دورم
آسمان کرد و دوح	از فراد و شب احوالم
سنگ داده عشق	غرض خود را در منم
صفت دحاه و دهر اگر	خوبه کرد در زبانم

از عجب کرد و چهره ام گشاد
منشوق و انفع العزاکتم
فرع و منس قعس منخواید
حاجب ندادم و زاول بجزا
اگر از حال محرم خوشم

خوشتر از آنکه نیامم
در لطر سب حفظ خطا و خالم
فصن من بود بر دیالم
کشته سوده آخر اچالم
دشمن لکه منبا و از خالم

عاقبت سیر می کاری
خوش ظهور می گرفته و خالم

رحمی رنگ زار مایه پیش دارم
در و کردم هو سینه مایه پیش
بکشت کو تنوع ز غیر در کشتن
بعالم هر چه منی از بر این و بود
بامیدی که کشت بدستی ز روی آید
لغصد عیالی را خجسته می که غلام کرد
کجا عشق مهر کاروان به دارم
هر بس دارم که از نادیده می دارم

که بدید زار جاک ز غم زار دارم
عجب از غم خندم و کس خندم
ز نو مار تکر زار غم خندم
سبعی و تنی زارم چه دنیا می دارم
نهادم در ده مار راه که کس می دارم
نذارم هیچ روال از غم خندم
مناع دین و دل را کس از غم دارم
لغاهم زارم زارم زارم زارم

ظهور می دل

نت گردی قبولم کردارای میگرد
بستاند غوز بیکشت و در نه فنی دارم

در آه و ناله قصه می آیدم	چه حاصل شد که ناخوشی کردم
به پیری خدمت طاعت ضرورت	لطیفی خدمت بر می کردم
ز راه صحنم که خوشبخت	چه تیر کست و پیر می کردم
اگر در تحمل که دیدم بخت	ولی در عشق بگیری کردم
رهی نهاده که به عشق هم	که در دیوار شکر می کردم
دل بیک طلب که بخت	تلاشی بر برتری کردم
ز اهل حدود می آیدم	که در بقعه فقیری کردم
در نفع از راهای نادم	بهانی حنّه ز بحر می کردم
کنج نادم چون که ظهوری	ببرانش بگیری کردم

بسودارده بازار بار آوردم	از بسود و زیان کم و بسیارم
نه بر دو که در آورده ام	مخفیست مدوکار که در کارم
و اعطینم منع من ادا بدی	مبسنده که از توبه که می برانم

خارجش کو بیستم از بیستمی	در خاطر من اقامه کند از ایم
بتر نام قدم از غم نهدم بسوی	مرهم شد در سینه افکار آیم
شاید بیدار فکیده در نظر آید	که در دل غار زده صد بار آیم
از ناله پیرم که اینک از برای	آرزو ندرام که باغبان آیم
از یاد بگویم و بخورم بر باب	خاکم باغبانی که هوادار آیم
میخانه خود دینی و عصبه تنام	کو سحر تر از مبلغ و مقدار آیم

ریش حکم بازه مکنید از نورنی
مکنید که از رحمت ازار آیم

منجه در سال منیدم	میشد ام که هست در حاکم
ز شک رانده روحی ام	داغ را نشک می از حکم
سینه ام خرج عجا اضر	دیده ام درخشا که گدازم
جسمه ام بینه از شک	دایا و بیض شمعهای نرم
همه ما دینی قیاده در شک	خوانده اند اهل زید و یوم
هر طرف زور آورد و شک	که کشف فقه سینه سحوم
بجسم من در شک	کز نماند و شکسته نرم

ایام الکمال

در بر این شهر تنگهای خوش
مانیش وعده در ادب

آب گردیده ز هر در نسیم
مان طهوری ز خود مکن برم

از زایم شاه نظر دارم

و وجهان بکشد در نظم

ز خود تمام برآیم مگر تمام برآیم

کرار بیک که ناموس رخ دارم

رخ نام نه تراود حدیث کربلا

چهارشنبه ام از اهل شهر و باهم

قبول حق عین بکشد در جبین

عنه القدر مکتوب و ام خط

در آبراب و پنهان از ورق

مگر بهی جلالت نهاده و خورشید

بر بام سراج و مکتوب خلیف

هزار بار بیورم مگر که حکم آیم

همه ز نام برآیند من تمام برآیم

اگر گاهم و کره گاهم برآیم

که از وجود دست نه تمام آیم

که گمهای طرب بنده زور دارم آیم

بعقل کوشتن مگردم مگر عام برآیم

عجیبیت که با چه در راه مبرآیم

خوشن ارمان که از بر حسد آیم

بر بخت تا خود از نام برآیم

دوال کوس بر سر ملک طهوری

صد البته کنم جرح را با نام برآیم

زبان ز ریتوکل در کف می خیم	رخس منو شوبل ز راه می خیم
زیر کوه فراقم هر سی ارکا	نایب از من نیک می خیم
اگر نه غله غولونو خیم	بخود جو موی ز بایک می خیم
مباد صبح نشه طلبش نام می	ز زود تره که در پال و ماه می خیم
من عینه کوکهای دایه گیم	که جای رسته زان راه می خیم
برای خرم تا دفره باشد	نزار زق رسد در کیه می خیم
اگر چه روی روحم نارجی	لغو حال سخن در کف می خیم

سخن ز روتور و میده ظهور را
که در حقایق حور نشسته و ماه می خیم

بال کوشیت نامی در بر نشیم	عوضیای جمی بغمه در نشیم
صحنستان زده ره را پادشاه	صحنستان نه برنج ادینه نشیم
شاید که برایش بدو	و ده دو که در خوش نشیم
بدیده را خصله شتی دیدار کرد	باده بکس بر بهانه ادینه نشیم
سینه حراست زخم او می کن	مهری از دایه مکر در کینه نشیم

باز از

خطبه رفعت از ای دو کس خواهم ست کراند که زار باشد در بسن نماز مکر افروزه دلی	خزرو ده این سینه زین حشم یادوستی از دهن اگر گشته از عکایت خرد که در سینه
---	--

مکس خوان مویس نه ظهوری
کام در عتی نشسته لورینه

این خنده ز کینه چه کرم سکفت احاطه رخسار نه آن زه که خوف نه میانی	ببال عشق ترم جویس اها کیرم لکاه که همه خورده بر سینه کیرم یکی ز کم شده کان کور نه کیرم
رسیده نور صدایم و چرخم که جای گرفته و کرا عباد رنجد ز نیست بهر ستم	که طفل خوار شریفانه و اکرم امید سبک که در خاطر تو کیرم برای دیده حور سید نوتیا کیرم
لر خطا زین جیم نمیدارد سکست فوج از خوف فرار ز جوی سخته تو نیست	مگر سببی از کار بی دی کیرم که با چو ذنی در دوت کم روا کیرم هر از رف جهر ریشه کب کیرم
فاو ده راه ظهوری نه	عزس که جاد خسته به کیرم

به قیادیم خیال گوشتش افکارم
 به زور که بینش بینش شستم
 راه نوق در سبک بر خود طعم دارم
 به از اندیشه باغ در راه شستم
 بهم خرم و نیک و دخل کو خوالی کنم
 بکیا را بنفد گرمی تو مع از پیش
 اگر میده پس لاغور و اسیرم

بازی

مکر ز تو کرد و کرد و کین خاکم
 ز بعضی که غما کوفت غماکم
 بکه تر مکر از صبح که چاکم
 جوی خوش آورد بالا ز جاکم
 شدم راینه با نیر خود را کرم
 بهاد اهام بنور شعله جاناکم
 بهری ز خاک نامید بر فرا کرم

کن

طهوری شش زنده چنگ گدی تو ایو دم
 مستی ز چشم کشیم پاکم

راه تعلیف خود کو بی راهم
 قابل ز بیم ص و تواند کردید
 بهو بسختی از راه کندید
 سخره کردم که بولی بکارم
 به غمی شش کم و یار که کنم
 از بهر کوینو مودرم حب عشق

سنج را رود تر از زخوابم
 خویش را جندی ادرم
 سبب است که حوز را حرم
 دیگر از اده به خویش حرم
 وقت که کنی افکارم
 خویش را ز رایتو خوابم

کلی

سین محمد بران غروبمان
دیدن وصلت و اندازده بیداری
که طهوری بوسیم هم لطیفی دارد
سینه خست دران بدلت اندازم
بدرستی دل این کس بخواب اندازم
خوابش را بر دم سینه خست اندازم

در محبت و وفای یک نیم
بایل اندازم با نذران
صبح طوطی کشتی پی
وای وای از دشت ناله ام
رنگ آب خضر جوان
تا که میان غرق در آلوده
کعبه ام در آبی ارش
از نفاقم از بار مساید
تخم عشق حیدر ابرار
هر چه بگویم طهوری کرده ام
جو از خود نام ببر و دردم ره
دشمنی کرد وستی دارم
در هوای طوق قمری کرده ام
باطل و تهایی شام کهنم
مای یاسی از چگون نشونم
ایک از هر مظهری در تنم
با که از نعل و چون دامنم
افق از تابان روزم
صبر کن حبس اکر او دردم
خونش جنم یک حبس جنم
کرون من بسنگ کعبتم
که بوی دولت نشی اید دردم

اگر مطربان بنوید حوائج در تمام	اگر قیام بین حوائج که در تمام
نظر بسنگان دارم بنماید کرد	رسم سپیدار یک که فلک حوائج
و هم که خوشی را بین حوائج اقامت	منم در خاطر من از همه کان محمد
بر هر حتم داد آب بسترهای در کار	نشد نه لذت بی غم در کار
نشد رنج و ضایع در آن	که بیا به غم میکند در کار
عجب که به حسی او تواند کرد این	خیالش را می افکند در تمام
زنا بر او بر کار انجام داده	که که خوانند توان غیرش در تمام
لها هم می بینا غم در آن	همیش از بایستی روز سازد در تمام

طنویر را برین آورده اند در علی
بمعاد در آن کسب حیات عیش و شادمانی

در دوزخ می ناپسندم	در دوزخ من ذاع می ناپسندم
افتبانه های زهر لوگو در دوزخ	از پنده های دوزخ که در دوزخ
بر آتش حال منور است	در چشم ترک من از آب است
من پخته شد ز دوزخ است	شبه با یک نوع فواید است

وینا از

جوشنی ز دینای سی خون
جایی که خفای روی او طاق
بامیذیان کرامی حدیث
در غوطه افتاده سیم
از بر دو سگامی خضای
بصیغ داده سحر سحر
چون وجو کنیم که آب سیم

سبب غیم در قصب سیم
از نوح انگ غیم غیم
هر حرف را بعد سیم
از خون برود لیر سیم
مهر و محبت از دل اجابت سیم
در احتیاط صفیاد است سیم
شیع بر یک شین سیم

کس را که به نیت نمی توان
در زلف تابد ارشاد است سیم

نخاک افاده در راه حور سیم
که انما محبت کرده چون
در آیم چون زربار کوه سیم
چه کردی می خاتم می صفت

ز برینم برون تا بر مرا سیم
رای دعوی خضای کوه سیم
سوم کاهی که بار خلق کاه سیم
بنو ندیدی ملای در خاتم

سینه تر نشسته چشمم سرده	سکه افتاده در رور سیم
ز مویش پیش از کفنش بکشد	بستم بجان سنبل را بر ابرم
چشمم افتاب از دزد کشته	بمیکند حاشیش در لنگم
به تشنه سرخ عالم او درش	چه متنباست روح رشیدم
بجوش غلظتدم هر روز یاری	رشب از عید فزاید او را هم
نوار عیالیه رب زدیراس	اگر بنورم بند می رنگم
بازادی جلایم را بید	اسیر شوح چشمم کحلدم
طهوری از کجی شستم یاری	خوان ریا ندادار کف سیم

عمره کوه که روشن بدم نشستم	همه امکس نمودم در جگرش افتم
خلق را بوجویم درم از میوه	بجگر یاری داران بستم
خواستم رند و ملاکش را بستم	دق کفهم که خشن بمقتلش افتم
بر و از اهره از برویم گیتی	عجیب من که از پیش روانم افتم
کبکس بود و در میان دره و لایتم	بسن ابرام که بسو دایم کفم افتم

اروم ۶

در حرم عمر سعیدی زرم سرمد	این بنی که با برهان خویش
ای خوش آن کام که از هر لور لور	دارم آن رک که ز هر نمودن
دین و دنیا جود و مروت	که به وقت کی منع و درویش

مهر نایب و کیش طهوری بدیم

میدوم بر ره یاران و قایل انهم

حارالجم فرودخت کرده ایم	خود را ز نو سبزه ارا دریده ایم
ارز از خانه کز در کجاست	خوش شینه اندام تو باید کردیم
خواهد بعضی بلندی فریادیم	بین ناله های سبک بنیاد کرده ایم
کرده ریزه ریزه سنگ و آجر	لباز و قفس زبیرا دریده ایم
ز رقصه سخن شوم و کای بی	و لاله شعدهای جگر یاد کرده ایم
چنان تر شویم در وقت	در بر کینچی وی فریاد کرده ایم
مکن مودامینه از موم	و لاله سبغی غرق و یاد کرده ایم
سرمایه میزد و در کس با بیم	این داد و ناز خبر سپردا کرده ایم
با دوستی حکومیه شود مهر دین	که حقتم کرده خیره کل امداد کرده ایم

از رنگ صبح و دم ظهوری بخت
اندیشه طراوت آورد کردیم

رویی در کربیه جو برخاستم	جشنه را دیده تنگ نسیم
سجده را که نه و صبح او	رنگ آینه ادراک نسیم
بایدم محبت اگر از روی	رنگ رشده خاناک نسیم
با کبازم دو جهان یکدوا	ز دریا جتن پاک نسیم
با غم را تبه خم دادند	مسته در تبه پاک نسیم
چه شایسته کیست در عشق	سینه در رخسار نسیم
آهوی نوح ترا دل ندیم	که سری در بقعه اک نسیم
تا طنوری کشد از لاف	در نفس ناله نجس نسیم
آورم و منسره شمع خیال	پسته خند بر افکاش نسیم

که ما ندیدی شمع کشته مردم	او بوختی اگر می رود اندر مردم
مجنون همان کرمی مسود که	بیلش کرمی بی دیوانه مردم

در این بیت

در زینت هم جهانوق تو کرده	از کریمه غیبی خیر نه مردم
از خوشه به خوشه دهد خوش	در صید که وصله و از دانه مردم
دلها همه جان بدیم بفتح تو شد	از غم اندر شد بهمانه مردم
در بیگانه ذراع تنها تو هر	صد توده جگر بخیه بیعانه مردم
با درونم بشن که غم مردم	خواهم شد سوار از ربه مردم
در شهر سبک روی او آواره	چشمی شده به درون نه مردم

بیکانه او شوم هم است اگر فوق

خوش طوطی نورانی شریک مردم

یک خواب نبیند نه مردم	نگار و بار در ایم نه نگارم
لاشش دی غم بر دل از هر	میاجی کنم و در میان نگارم
که در رختی مگان کی خفته	که به مرغ کفاه است بیایم
خوش آنکه بشن در حجاب صد	برای سینه زدن غمت خوانم
بنام منوچهر بکنه کد از مردم	که باشته نه سپر زشت بکنم
لطافت که به در کزنی کرم فرما	که صبه ز تو در سجده خانه بکنم

را بنفش خورده عجب بکشد که بسیار
مباد و تیره بر افغان بیانی ببرد
جود خیال است طبعی تو هم بخورد
خف ابروی او طاف محاسن
خوابش تمام از در بخت علاج

غم زمانه بابل زمانه بگذرد از م
خبر نیست در خیال بگذرد از م
زنجیر آن غم در موی بگذرد از م
دو کانه ز برای بیکانه بگذرد از م
که خون برین دم او را بخیه بگذرد از م

ز راه و ناله طنوری می که دادم
ز دل بصد غم و در و دانه بگذرد از م

چون بغیر شراب خورده دم
در شراب است یثیمه و کرم
آرمی آرمی نمی خواند و بد
خبرم بنیان کویا کو
راز و فکوس شمع بی پروا
سکه است بخله زار جگر
صفحه سینه منگر که گزدا
موجهای تن آب است

در دراکر بود تاب خورده دم
از جگر با کباب خورده دم
غنوه خورده خواب خورده دم
دم ز رفح جی خورده دم
سیاه در تقاب خورده دم
که بجز تو آب خورده دم
نقطه انتی خورده دم
عظمه در شراب خورده دم

عالم درین

عاشق طره بودن این است
از طهور لب لبسم لعطش

شدم از بربان بر بای بر بزم
ضرورت شود کجایی از پی و

بی داغ حوائج بیکر گشته ام
ز سر و کل دلاله خون ناکردم

جو خون مرا از دینت بر می
نزد و لبه موسی بهم آید

مکنم کند لبه من که بستی
هتتر دینت شد نامون لوردا

در رخسار نشو و شب خون دران

جقد ریج و تا خورد دلم
زخم تنوع غم خورد دلم

جینی مدافع وفا بی بر بزم
بقیاد و افغان صدای بر بزم

بپنجه جوان صلا سی بر بزم
حیاتیک کوی دعا سی بر بزم

لب لب میکلون قیاس بر بزم
ردا غنی تبارک بعباس بر بزم

بدیوار منرب برای بر بزم
که او اوره کی را بجای بر بزم

طهوری باب و هوا بر بزم

جوخ را خود ز کردم در بزم
میغلط در کار کنی داده کار

اطلبش را نال بشمارم شمس و کرم
هر زمان نزدیکتر اردو پای دیگرم

صرفه را در شیطا پیش منم ار بنید کی چنین یارم کی کای خرد و ناله سر سویدی کاسه در بای جوی نشین رجم در مدش لعل طبع در لعل لایه کاسه خرد سیدل ابد من	کنش ام دیوانه در غل می کنم او که یار دگر من لعل نشینم زین غی در سینه چمن در خوش با جویان کنز خاکم در دلم بسکنم هموار خرد در دلم کوفک می بزرگ من هر روز می کنم
--	---

کرده ام خرد اظهاری نبوده درگاه
خروج در بر بندنی حواشی نامی در کم

سیر کل کرده بوس نزارم بتمت بی دق میردم تبند نار که بکاسه کسیر تراود صراج تا شوم باج خرد نامه بفیدان در سکه باشم که در مغه نرم باید زد قبله ارقوب بزم ملک آرم به نماز سستم تابش دارد در امن	از بر و بر و بوقیان با یکله کردارم لغو نشی بهر در افاد حاله بر دارم صرفه من که تعامل سکه بر دارم بسخه نامه اران زلف سیر دارم حجلم تا دلت از غر کنه بر دارم بسجود کلمه از حمله ماه بر دارم بر بر غم روم و من ز تبه بر دارم
---	--

الزکیه

در کویت ریو از منزل بزم	روی از راه سبزه که رودارم
سبزه را حقه ام شمع که مکن	بکه جمله ره قلب به رودارم
انتظارم ره آن غنوه که را بکند	منتو ام که دی چشم از ره رودارم

احسن تر اقبال طهوری بزم
کف خاک اگر از در کشت رودارم

فروشم تا بقدرت اردی بی دارم	تند روزیکه بود ای سبزه رودارم
کشت و عهدیام ظاهر در سحر می	نیام دار اگر خورشید در روزم رودارم
سبزه می به سبزه سبزه سبزه	کنم تا بسکه کوه را که از خودم رودارم
رسیده محبتم به بره در در	ز صبح نبوتم تمام خودم رودارم
فرو عهدم بکام خوشی بکامی	ب زو که خود را به بر کرم رودارم
کنند ختم به حسن جود دل سود	کنم از عهده جوی نادوستی رودارم
سرخ کف سبزه ام از جبهه رقص می	خود در خاطر طر حیدره دامن رودارم
نماند عید عیدی به کز غنوه در	رای عهدش از خود عهد و پیمان رودارم
خوشی که بی تو به برید	کنم نادیده نساک ما تنها رودارم

مرد با دوزخیم کسب شین در بزم
 طهوری آه از آواهم شوق آید از دم

ز دل بقیض عشق کز درایم	اگر چه عکس تو نمودن نیستیم
لعل رخ فغور افتد از چشم	بدرخت مکی گردی میاریم
بوسه کاری دلایل بی دردم	مگر سجده در که سبزی میاریم
علاهی غایتی در درازمه	برخ عشق بقیتم مگر با پایم
تو غیبی هم از زبان است در	امید نیست که نقش ساله نیام
بمن کجانی غایتی که منش دارد	صورتش که در درستی میارم
ز رخسار چو پاک زلفه خاریلی	بدیده در ده افروخته می نیارم
عشق که چو ندر آری زمین	مدر چشم که بزویشین می نیام
علاج درد بر عشق صندل لعل	روم بیکده بنیانی میاریم

قدم نهاده طهوری لودی
 هزار یاد بعد در یک قدم نیام

زیم خوشجوی تاهه شویم
 بدم باید بکن نیکو میم

دفعه اول

نخترم التماس این بدست	که نشانه رکنار جویمیرم
مهر بس از رنگ درخشم معطی	بمیرم از برای تو بمیرم
بهر افاده خوش سو دای کل	جد از خیرت هر سو بمیرم
خیاش که در چه به کرد زانوقت	همان بهر بر سر زانو بمیرم
مران آخر مگردان روی ار	که رو در قبله آید بمیرم
رخم کم ز کس غی ز روید	اگر زین کس بدو بمیرم
بس از مردن بعلم حیت	که کوی او دست هر کو بمیرم

برک خود نمی میرم طهوری

همو بس دارم برای او بمیرم

چنان بمیرم که خواهم بمیرم	ندانم از کد این غنیم بمیرم
باین حسرت اگر چنان بمیرم	تو میداری رو اسن بمیرم
کسم در خنده دهن زخم زار	اگر زین رخ می برهم بمیرم
حکالم خون دل در جام کردم	و اعمم که ز رشک شدم بمیرم
بندانم به بنفاله وجه خود	جو از دست کینش و کم بمیرم

بیابان حرم زین لقمه تر باد	چکر نغمه در خرّم بمیرم
چه میرسیم ز سر طوطا	اگر خون مردم علم بمیرم

میگبارم میرانی طهوری
که بنشین روی از مردم بمیرم

زبان از قصه ای میزنیم	نفس بر دین یار میزنیم
ز سر کرد ایاب و نه چشمه	قدم بر گردش بر کار میزنیم
کنه می تا بم و این چشم دارم	که روزی دیده بر دلدار میزنیم
و کمر بستم بر کعبه	که عذر صورت اسعاف میزنیم
کلید غنوه در عین است	بصدق قل ار در اطهار میزنیم
چه بود از علم بی خبر و تحمل	مخاطب است که هر کار میزنیم
نفسش بر آتش خام	جوان رخسار افغان میزنیم
یخ و آرد در غم غنیم کرد	جو در خاطر کوتی میزنیم
بجای لاله و گل متودر میزنیم	ز مرغان دستهای میزنیم
به بیل از کمر و تیو کویم	ز غوغای گلشن میزنیم

طراوت از چشمتان گویت	کم در یوزه رکبدار بنیدم
مراد عشق محمد یارب من	بهر ذریعین شمع اگر زار بنیدم
مدنبال نمک کردم طهوری	که در ریش دل اهل کار بنیدم

غم نفی نمود در جاستم	سغله در نشد در در جاستم
کرمی کایام از بهر عهد کا	داغ بجا فرو در جاستم
جای در سمنند بوش	خوش لکام ابودر جاستم
حلقه کردی بر لب	کر قادی دوز در جاستم
جان زینوخ خا بدو غنی	تاقیا مسدود در جاستم
کر خور سیدی پیچ	عنه می فرمود در جاستم
آتش را که بنیو دم	نوده میشد بود در جاستم
آتش عشق در خون دود	باطن هری بود در جاستم

سغله جوان ابراهیم	دورج مرز در جاستم
گاه خود را بجانم زدم	تاغ کردم ز بهمن جوبانم

کعبه در سجده و تشنه و لاف
تا دمدم ز سفاک راننداری
کنم از ناله که بیان در حوا
عشق کو تا ز در روی بهیم
روی نهایی که بخود کردم
از حالت تنگی بخنج
که گریه کو بمن خوشنتم

قبله که آن حم اربوب بزم
صبر را غیرت اربوب بزم
لاکچان درد که در او بزم
کا رخو با همه یکدوب بزم
جند در بدین خود و بزم
ماه و خورشید ترا دو بزم
کو سها بیکل یارو بزم

بحون طنوری رون جوانم
بر رخ اریک ستم خوب بزم

جای در بزم اگر دنیا یاروم
خضر زینب کباب میراج
کو چای زار این نیست شای
نیوه زرد این در دشتی
کو هر از ترا سینه در ماصد
سکنت تو میانه گرفتت ز تنفر

خوارترین توان نیست یاروم
صرفه راه دین که تنه یاروم
دزد او اطلیه ماستی یاروم
میکشند پس سر کرده تنه یاروم
همه گریه خود مال در باروم
ای خون بود اگر در سر شودم

پیش از تو

عکس از حالت تو زردی
بماند از وصل اگر چه

در دل ایلم نظر تا بپویداروم
با بنده همه جا بر میرود

چون طهوری ز تو زخو کشی
آفتد جایی نماید که از خار بوم

از درد بخت سحر می کشم
جوهر عشق که در خون مرا می کشی
کار نفس نکند در دوحه ای می کشی
سوده من در عقل و دل و دین می کشی
ز عشق و لغو خون من او می کشی
سایه و قوت خودم ز روی می کشی
ما جگر خوش را می کشی از غم و غنا
مع طهوری من می کشی زندان

ناله ندارد از درد و آید
شیع اگر کش زخم می کشی
ماله جدا می کشم آه جدا می کشی
ریشه رست جان روی می کشی
نارنجان می کشم نارنجان می کشی
خار و پامیک خار می کشی
از لب او وعده می کشی
نقل نقاب می کشی چهره صفا می کشی

من کشیم که عاشق و دیوانه

من کشد که عاقل و فزانه

بیل ز ناله تن صبح خیز	در رنگ کرم خونی جویر دانه شتم
از بیم امانه ناله تنی در دهر خواب	شمار زرد کوس ز فانی شتم
و صلم بهم وصلی خود کرده افرا	کو به در کوب لب در خانه شتم
کای هر از غولش دهم بیاف	و بر طغی که صاحب یکایه شتم
خود زار تر گمراخته ام حرا	کر کج نبود در دو ویرانه شتم
ما خرمی کجاست که از خرمایم	چون آشنایم رتوی یکایه شتم
کر دیده که صفتی و ناله خود	است طبع باینه و شانه شتم

همان در بر سر طهوری نبرده ام
 با تو به در شکستن محابه شتم

صحنه شوم روشنی در چشم	تلخینت کام چشمت در شکشتم
ز فتم که واکم کرده از نادر بود	مهر ترا چون ز کوی ریشه در شکشتم
پر دانه کرده شمع و چه نه برود	برقی رخسارم در دال بر شکشتم
در دیده ام جز نورش کان نشسته	که هزار یکد از تواریبی شکشتم
حالت که سر کشی ز من از بر شکشتم	اگر بر کشم ز من از افلاک شکشتم

بر واه کرد شمع

ملک

سُخُلُ اگر بدیدید و چون بدرود در طالع غنچه دگر است که بکشد	تسسته قطره بر بزمان و سر خود را در میگردانم به خوشم
صورت کم نشود فریاد و جوی روشن از چرخ جوان که بعد از	نیخوت کوب با غمی شش بر کشم حظ از بوس خرب و مهر درم
کرده بپیش ته جو فروخت کمان جو بکوشش داروم که رقاصه کشم	

دعوی اتی و طهوری حلا
بر خویش و اکتم بغل او را کشم

نشسته که مهر و زان بنیده در دم مگر ساقی ز زرد ام شکار	عج در بسینه بکینه در دم روم از مقله ما ارمینه در دم
ساییدن جود اعنم دریه مارا سایا بسته افتاده که با	که داغی سردل و درینیه در دم ز بام استجانه زینیه در دم
عکس کشیده داغ و در دلی مگر عیای طلبش حوز را	که از من طالع آئینه در دم سینه در خرقه لبسته در دم
طهوری که بر تیرینه دل برایت زرد در لورینه در دم	

بر بوی است مین و در چشم
منو در صفهان بود از یقین آن
بخور سندی نزارم در چهار
مباد و بر کیه کاریم شد
جواد و سبب غم بلم

اگر رسوا بشم بسیم چشم
همان شال خودم طلبش چشم
بخور شش غیر که بس چشم
حوشتم نایکها کس چشم
توانم بود طریقه چشم چشم

طهوری بنیدارش افاد
زهر و انشری و بس چشم

بسکه کوشی بر امید گفتیم
زنده کا میتود سوار در
بانم محبوب چشم ما اندوه خود
مورم و بالیده ام در بیکه
رودمان در رخا دم ار که بوی
عسوه را نوی کویای طهوری

در حد ایها بکر ز نالی خود کنیم
وصل نامزد بنم با بوی بس کنیم
حسرت و ناد و با بسک را و بس کنیم
زینبدم در صفت اگر دعوی
سبیل و زینب بنام وضع حوا بس کنیم
حده داری که بهانی تار با بس کنیم

در وصل تو چون خیال ما کنیم
بخسوه در افتاده کار بس کنیم

به نیم تار تو با خود هزار بس کنیم
که تارهای تو با یک یک بس کنیم

رکعتی در

سرخ تو قلمه نایه بریده باداده است امید در خایم که فروز عجل لصید کاه غمت کجاست بد رستم از عجل بازین تو که خبر عمر از تو در انچه صدف نه صدف نیست برای داغ تو اندر صبح می کن دن که کار بسته است دریده در دود محمود روی چو 	نظر که تو بی در جرم باز کنم باغ شعله داغ تو بر آفران کنم کنم شدت که کجاست در احوال دل تا دری فرا کنم حس عشق تو ام که رتونا کنم مرغ ازین اگر از تو اتر کنم روم را بر جور سید نیاید کنم امید کونه خود را مگر دراز کنم رغبتش با من بیاور کنم
نیا کل عودان کل بخار عرص که لواءه رب بد هر انشی را نماند در حکم ارب در دود 	مد وستی جوطنوری در کشت کوه خشم خود عوی امتیاز کنم
لوقه خورینان بهار عرص اگر مخل و صبر و قرار عرص جوار که به حد سبب عرص کنم 	

ز شور حنّده نیرین تو هم این است	که ز مکتل دیوان فغانم
نهند ز لستیم راج زار	ب لکان سخن جابه در عرضم
فراز راه محبت گشت نیست	اگر رخ فرقه خود بود تو را عرض کنم
مینود که خنجر بر دیمش	پس از اهل مکتبه هر اهل کتبم
عشقم دکه عریان جانم	که در لباس عشم رفته در علمم
جو رفم ز حکم در است	مگر بفرقه جنو که از عرض کنم

مهر پس حال طغیانی بکار
نمود ما الله اگر حال زار عرض کنم

ار شمیم صین مویی درین	گشته ام خاک کوی درین
مهر تر را نمود بکر داده	میر و ام کو شستی در بر من
لذت نه شدم در پی اردشور	تلخام از شکرت کعبه دهن
منعم گردانیده کرد بر ازاد	رو بوم از ذوق در پای لکن
را میب گویند که در این	چند دوری شد جسم خوش افام
خاطرم در زینب کی را کردان	از غبار خاک کوی در لکن افام

بشکوه نیت

بیش خا اید رفت کجا ^{سختی} ^{افق} ^{دایم} ^{سختی}
 چون طهوری خوش بد نایل

عجب بن در کید لپها صند	غذایم کت و بوتان اوردم
در بنور سحر و سحر جان	چون منع لدر و نواصل ستم
مهر باز و محبت ارمغان اوردم	از دیار عشق و ملک است ستم
مالک غنم رکنان زرمغان اوردم	رفتند بیباکین ملک غنم
از خطر مازده امن و امان	سردفع دشمنان اندر حصار دور
اسکارار از دنیا زان اوردم	سینه محمدا و محرم کرده
راجبیش نشو و نشان اوردم	شکرگوی خود کفایت اوردم
بهر دلیها پنباط و جان اوردم	گو مال دایم از سینه امن
از برای سجده فرو بردان اوردم	بیت جیم و تهنیت شبان

بیزنم چون و عهد از عهد اید بدید
 که صنان ناید طهور و افضال اوردم
 آبروی غرا که در می
 قطره ام از ریحه کونری میام

یمنند خوش بایس نرمی روز میرا خسک لب در انتظار کزین دینم دارم انداز شمار وصل اینده ام عمر از خوبی نه کمال یاری کردم	از حسن و عشا که بوی تپس می دیم رو درین کرانه مکان رسی دیم آری از حال تپه بگوهر می میایم اگر کهن نخل منانوی می میایم
--	---

شرح اندوه ظهوری شسته در طومار
نسب بزم با غم خود و فری میایم

نخوتی توان سخی در قدم دیم کر آه مایه پشته نفیس میگزید کم است منت هم در وفا کزینها بناز و ناز اندام در جها مایه نمیکنم در شرح ریش سینه رستم مگر که دبی بویت دوباره بود صبا عزیز سجده که بر جبهه بود در رسم رخوت هر تو در کام خویش اندیشه	که ما در این کتا بوی میهم دیم سندیم صحرای غم ز پیکر غم دیم ز خویش خواجری جویم کم دیم که در کلبه همه تار بودیم دیم از آن نگاه که در سینه قلم دیم که وقت بخت خوش است دیم بام بکده مینای صنم دیم ز خدر راه نور کد از در قدم دیم
---	--

ز طایفه ایام نایده

اگر در محبت ما دلخواه میکردیم	کشت و تهریزان را بر سر می نمودیم
بهاق باغ دیدم سینه که چیدیم	نبخت غریز زنده نگذاشتیم
دوم در هر رکوعی الهی می کردیم	کین کردار کاخ خویش را فرو می نمودیم
اگر دایم که چون حاصل سود می کردیم	غوث تپا خوش بکار و مصلحت می نمودیم
که باز نه نوکر در از روی می کردیم	ما و پس از دم نمایان تر می نمودیم
بگرد خلد عکسین خود هر چه می کردیم	زهی دلخواه کوفت دی در این می نمودیم

و اگر میخواستیم رب فی ظهوری را ببینیم
 چه میفکرانه کرد تو نه و سوگند می کردیم

تشریف از غم سینه بیان می کردیم	حکایت ماه فغان می کردیم
در آن تقدیر که توان از دست می کردیم	چند آنکه یاد می بردیم خاک می نمودیم
ایم که شعده راز جان می کردیم	آنکه که ایراد جگر از زنا می کردیم
فل کور که شسته راز زبان می کردیم	سپو ایم عیار زار در در می کردیم
در بای بهر خویش را دل می کردیم	از بای بهر و از ایم کبر می کردیم
از با محبت ابیدان می کردیم	مطمینش می کردیم و اقباب می کردیم

باز آنکه
 از آنکه

ز غیر نمیند و در کشم
تا ناله را سبک کنی بی طراو

از زور عجز زو رجان آب میکنم
در سینه در دمای بهان میکنم

ببر اندم در آب طهوری بوضو

وز با ششم کا و زبان آب میکنم

سبب تو تنفردان آب میکنم

ربکی بگرداندم از رخ بهار در

بابا کواریش کند کوس را کران

زخم سخن بلا بی کسی

طعمه زن که زخم بلیان نهان

بصیغ نشود درم اگر تیره نورم

دل را که زهر کوشه این پوشیده

تا بگری ز روح زیرم کای

زدم تا حبله عمر از رزم

در معشیت سو در زبان آب میکنم

در زهر من جبهه خان آب میکنم

شده سخن بطوبی ن آب میکنم

در کام نقشه تیغ زبان آب میکنم

از بیم رهره و کران آب میکنم

منین بین که سبک آب میکنم

از ذوق شه کج و مان آب میکنم

قالب تپه است روان آب میکنم

نام شراب در رمضان آب میکنم

دل را عفو سنده طهوری ره بلرز

از با سینه جوهر جان آب میکنم

در نه راه نینه ترسان گشت
 مغرب و غم غم غم غم غم غم
 ما را بش حرم حرم حرم حرم
 زربش نه زنده الی دل
 بحال رسیده ام از راهان
 بفیض خوش نیند غم غم غم
 هر لکام در میان بهریم خود
 حدیث کنانم رخسار کند
 عجب که راه تواند برد بدو نیم

آدیند را بکوی معانی بگشتم
 نشد که از ترابین کوله بار دوشتم
 مراد و بر که خولای بی خوشتم
 مرز و بر خنیش که در خوشتم
 ببری بصحرت زندان بادوشتم
 بفسن کر همه در رده بندوشتم
 سخن سیرای تو هر کی که گویشتم
 ز خورشید هر تو کامی بگریشتم
 است مینور پس صبح گویشتم

فرد قد ز طوری که جوهری گوید
 که ترخه چشم که بر زویشتم

نثر آب شو و دست بدوشتم
 بغایت که چه ترکت شدیم فارغ
 چه حلقه که نهاد در طاق بندم
 رکجهای جهان اندر درین

ز ترم خون ردم خویش بدوشتم
 هزار منت از جامع جوشتم
 کی نیست که اینها بگویشتم
 که ترخه چشم که بر زویشتم

در طریقه

ز طرب مان بگوئید که بر دم
 بدایس در بر و بهر چه حسن
 خوش اندک نایه افتاده که چنانست
 بر دم عذر بهر چه در طهور را

تعب بگوئید و دهان کلچر منم
 که زلف سیران و بر بوش
 سبزه گشتی که کند در دهن
 هزار نسخه سخن از سخن سخن

کبرندار کتابم که در حال مردم
 خوش عشق گشتن که غایه کاری
 دارم محل که صیدم دادار چه بر
 مانعی ندارد اما مردم بکار دارد
 بزرگ و بزرگوارم که خوش اندک کرد
 شد کوچ و بزرگوارم که در حال مردم
 از نازنینان بهر بار نیست بد
 مکده شتم از وصلت از بیعت
 امید وصل جان از بندگی نتاوه باز
 دور از سید و دران محرومی است

خورشید و صفتش آنغال
 حشر را ل مردم از انک مردم
 صبر را بهر چه غزال مردم
 بار و پله برانم نازنین مردم
 تلمی بطیفه من شد که منغال مردم
 از نیک دیده شتم در حال مردم
 بر در کوننا حشر از دال مردم
 شمع و نیت در فکر و حال مردم
 ای وای که نوزدی نکر حال مردم
 میداد و کاش میوان بکمال مردم

پیوده گشته یاران افشید
در کین غم ظهوری اجارستم

خود را بر وین کشیدم از قبل و دم
از سینه یاکر قسم فکر و خیال کردم

آی بر بر روگاه خیال مردم
روز از روضات در نوزده عیسی
عبر از کویت لایق با ما شوغبار
نه و کدرا غم غم غم در سر
نام و دانگ هر جا از فقر و فاقه
را بن گشت خبر بار و بی و طاق
در بحر تو خرام است بر غل غل
بر روی هم قناری بر سو برار
بخشید زدی بر کز زبان
دیار کس پیش زبان بی
اعشش که مخولی کنی که حیا
از خیال غم خودی دل منو ظهوری

بستنی و کز نری اگر کجا بودم
نوز و زغنه کند از لاله ماه مردم
خوی کرده کل زمین از ازل مردم
از جامه خانه اذ و بنیاد مردم
مهر و محبت مال و منال مردم
زلف کوشمالی ذوق و دارم
خوردند و چه خوتها باد اهل مردم
دادی اگر جوار تراب سلو مردم
هجرت کشته کاهی و دل مردم
از جام جم کین کین بنیاد مردم
فرموده که داغست از سینه مردم
زینهار ز رخساری لاله زار مردم

دایره

دل را که ریش بود برینم نهاده ایم
 که در تن است می می رطابم
 کردید از هوای گرم سینه این
 باین دایغ بر لب هم حبه
 بجز و پیش که حبه ز جوارح است
 رازم با دانه بیکان شود
 بزمرده که غنچه دل از غنیم
 را حطالت بنه خود از ار
 خواهد و بیدار دل سخت گناه مهر

از عین در کشیده و در نهاده ایم
 در سحره تاریک ز قدیم نهاده ایم
 از انک دایغ سینه زرم نهاده ایم
 آتش نهانی خود بر دهم نهاده ایم
 صد بل مردن که هم نهاده ایم
 مه سبوت رلب هم نهاده ایم
 از سر هوای خاطر هم نهاده ایم
 بر زخم از زاری هم نهاده ایم
 تا منو خوار از دل هم نهاده ایم

دنیار و در هم از تو ظهوری که و کلن
 دل در سنگ طره و هم نهاده ایم

اماده از دست عشق فرام
 زاده بیکان چه ران کس می
 رینه لعل دایم لاله و کلن
 خواهد خور و علمای کجای و بیکان

نیک و روزگار اجنبی فرام
 صحنه نایبی است بس در دایغ مردم
 نایکی که جوانی در دایغ مردم
 بوی که کمال او بر دایغ مردم

اندازه که مانند باد طرب سنان
دادار سیه ز روی آرام من
خورشید آید که در آغوشم جلا
با آنکه دیده بکجاست که دشمنی
زهر حجب اطو نوری از سر کرد

نهد از کز نشنید در فراغ
ماهیچه دهر بر لب راه فراغ مردم
ایینه کرد آرد از حرف دل مردم
هر که لبم نمید یک تکل زان مردم
ز شک جایی کرد در غوغای مردم

حشمت باو که حفظ ما میم
بیخ و بزم شکیشم ولی
آتش کینه خونی را بر میم
بار و ترش ماهیچه نه بست
ار چون ریشمار خشن
کسب خصم دانند که خشن
همه در نامه شومی محم
مگر کربان نقاط می داد
چه توان کرد و کس داد

دلده زهره و جگر ما میم
از رایشان سپر ما میم
کرمی احقر شمر ما میم
همه چاردم بستر ما میم
صاحب دایه تر ما میم
رک زاز بونق من شتر ما میم
کو کو تو تر که بال و پر ما میم
که ازین دایره بدر ما میم
شور شتر نیست که ما میم

صاحب بوری

جام سوزی بدشت رواند
از طهوری رشته را مییم

حسب ای سینه در مییم	بای بر جای و دریدر مییم
فرقه دماهای چغت	خنده بردار و گریه کر مییم
عجیبار همه گرفته عیبر	محکم نقد هر هنر مییم
فرقه را که زیر تنغ بلد	بای افتزده اند سپر مییم
در دوسیدار صغف	کوه اندوه سر کبر مییم
خاک و بای و کج نزاری	نوشته رویش مسفر مییم
عقبت میان جان ندیم	مهر همه بر کران نش ندیم
ناله پیری ز لب راورد	بس زنده در زبان نش ندیم
بجو از ناله سر جاب	لبها همه در فغان نش ندیم
در دین مردگ نش در	در راه تودیده بیان نش ندیم
خواب بر سنگ دیده کر ندیم	اوازه ارغوان نش ندیم
پیش صلیح ز کمر کمری	در نش استخوان نش ندیم
اوز در جوش کوه دشت	کر در ره کاروان نش ندیم

در صفه سینه نهغه داغ
خود را بجا بخت طهوری

بر کرسی تنگ نشاندیم
خود را که عاقلان میدیم

بود آوردم از بفر گویم
دم من را بکلی را آوردم
کید در بحر و بر زمین
از سینه ان بر سر بستم
روزر را بر سر دیده بستم
حظی بر جانشی کردم
در بن و خند و لذت زین
باید گفت دامن او
میزندیش بهنجش
تشنه از زجام را را بد
نموانم از طهوری بود
بجز بر تنگی بر راه گویم

نخل رویدم از نمر گویم
عید را بر پور بنز گویم
از حبس و جستم تر گویم
قصه بر اگر سر گویم
سجین شام با بچه گویم
بعد ازین زهر را شکر گویم
جگر با به را سپر گویم
اگر از ناک نظر گویم
هر نفس ناولت کر گویم
خبری چند بخیر گویم
کره بقدرم سخت در گویم
نشد روی که دیده در روی گویم

ایلی و هم نهند

عزیزی خدای کوی ز دجها بداروخانه خود نیک اوردم	برای مصدق خان که خود را بگویم بسیر عافیت تن ملاکیم
باین بچاره کی کر طره در غایت کم ز غوی زدی که بچورالی	ز دیش تا کنتم از بجز بازویی کشیم توانم بود که سیکایه خود را کشیم
اگر راه سخن از کوه دای لیه در ریز دارم خدو می	مگویشم باز زوری چند سال که بوسی از دم تنی بر خیم کشیم
جه بی بود غری حیرت خاطر طهوری حدیث بزرگوار	مکو در جو که سوزید چالان خاکیم ز فیض در خواری حاطر کشیم

ز دیشتم سخن را ندین در ره هم گردانیدیم	کوشش کشادم زبان در این بر دو عالم دامن نیاید این
برگزدایده ام هرگز فرق در سجد استی نازکم	دروغ دلدی سجد استی این ز کز دیده است نیست این
در تماشای خیم بایند جانند حبشیم بدین دور میر این	

با کوه تار موسی ریز و زبر متبع او در حال دروغ که طغوری که ز سوار در مخ	کند بی بی تیر ز دلی این کشته گریان زخم خدا افضای عشق نهالی این
---	---

کنجی شین لب طرب از شینم گریه نازکبیا برانه بر از راکت شین از لفظه شوق نامه صدغ هست سیم آو تالی ت بد که شوی باران در رخ کشتی تیر جان	هر خبر عوازل بدر حین در کلین خنده پیچ طهانه لیه مکره بر حین بر بر زبانه بر حین از اکل انک در خبر حین کوه غلک بر حین صلحت حین بر حین
--	--

چون کرم شوی طغوری
اول نفس امارت

دل به طور که او شین ز من کین عید کشتی	بخت نشسته برین اردش بنوا آت فربه روی بر حین
---	---

بنا و فانی

ای مرده تو فعل و کشتی نگاه
 باد و ستبان بدینم بخوردیم
 دامن غم در کفایت کس نه مانده
 بپوراج کشیده ام اردای پرت
 در مایه روی خورشید فروخته
 زخم چنان مانده که نیکو نیست
 بر دایه چنان نرسیده که
 کرد کشتی خطایک درین سازه
 بگذر حاکم خطی بر روی رداش

مقدور است دیدن و یادیدن چنین
 بگویند من بدو شوم و در چنین
 به جوان تر و در پیش کس را چنین
 من خواست از تو که ام روز چنین
 دارد زبان خدای من چنین
 من موزنا توان و تو چنین
 خورشید ماه دارد در و چنین
 طلیعت ظلم مظاهر کردن چنین
 شود وقت ختم بر این چنین

از خود در برون فتنه و بادریایی
 در خون اگر چه بپایم از ترسم زاعوی
 دارد تلخی ز نکهت سر سینه تر
 در روز غم زنده کی آید لایق
 مار سحر جان حور و اسیر

در غم کس غم علی من را چنین
 در کم سفاک راه من را چنین
 جانها و دینا ای کس غایب چنین
 در غم اگر لایق بر تو چنین
 و در غم من ای سگین و این چنین

دین نمیشود ز کبریا خاکسترم برای کعبه هجرت	مادیده آورد میان حایان حرم نه که کردند در کجایان
--	---

کسب در مزاج غنای حق
ارزانی تو با و طهوری ولی جان

شکستار من ز روی گل جای خجسته از سحر کس	مار که رفته فرو در کجایان ای ز عقل و هوش نه طبع
کرم انجان سود که از حوس کشت در آردید و نیتان	افتاده کان روی مجمل دارد محبط غنای جان
اورده شد و بیک گشت ازین پس نم تو در کوی چه	انگشت بد مهر ترا در دلی سکاش از تو دین عامل
از حکم داع ایام انار آری مویا که دید جان	

رنگ مود کرد طهوری برایتو
خود را که در خجسته جان

میچه که در با کدر این مهر از کرم خجسته جان	فدا قاف از نظر کجاست در آمد معجز حکایت این
---	---

بدری

بدله بیه از طاق و صر و دور	رخان بت بر و کبریت این
ز فیض قدوس دین را اثر	بها و دست کبریت این
اگر سر رود در غنای او	نمی آید از فل بر کبریت این
خواجه شنب جو روش مبارک	زشت هم علم ز کبریت این
طهوری صوری بچوبند	کبری آمد از کبریت این

در دجندلی که داری بدل ما عرض کن	و بستمه ایدل تو هم بر کنی جان کن
بر کلمه دیده آیه نجیب این	شور غوغا ز پیش دینا عین
یا مبرد عوی کرد و دارد بد	زخم نشین خفارتا را عرض
زاهد از از خمار حجاب آمد	نطق با غری روز و دی
بر بر کو تو مودار بالایی	بابرون نه جلوه بر بالایی
لوی در مان منتیاید داغ	کرد داغ مهتران داری دادا
حسین بوسف کو برای کرمی بار	سعدیه را ز کتب زیلجا عرض
عشق و امین کوه العباد	جسالت حجت غدر عذر داغ

وعدۀ او خوش ملازمی
روزی اقتدر زبان ارکا

آرزو اقامت بهوش
مان طهوری جانودام و سرور

جلوه کن دهنی در بر کوربا
کل در این بختی در حین
خند شیرین ملک با بس
ای صبا لطیف کن دل را
غنوه بختی تو در تاج کور
کریکم امید در یاد او
غفلت از دور با ختم و در

کجاست جان حشمت تر
منش دانی بر کربان دل
نور بخش کور شکست
لاله و گل بسیم کن
کو کند نه جود کفایت
میکنی کر گریه در بار
جهدۀ ما خوی برین از

نسر می از طهوری
بر کم و بیش جهان و مال

بجند از بر کور نتوان
بریم خود مالتوان

بیاد از زبان بهوش
کی بر وقت طالع نتوان

بدای

خدايي رحم کند فضل کل را نایل	که بایدش نظر در کتب تن رفتن
صردست برقع بلد می موزن	همه نایز غنای صبح خوان رفتن
لبم بر زخمه خور و غش در دارم	جه نخواست در بر بر خوان رفتن
چه مشکلیست بهر راه در نایل	روشنایه آه بهر خوان رفتن

تمام خلق و جهان راه بودی
نه غایت ظهور می زبانی رفتن

کر بسته از قرائت مهیج من	یکبار کشیده باش فلک کو به من
بال و پر بجای بر آورده راع	بسم نه کشیده ام نه می کنی را من
رم میکنم بهر چه غرضت است	باری غزال و خنجر من شده ام
عیش وصال اگر چه برین بود	دخنی تمام داشت در آن ام
صاحب قران مملکت عیسی من	او از داد کو پیش من است من
فاصد رو عشت لبخند در درم	مسکله که در بام تو کجند با من
بازم نه نه خورشید که در عطر کا	کلاک فضا نوشته است مراست من
حسنی که که خورشید طاهره کی در	کی راه میبده هر کیسه از زحام من
نام ترا حلاوت صد مهر است	خون من لذت دایره بیداد من

آه دروخته ما طغیانی دور
که جو بس نیست بخت منجایی

دین بکمال حال دل ناتوان من	افتاده مرگ ز شک بدینال جان
از حویار دیده کم کشتن مباد	ریشم چمن شود سپهر چمن
از جوشش منتر تنی ز یاد از سر گم	صد سینه کوه ریخته پیش دهان
خیزد پیشم بکین حسرت یار بست	جبرنی باز از یک خون چکان
هجویت زهر ناله اینی پاکست	بیایا من ملا فطه از زبان من
عشقم دایر خسته در کوه این	لطف تو رسم پاک کن چنان من
دامن ریشم غزن آهسته رستم	با شعله کشت و بغل ناک من
خوان امید وصل ظهوری کن	مغوی در دگر خیره کند آجوان من

آید خیالت از بعضی در کنان من	فریادش شناسه از کنار من
از بس بهم آمده ام نشاید	نلفت نوحه توقه روزگار من
ریشم بعف غایتی که در من کشته	بر غیر ماضی از ره رغبا و ار من
کردم بر خلفه فکر کشته	در صیدگاه غنای توین کشته

در دگر خیره کند آجوان من

کفتر در بدایع جدا بود

خواهم مستم غری بدل داغدار	کفینه در گنور جدا ای تنوت
وای از خیال وصل نیست دویار	عالم بکوی جوطهوری خواب

حبست دیگر برب بختیدن	کر چه باز از برب بیدین
رغبت حننه ز لب در دیدن	بخت در لیسین مرد جان
یار کردیدن و بر کردیدن	رسم در پشته بدهر است
ای خوش مرگ تنه دیدن	چنده بر بستر حشر میم
نخالب پس بر جازیدن	جذب در کربه در لوزیدن
کفن از پشته می شنیدن	ماضی قوت و وقت کی
چند در کربه شنیدن	مردم از غفله طهوری دیگر

ره نمیدارد خوان مرد یونان	نبوتی بر کار جان
بیکس که در شنه آه و فغان	لعمه در قانون مار زنده کی
بیکس که در بویه آه و فغان	از در دیوار اگر سبک آه و فغان
جول همتی در ماله رودار و فغان	دیگر از دره مصلحت بخت و فغان
کشت در زلفه زخم فغان	نیستند این خوش فغان
کر بیکر زنده تیغ کتان	در کمان مار کتان

ت

کوه

رحم

جفا

لست بیکه دود از دلی در میان
لاله و گل آتذر قدری ندارد در نظر
بختی میمونش نیندین رای

سب و در اسیر مایه میخند ز زبان
ارغوان چیر بر چشم شوخ جان
مدبخت سر دوان ایدوان

مر العف ز نیم وصال دور کن
هر از نیله کینه ز از زنگ
مبادش میسخت
زبان غنچه بر آتش کوه تامل
چنین که در قواریا کینه را
ترا جد رب که اندیشه

رنگا قوت خود در صوفی کون
بر دی بیخاں خند و صوفی کون
یار در دل این سر کون
برای بس که بکته بر غور کون
سبحن نش و عفا غی غور کون
ادربش طهوری نخود کون

تا کی ایدل الحاج وزیرین
بر سر غوان شکر سوار
در کین جگر جاک
لذت شیشه در پایی
سند کوه خارا و ریش

صرفه کار خورشید نادیدن
جگر لخت خاییدن
آفت از غره پایدن
جون در آید لی خاییدن
باد تو قوس بند خاییدن

دلیل

در تلاشی بهوم در بستن
سزده شد ببار در محبت
بر طویری بکست لعنت

جذر خود و شعله لرزیدن
همچو که دوت بدون بر سنین
شوخ نامهربان سپیدن

بگو اید که در شوت در غم ناوان
عین دوت که غم هر زمان در غم
بدان نقد صد بخت در دین
بر امیر خود را چون ندیم باز آید
هم افکنند بخند بر کشتن
رو و تپه دگر بخا بر سر ای اهل
برای او که مرز در غم در جود
باید از فضا که لغتی شود
بر او ببار غل می دایم می
منابع کجاست بعد از این

که در شوت پیش من بر میغان
که کس بر مرز دانه زوی
مدیرت در کفر محبت را این مردن
خداوند اگر من بخیر سر بر شال
که در خیال نشدیم حاضر اشد
این دیستیم هم خود کو چون ناوان
طویری فرست ایمن یا اخیال
کوشن اید که خامی را دوی
مملکت عشق تعبیه می توان کردن
ریان خود مکن بشع ای اخیال

ازین اسب ایست که برینم
بحان غم در سبک داکر بودی
تو ای که در داکر بار بر کوهی و محکم

فدای چشم کافر ما عوایی
تمنای چشم مردان می توان
و فاضلات ن یو قیاس کردن

طهوری مدعی را که نشاید بدست
انوار از دست و دعا می توان

ای بخت بخت بخت بخت
از غم و غم بخت بخت
ایام بنوع و زبردگی
تزیینت غم وصال
جان در رخ زده ارم
ای که در غم وصال
نخستین طهوری ندان
خدا یاد دین را زود تمام وصل
بی فکر و دین حسن که حور غم

در تاج کام بزرگ بخت
دست بخوان لغات دراز
کلک زلف در حین گردن
در پای شکوه غم جوان فرار
بر خیز و برخیزه دشمن کن
ای که در غم وصال
خود را بختی بهر افرار کن
ز ناع جبهه کل در گریبان حسن
در دین بختی باغ دل بر یکد

بای

لعل

نوعیست در جگر که اهر از دلم	روز که برین دی از دل حسرت
جو را کام تمن ز جگر حسرت	چه حاصل از خیال و بیدار
بلا جی حسرت من گمان نهای	مکن شمع من از جگر که بیدار
ز دم فال مبارک باد احسب زور	نوان در بیت تم شمع من
مکس طبع روای غیر حسرتی	همند ستواید شعله دایره حسرت
از این ستیان که روید راه او	سبب است چو کوکبه در آسمان
طوری غم من بر جگر دارد	ز قیلا لب حسرت رای که حسرت

دربت مرغان جگر که دوان	مبسر تا نکرود و منج بردت
بوقتم بیه غیر نفیاداری	روز بدست غم ناکی جگر
سر که دم و دم خورشید دردت	بصدند شمشیر کردن و دردت
چه زینند در کوی زو دردت	بدان از رخ شمشیر تون
از غم بهی جگر دردت	میسرند در خون کون صفت
به شمشیری که از دست دردت	مشیندم طعنه بر برین

عشق

بوزن سیتون می ایم افروزدن
لصحتی بی کوشش زنی تو بی بوا
در دل بدل جبر کس
یاد در کار سبیل کس
و فضا بس در قدر نمی
رنگ دی تانرا
نستج مرد ملاقاتی
مغوار سبیل کاکل را
باد تیزی عجب دلخوا
حدتیکم می فروز زبانی تو الهی
معاذ الله که بنده در شمع جبر
بجمل کی تواند رفتن زل از کرامت
نهال شمع وصل بند و نموه
خزان اردو مقابل اگر هر کجای

اگر فدا در ایمن توان در عشق
جنان خن مناس از ظهوری بید
خار زنا بدش در جان
موجها در سینه عیان
نسبیه به رسد ان
در لبهای افغان
هر درج صبر را نشان
ماغان کو عطر در جان
رو طهوری در کجای
اگر میرد زنی که از طبع
جودت حال کس کار و خود را
رزد راه رو یا صد ادا
که با بانه جسدش ایداره های
اگر آید صفر سبیل ما تو پیش

افروزی

بیرزم وصل طالع میرد بیکبار
طوبیور را بر ابرامی جانشناسد

بغیر از او نخواهد ماند و بیکبار
مبادا با ننداریند چهره کس مسون

ست غنچه دسک بر بهانه نمان
هوشنها رفته و طالع میرد
با کینه طره را از رخ و آبرو
ربط وصل اهل فال طالع
بی بیضه و اعطاء از غایت
اگر مخواستی کوی دلی بی روی
حکمت نرم غم طوبیور علی را
ببغام خون روانه کنی در خون
نرموده و خاطر از چشمت
که بر چوین بدر روی بای
بکش و روی ز خود در صحنی

درست و درستی کنان این
درست و عوی غنچه که بر رخ
یاسن طغیر جهانهای مینا
در غایت بچاره کی ربط و خون
خارجین را صلاهی رسوای
میشود هر عطف رکوب بای
بهر زمان تیرا را نیم رحم
راه لظ حواری بنود در لظ
در غایت بد و بدتر کان
رشد آن خود مشو بهویش
ست کم که زنه لظهای

خون گرمیت لیکه این گردا
 رزان نوک غرق کج حیدین چه در
 مردان هنوز کردیت اربند
 چنین فرود و گرد و پشته کن
 زهری رفیق تا قدم ای کوبد
 مابا خوش در اوج نیا طو در
 حلاوت پس بر عیان شود

اکسوز در ترش از سبیل حاکر
 داری اگر کی بدم تیشین
 کو خون دل بزر محبت تیشین
 جسته میان ریند ز طهارت تیشین
 نلخی از آن دمان شنود و تیشین
 لب نیست از بهر تیشین
 نامد و ماه رکاب دیشین

حضم تو حاکمی طو زی
 اردو کلان ترش ز خود و حور

یکی نشد مجت و راجت
 بنبرل میرسد کاروان
 بامیدی که زینم در شادمان
 نیازم خام حشمتی در
 رخاک و خون فزنا لکاه در

در آمد غایتی از در به آن
 جوداشتم بهر یار و لکاه
 روح دیده همیان در
 بکنی نشد دلن سا که
 لکاه بطور موال

الینا

زانت پاره برینم داغ اندم	سماوار شعله خورشید خوشین
طهوری را بر دین او دوزخ را پیشم	دل سفال سینه را ز کزین

چو دینش قایل دربان	هبت حاصل حاصل قربان
کعبه را از صاف تقابل	جلوه های محفل تشریفان
صیقل قرین دایره کاف	کشته دفع جایل قربان
تا بمنزل مقدم شمع راه	راه راه منزل قربان
کیمیای سرخ روی	سبزه آب و گل قربان
ز قلم و روحی سترگالی	وصل خط و اصل قربان
رکبه عبیدی سری در	رکشی بکج کردل قربان
یک کف خواجه طهوری کن	ب ز خود را داخل قربان

سبزه در عشق بر کاران رزم رس	کر نگر دین عشق بی قلم رخسار
سبزه در عشق نام شریفان رس	عشق در راه گرفت الیه غم رس
عشق را که حجاب پیش نیاز	بر عین کشته مکر دبی صتم رخسار
ایمنه کارند است فقر او رس	بیزنه خود را بر آریا رس

صد چمن بزمی در صحرای دل
از چه کردن بی باغ و باغ کی
بی وفای من ظهوری هر که

از بهارستان کوثر ابرام روی
تا وجودت با خواند ارغم سن
میتونی با که نخبشتم ز خوش

بروای چمنین که خوشتر از چمن
سرو بر گلخانه ان کی دارم نام
فرش هم خوش در ابرام اندازی
میی در گردش انداز و جرح
جدا که از بختن اندیشه و انون
ران با اگر بد دل ص جمعی می
سبری و ایکنم در پای ای بی

بدن برای من است احوال و ابرام
که یک چشم نمی باشم هوادارم
بنو تپ ایچین بیدار و بیدارم
رقم در رقص خود آورده شدم
میند انم چه خواهد برای نام
بعشق جلوه کامل همان در رخ
باین ز در بسته بود که خراف نام

روشن خوش ز روی سحر زاری
نکه دلی که میدانی طهوری بام

رام کردم بیجا که خوشتر
دیده من کرد در هر قطره روی

کج دادم خرج را از تپای و روی
چشم در با که دهم در زوئی

نکته

بنین بنین حمد غنم بنین
بنین در علم ترازی که میران
در کلین صید میزد زه لرزانند
همچون کد در دستیه میابند
سویخته از لعل نازک سغده را
خوابش را حقیر و خواجه میآرد
در طبعستان کسعی باد گلشن بود
همچون در رخ خاویزه میخورد

چین چهره که خواند سویی خوش
حبه تم را سخم از بار آردی خوش
آریوم ریختن تار خاکی خوش
از شهبان مینا که بار آردی خوش
کر فحومی را آردی خوش
کر به آب رفته دیدار خوش
کران ز فحمت خوش
بر خود آوردم سخن از گلویی خوش

تازه

آب منی در ظهوری ششی انداخته
از زلال حفر سکر و گلویی خوش

حکومت زبستان و احوال
ره هفت شش کرده آدینه کم
چمن در خاک زار خوش
سید زور و صفی زور
کوین ز کین در ایتاق

نیم مقبلان را باقیان
مه زوره منم ارب نشان
اراش فر و طل پیشان
ز حور شب و مه قره قال
روح کاچه و کر به آل شان

در انداز روز افست دهی
ز سنجیده کی نشین و کم نشین
لکها نشین افکنند انتقام
نوشته تفصیل مندرج شد

فلک رو بیاد رو پاشان
نخورد و هر ششم نشین
تجیل در پیش اهل نشین
سید است خوش اهل نشین

طهوی می افتد از خوش
درین ره که قدرش

نظر و فکرت در پیش حو صاب نشین
ز پیش خنده گردید ای که حو واران
نیفتد بک در حو واران نشین
اگر کایه لکزی شود منور حو
ز غم جدا نشین ز حو واران
نخوارند غم را ز غو واران نشین
ز غم حو واران نشین
نشان در الصبح کل ز غو واران نشین
فلک ز غم کرد از درید نشین

خبر هر سیم از خود توانم سخن
حکمران خوش حو واران نشین
عدلی ز کب را بخور نشین
نه بای نشین در ام و بای نشین
ز ر کوه ماندن بر که نشین
بلد طاعت است از سید نشین
و ایکن در ام این صلی که توانم در نشین
مسیر حمله را با حمله عالم در نشین
هنوز این ز غم غیری یابد نشین

طهوی

منه
طنوری نقطه احکام نمود لاکرمی

نه خرافت مرد از مرغ نامهربان

از تو وقت کم کمال نماند
دانشی بر خط عتوری لای
کاکلی دارد کرم طره داد بر
درمانست با احسان
که بخود از دم سبز و بران صاحب
سوق را بر برده ماسودوی دان
زود بیکر در تعمیر امان
میوانم مرد فغان غمت
و ده جبهه نواخت بر بلبل دران
در زردار غمت بر وروروش
میوانم مرد فغان غمت غمت

فرصت نه چنانی غمبسیان
خویش را عیدی بوی بهرمان
خاطرش از خط غمت بران
مهر او را چون توانم غمت
خویش را به یاری طفلان مادران
رض مانند در کربان خاک دران
خند زدی در دریا بید بران
بنی و نواخت بر خود کاروان
هنر غمت در خوش رودان
مرد از دست از رخم همان
بنی و نواخت بر خود کاروان

فغانی میکنی طنوری و دور از
بمع در مانست بید بران حسن

ز رخسار منو خنجر کشیدن
چه جانیه ترا میزند و بس
صفی از دهنش است روا
یکی از دینکهای عشقت
باین سگ و فلانی او بخرد
اصد تیرت سوان گم کرد
بینم قانع نیکو بارت
بنارم بر گنجای میزند زور
ز لب تاناله بالا و ایدر
کجسته غم خود ریای بکشتی

ز دهن جاکباد کشیدن
دل بر کس دلبر کشیدن
بجک دستاں بکشد
عزیز از انجاری کشیدن
تواند نور در تن کشیدن
چه جانت رهبر کشیدن
بانی روی بیکر کشیدن
که میاید بر بند کشیدن
پیری باید در دین کشیدن
طهوری فرصت کشیدن

چمن بر سرش در دل دکان من
رخسار من بهادر خور خطایان
تماتی که در دین بنیاد
ندارد بکس آن که حسن تو را در

بی سینه خود کار با مشکل راورد
عجب که نه توان از خجلت راورد
میان چشم رخسار آنکه جلال او
بکشد بینش صد خرد باطل راورد

دلن
بیاورد

نمانای کردی زلف سر را
بنوار آورده شوق که خنایا
اگر باشد روی در صیقل عالم
بدو که عشق در رخسار پیوسته
ریشک زندی کویت در راه
و مهر دل برود در غم طوطا

زین بسم الله الرحمن الرحیم
چه در سوادت اگر یوتوبال کل را
زاکا بید عهد اخیرین را
بمیدانند مرد عید اجل را
بهری صبح خواهد دل زل را
بجوخ دل اگر خور را دل را

عین و سوار تر از جان را آوردن
ازان و سوار تر از ظهوری را آوردن

کرمه ات کنی نثار و فاعل خدا
کوشش کن افق به خوبی طوطا
در میان دور کن از خانه سکن
چند دیگر شوقان در هوا دارند
روز و شب در دامن دل را
که هر استیست ناله از ناله

لی رکت خماسه بنشین بر کانی
از بای خودی به جرات یار
قرم در عشق رود در طوطا
طوطا بیاد می کنی زنده ای
بسوختن منده که سیم استی
کو بپس از بسم الله و فاعل بین

در بره زده خورستی بی فکر
با وجود آنکه دل کینه خور
عجایب را آرزوی او حسرت می کرد
تا کی از غرقه در حرمانی بین

در دل بر قطره بی آب بین
لذت در کبریا هم ضایع بین
بر لب خود از ناله حرف می آید
رزما کن نه غلبی چون باد بین

زیر بانه از لاله و گل در آید
چپ و خل و خرج چوین سر در آید
رسمی با و این سیمینارم طفل مادرش
اگر بی برده می بینم آن کو که می
مزار و هم رحمان طاعت می
کجا بینم که فرمان خود بگویم کرد

سکین
لطیف و صبور را از قدای آید
جبهه صبر و نایب هر بی حاصل
تغافل میکند کارگاه آگاه بین
که این زینت کنه را چون رود و آید
کینه هر جانم از طاعت می
براست کن ریدم شیرین

خوش زندان محبت می
اگر در دستیار از هم می
عجب که موعود برای او آید

که از می کن بر لب آید
سبقت غنیمت او در آن می
در آن شب بر لوح در کتابت خلیق

در این روز

چه در مان جزندار اما بطوری خرج طبل را
بغور روزگار شش به دراز و عاقل

دل غم نیست میا حال	در تبسم روی و علم کن
عشق و جنون در بر بدر	ناز و بختش دل والا ز او
میخوانیم مانع ریگان و بهشت	روشن از خط و کلام
در خانه دل من نبود	چون ماه واقف و صد خار
عمد این که بای که ارم بر	از جمله زبان سرایم زبانی
فروبی و شکم چنانچه	مر کفر عشق هر که نرا چنان
ای اگه بیل ندره بکدام	از راه بدی سر نرند زان
در غمتی حرمین	ز ناز و بهی که اعتقاد این
کالای ناله را سوی سجای کرد	بایم و جان بید و حال این
حد ششم و ام کن شش	خسته بوش و از همه مردم این
از خوشه حله او در گرفته	آهیم نهاده و باج و بیل این

صد بار پیش که رسید او خود جل
یکوه کفنه معذرت اعیان

هوای باد ناهید در من	باز هم یک تارک از من
حبس نم یابون تو ای جان پیش	کدام خار تو زهرت کز من
رکی درازید بیار آن عشقت	بر کان تو کوم شب من
ز طوفان خورده کاش تو نم	همه بیکدنا کز من
سجای موج ریز در من	بدریا ریزی از کشته من
جوانم رخت از زبونش	جراح او و ختن از من
اگر دم تقدیرش در من	رنذر کوه کاه لاغر من
خیال شوق خار بکوشش	هم آغوشش خار است من
بیاد شعله عشقش نه اند	مکور دانه کوبال و بر من
طهوری مبروی از پیشش	مکن دستت بر من
رکوز خاک و دلم من	فلکها کاشش کاشانه من
بدام عشق اگر کفایت کم	نمود غنایات و دانه من
توان رندان کردش نه ای	بریز خفته شیشخام من
نمود هر زار کشت خراب	بدجل عشق خرغ خای من

دانه کوبال و بر من

که خواهرت کسی نرود	همان بر نهج من است
تا آبدی نشدم بر بوعت	غم کشت در دوزخ من
سبز در خواب بنالود	که دست از کاف من
ست ماهی مال من	اگر کوی غور روی من

طهوری بنه دوا کی کرد
نکستی همچو دوا من

رویت بچو دروستان	زهرت نکر نکر دروستان
سنگ حنظل استند با	روانه بهال و بر دروستان
خوبشتم ترم کسی مرا	از سبکد که دروستان
ریکین ز رشاکوت دارم	باز ز رشاکوت دروستان
درست پیام ما که بنا	ستاد من بچو دروستان
از شتر بان قاصد انیم	جان خفا این خبر دروستان
بار کج خبر ما عشقش	در سبک که دروستان
همی نهی که دروغ است	این معرکه من دروستان
میشش همه دروستان	از لکزه است دروستان

از نون نظاره ظهوری
خاک و ستم نظر و نشان

انام که بکس تو نگر خزان	انام که بکس تو نگر خزان
ما ز من هواداری بالایی	ما ز من هواداری بالایی
از برون پر گویسته چلو	از برون پر گویسته چلو
طلعت به بارند شیرین	طلعت به بارند شیرین
از باد لور من کرد و خاطر	از باد لور من کرد و خاطر
جز بود سازند ساز محبت	جز بود سازند ساز محبت
بر لاله و ببال در درخت	بر لاله و ببال در درخت
در بایضیم و حور داریم	در بایضیم و حور داریم
در بحر مدیم نیکو شمع حلا	در بحر مدیم نیکو شمع حلا

میهن اوقات مملکت
میزبانی از حلقه صحبت خزان

چشمه در پیش او بگرین	چشمه در پیش او بگرین
جنون او رنگ نهاد از ایم	جنون او رنگ نهاد از ایم
دلین احکام کسین	دلین احکام کسین
بارگشاد دایه افسین	بارگشاد دایه افسین

لا اله الا الله

رفت زارانک ملازاه دار	رین بنی جمع دفتر من
بر برایی موسی موم بر روی	اکثر حضرت بنودی مکر من
به بنیم دیده ازینا که بنیم	دبایز باز کرده باین
ز خود بیرون آدم غایت	که دنیال من منست بهر من
مرا غایت بینا کردید	مکر مهربی بند محض من
چه حاصل ز بنیه زهری خودم	نش کنج و نایت مکر من
میسین من محمد نص این	به بین من مطبوع دل در بر من

طهوری بر مکر می محبت
ز با اعدا و دشمن تر من

مانندی کل خار مکان گریه کردن	ملیله دارم هر روزی که بر آن
صلح در کارش کرد و از دشمنی	حکایتش که مطهر غم ز جان
داشتش ز در میشتش	میوان پرست خطا و خطه
دیده دیدن هزاری در	مردا بر میست ز غم میسران
سبیل بود و اسب که در آن	کر زنده از وصف از نیکو
عشق از طهر و دیگر که در آن	بادل غم که مکر می زرگان

کرده از رخ روی تو به این چنین
صوفی دل از ضلع و در هم باز
ما تجانه عم ظنای که کرد و دل

خند بماند بکینه بهانه بر لب
رو عطا سر سینه فرغ کور
چشمهای داغ خود بر سبک زبان

رخ خوبان کن ظهوری بیک خوش
سجی ز نور است نام کور زبان

کرده رویم چشم داده به بین
روی را آنکه نتواند دید
که چه از غیب دیده می نبد
داغ از آنحوال که نیست
شوق به کار که به است
کشکالای زنده متغای
چند در بوزه است چند
بر من سر راهم است

که من کبر روی ب بین
داغ بستی زاده به بین
دام تو دیده گشت به بین
رو بهر جگر سازه به بین
کار بر یکدگر فدا به بین
رز داغهای ب با بین
چشم ز چشم تا بین
رهن عریانم ازاد به بین

رخبان رخیز را دلدارین

لبه داری بهای دارین

بیدار

ز یادش کشته که خطا بهی	لکهن غارت کلد از مشین
که از دشمن سپهر دم خلد	همه بردار وی از مشین
رخان رخسارین طر از عشق	ز بهاری زغم ز بهار مشین
مکرمی حاصل اسباب بر	مده ریا و گاه یار مشین
یقین ته کن ز غوغای هزار	مداری بهیمنه انکار مشین
رونگان در اسب کوچه جز	مجنوب سپهر از مشین
ز خجل خون بر تو گردی	مباغ دافع ز جور و از مشین

طهور می بایک پیوده کوی
زبان در مهر مشین

ناغیر نشسته به پنهان بین	کردیده بضم ابلون بنوایین
زاجه بکار خود و نام خوش	خوام کردی کتم مدعی بین
میوشد و سکیم که هوادار	جبر می شمال دست صبا بین
هنر مکر زخم ترا نام میزند	نشدند صبر من اقربا بین
بیر لکاهه مایه ای میخیزد	بر غیر حسیه شمشیر خط بین

زهرت کم که غیر نشسته و نگر کنم	در عشق و در عیبت و در کدابه
در خالری که عیشکده ما و خودی	بفرست بفرست غم خود را و جابه
از محرمانه خویش مبادا خجل نوی	مستقیم که اخسته تنها مراست
مارا چه حال که تو برین کنی	آری ترا که گفت که احوال

چشم ترا چه ز طور می بین
 بیگانه کن کنه کنه است بین

تا یک دعا خورم تو را می توان	بگذرستم بدعیان دعا برو
اها که در قفا تو گفته ام گفته ام	ما و کنده ایم از تنش برو
و من نکرد آنچه بگردی برو	بیگانه ام در گردن تو برو
امید منم که درین نیست	نشین برو برو در تو برو
حالا خود از تو قطع نام فارغ	خبر منم که در تو نام فارغ
بر خود و ام که منم شیم او	استیم بخودن در امی برو
مرستم که هیچ جای در تو	ایدل اگر بفرقه تو بی زجا برو
غیر از بفرقه علج سزای بی ج	مردی بر سر خط طهوری برو

مردی بر سر خط طهوری برو

مدار بی بهره اگر کوهی است	مکر دی جمع خود راوی بر جان
چو بیدردان تمام عمر در سر دی	رنجی عذرت ز به عشقش نمان
بهر نرانی پاش و کام ز زبان	سراغ جا کن ز خرد و کشتن
خجایکست فردا سازد از دردها	بیست میزدت جان بر آن
سایه راه غمزه مالکانه	در جهان آرام بای عشق صد بار
سوز و نار محرمی اگر بماند	بزرین غلغله شمع جبینم حران
چو بگر می که سعادتی نماند	سزای از یک گشت کمالی
کدامی اگر کرایان بستم	شود و بایر شدم از دمهان
نور بربخ مردم در الفصحی	بزرگ صفت خود که توان از دل
ببین موی زویشی کین درین	جایک بخوانان دیده و فارغ شو

نیمه

طوری در دست لغزشی نماند
نحوه است از مطایبان نرم و غافل

ما جانی که صفت خود نماند	حاجره اگر کند و نیاز او
--------------------------	-------------------------

باب

۲
 نوشته شده تا قره ی
 درو بود و حسن بن
 غمش بر دلم

معمور بادیل حیدر جان بیست
 مشکل که الفتن نه چنین کسی را
 در بیت هوش که نوید زل
 داغی نهاد و در غمش بی
 بهتر نهاده ام از رخ عریسه
 ای شیخ اگر غوغای غنای کن
 محمود از غلامی خود پادشاه بود

امان که در دلمه ی من تر کنار دلو
 ای کاش من هر سبیل تهر را زلو
 از بی خشنم قمار کند یا کبار و
 مهربانی ندانم که بیانی ندارد و
 کویا که در غلطی امتیاز و
 کرد و حقیقت تو به بد میخار و
 وقتی که حلاجیه یانسته ام و

درج

را حریف من محبت او من نبود
 نازم به غمهای طهوری که دارد و

هر طوافی که بر سر مندا
 نه خنانه صبر و سکنت تا قضا
 باغ وستان را با بیدی هم
 یک حدیث نان هم در کار ما کو نشد

شعله بر دریا و بگوشت مندا
 خاکی که در مکر از کوه بهان او
 خانی فدای حریفی بسیار فرزند او
 صید لاغر زنده از دستا

لاذری نیکو

آرزوی نابوی که حرف گفتم
بالب آرزوی وصل حیدریم

نپس کی دل بر آب حیدریم
آن سهر و بان ندر آوی بر بان

رار دل ظاهر ظهوری خوب کند دلوته
که در پیش منفعت غنوه منتهان او

زن حرف تحمل ناصی در تحمل کو
مرا هم نشسته خن را کج طبع خودم
حرم را اعتد کفرتم در بی خودم
قدم در روی تعلو منتهیل
کر جان تو کل جان خودم کیست
سکندر احمس بر سر بر رویم
نیله چون طهوری لونه بی در و در

تعقل ما کنم در کار خود و عقل کو
مدرار از نسیب و دم باطل کو
همان در رخ تو بایم حلقه می
رای را در زده مان خزان تو کل کو
هر از آن خدا را نگه بر این کل کو
سهر کر دم چه واقع لقا از کل کو
لغزش در این هدایت بسیار کل کو

سپو در آب از دل از ازار او
کفتیهای زهر و حال کو

باله را بر این از بر بکشی کل از او
نمی از برین زبانی در کفتار او

بر بیکر و کله افتد جو رجب راو	شتر خست بنس لیکن ترین عیان درند
صرفه او کو نموده در غمش و راو	بزی شغرا بخوار و می مطیع
خوش فراخ قادی می ناله متعارو	جوان ناله بلیل است کوه نر و نو
کمر بند بند نیویس سبکیز رود و راو	سپیده کرد دیوار خنجران و جویبار
خوشه کرد از شعله در حسن و راو	راه او مشک که گشت میبار
مید پر کویا انزیر عکس است و راو	فتح نمیش از توبه این میا کی آید و تکی
مسیو و عالی تراوی طاهر و راو	مسیه دریا به بستی از میو و ش
کبیرت در علم که امپرس از بار و راو	کردنش کرد و شد همزد و بر و رین
بر زمین کو تیار ارم سحر از زار و راو	بی همن زار بجد است و شمع

مرهم طایفه سریش کوه و راو
مرحبا با فیه طایفه سریش و راو

کوشمال هوشه در عهد و کهار و	حاکمال صبر از خلوه زقار و
جای وایم کرد و در و دیوار و	کی سبعی جرح مجینه از زار و
چشم در ارم برشته کرد و راو	نایم سحر از روستا خود و تیر و قلعه

در کمال و راو

درستم باغبان نیستیم بخدی داد	درستم کل و دینور میدارد
سکه بابتش از شوخانه رود	رقبه نامغول و خان زند
ناتق که خفت باز بود از خط	درستم سکه گواه از دعوی دار
رکد ایمن حشبه بیکر طرح	بخش از بیکر قدرش مقدار
ماه ام از با بر ضرورتی بود	کسیه از روی ماه دارم

پاده کی بیکر ظهوری ده بیدار	کوبن بر کار خود را کرده ام در کار
برای بنو حکم داع بنیداری	نستیم سکه بکند ز ماه داری
سهاده بای که از تو متعارف	صدبا کی در حوالان که بخاری کو
که زلف برین اخلاص می دلی	درین راه با خورشید می کو
رای حیات نمیکش کلی	راخی ماهه ز راه لولو حادی کو
دو اکی که در دم زانو بگرد	سهاده غم کنی روی غم باری کو
درستم حال که از قریبی	سببه عالم غم می قرار می کو
بخشش کو که آسیر اگر بدستم	برای لعل کیا می بخاری کو

ز سبزه ناله ناله ده ام روی
بذوق کرم ز خجانی هم نگر
نهور کو طلسمی صبحان یار

که در میدانم دام اعتباری کو
بیا میکده بن خنجر صاری کو
چون زهر شکوفه قمری کو

از زار اکو لطاول کو
جه تحمل کجس حوس کرد
باغیان ز کوه و لوار است
عشق در بهشت
سوق اگر خیر محبت حکم
ای خوشا اگر که بپوشد
شکوه هذیان هم بر
مسکه از صبح و شام خودم
از طهوری که رسمه خند

نکه از دکان نفاقل کو
عشق انم جو تحمل کو
ز کلف و دیوی سبل کو
عقل را خفت ز نزل کو
اسک را بر تعلق کو
در پیش سحر کمال کو
مسکه نولیا کابل کو
صبح روزیست هم ملل کو
سیری لغو توکل کو

این دل دلو زده را بگر و بگر
کیست که بخت دل خورست

از رز و لای خوش ماهم کرده کجاش
باقیه از ناله دام در دو و یکرا تو

دوق لعل

دوق نظر از حلقه مهر کو	هر بن سودیده ترین بخیر او
و عده بکس در کس که	انیمه تجیل او اینیمه سپرد او
ارز و بی هر طوط بایدن	خیمه خازان بون از نو دیر او
سج بنیضه حرا این آب و	کرده دعای نرسد حق او بر او
سب ده فغان و ناله گدیزش	بیل در کپری صورت هم در او
تسلی حق بنی بر آب	روز فانی شود لعنت بر او

رد طهوری ز صد نرم و جلیل
تایک از خود کنی خلدیقت او

کلر می تو بر حلال و کلر	بلیا کردیت از شیشه فصل
از ریش ز ریان و کوس	دستان از خزان خود کامل
منند لاله سدرت بحال	سبز خواران نه خود و کل می
چشمش که در از مندر	کفایت آنچه خواب از غفل
مینود و طهر از صبر و کوشش	که نواز از مرم لا و کل می
مقام کرد بدین راه و بجا	بر ملکش از مدد ابد تطاول

بیشکاه رخساره کجاست سحر و فنون
از طنوی بیخ در که در پیش لقمه

در دکن دیدیم جادو سحر نامی
کلیه از گویم که بسوزم معال و

صیدی درین بجز که کولایق بخیر او
آورده خون غوغا و خون و در
در پیشگاه من رخساره سیدان
در تلخی هر ششین بر لب
عقبی که روشن در لبش
کرد در زبانه کمال است اگر
بکلیش خورشید از لبش
مازم قهقهه شهر را در شمع دارد
از دیار دوران مگر طفلانه دل
نیزین انکار است در عهد
از خود طنوی کو بر لاف

در خون منسب این چشم تنم را
افاده در کون و کان اوله
تقدیم خوراهیم بر همه وادار تیر او
بجسم رویی کج زور و بر لب
انوارین خود را بر لبش
بهر بنجه شوقی نمود بکوه کرمیا کیر او
اندر که در زبانی و قهقهه لبش
در قهقهه شبان کند فکری مکرر او
که دیده ششین بخون بر کرده جوی او
بر بعله دشت مکر صد باغ و دل و فخر او
الکاهه اش که شمع کوه و بر لبش

بشماره کلید

صوغ زهد و ورع آری نه تو	پس بجای ملک و ملک ترانه تو
زمانه ذکر آن بند در زمانه تو	ز این سخن کسی منیواند آید
نیار خانه من کشته نا خانه تو	ترا دیدن هر روز من عیال
یلاک میکند احوال من تو	رسید بکرم یک دهنه آید
جوانی که زرد شد بهم ایوانه تو	عجب که رام نمود صبر و حوصله
چون شدم دلم تو خوش کرده اند دانه تو	چه نیست که این بایست بجان
لباس من جواب نه تو	چه احتیاج تلخیص مداران
نهاد کند که بسیارم بجا نه تو	انراست سخنی که درین

همیشه ما و طهوری دل نبردان
مرات نام کوشتن و خورانه تو

جمع خط تو برشان بریده	بد زو نیستی نوحان بریده
اشک حیف در دهان بریده	ز رنگ زک غیرت ااصلد
از غم من بکدر زمان بریده	بکدر از بدوی خوشه بهام
ای بند کوی خنجر من بریده	رسم کنه ملازم و من

بهر پنج پانده مکر خیمه ام در کمر
میگامم از تعافل و میباید از کفر
میشم در کجای شریک بمانم
بکلیه طریقه ظهوری میسکنم

جسیم بر زرق چاک که بیان نموده
جور نهان و لطف نمایان نموده
نشسته لوح نوش من که کمال
رحمت بر کوکبه زبدان نموده

خوش فانی از کمال ای میخانه
در کوره میخام حقیقتی دل
بر بوی تو میخانه در بر ساق و کوب
جان و دل و دلی در میان دای
باغبان طیف مجمل مایه کمال
دارد در میان پریشان در رازی در
حزینم عمری در دل از مایه کمال

میخانه نشسته در دروازه ای
رین کرم تر با باد در ای میخانه
منع حیا مع حیا ای میخانه
بر دل حد ارجان حد ای میخانه
داد از جفا داد از جفا ای میخانه
کوباه به انشای ای میخانه
ظاهرش بعینه ای میخانه

بنشین حیات از خیال هر طور میخانه

اغیار و عرض مدعای میخانه
شکر و نامه میخانه

قندار

خاشاک مبر دور با فلک سپرند	از کوهنای نهاده در آفریده
خندان تازه روی جز یکین پیچ	از زیاده انگ بخون در کشیده
بکدر اقیم جوتسم و سپر نمی کشم	از خط خطی مهر و وفا در کشیده
کم کشندگان براه سپندر نموند	بکدر زخوف منت بهر کشیده
در وصل وصل غیر و گرد و آب	به چون و دجله از مرز در کشیده
در مانده علاج لب خنک خود شد	نه نشنفتش مهر نشسته در کشیده

کی میدم طهوری آلوده منمود

دامان تار بر مرز و کوثر کشیده

درد از بهر تو ای پیرم	رحم را می کند در بین مرده
اندک اندک دهنمندان آرد و آید	دوستی آرد و دست و جوش
ریخت بر در بنگه دامان برقع	در حلقش دیده مار را بخت
جنز روی و بکرم شد که در یاد	بکرده حاصل از افق آید
کنخ شش فکر تنهایی بفریادم	عاقبت کار بخت ناپسند
من کی و از روی دولت	حالش را خورسند عید ارم
از خرید قتیقه کالای نادر ایلد	جان دول با بکدر در از نگرمت

حسنت کونه

آرمیدن بنمود آفرینید او

طرح الفت نادل افکند

عجز از اینده منع پس او کردی

که ظهور بر اعدا امید و غیر کونه

نیت

نیت عباد تو با در راه و در راه

جنت لب را جند و عهد و پیمان

نیت در هضم بر بر جودش

چشم او آلوده است این در بر دامن

مدعی که طاهر بی دارد و پایش

که چه از آن دادش در آید

یونانی بنی و نشو و ارس

خیر افروز در غش در کمال

نام عشق او بر نیمی بر جودش

دیدن چه او کامل او او

است شوق خود و کینه

در محبت بود و میاید چکار بود

دل نزاری قنیت تر از دلم

که نیک می توانی که ناری

عشوهر کار در کار ظهوری

پرده لوح اندک را ببارش

در دجکزدان محبت نه

رقاصی بر رسم زده مطرب

نیت که بر حکم نه چانه

کر دیده ام لکانه عشق لکانه

پیراسته هوس شریک می باشد

بعد م رود که محض مرم نشود

افزوده

ای سینه در نفس شیدی تابه	انبرده کی و بال دهم بسو
خواهد برق آه کتی تاز بانه	خزان شعله که چه باد خوش
دیگر نماند بهر خدای سبانه	زینتم از بیگانه زینتم رکباز
در پوزه کرده ام قدم بکانه	در راه خنجر تو از خنجر مدهان
صد خرمن کهر که بتانیده اند	در سبزه گاه افکند خنجرستان
خاتم زنجار حق خود کوبیده	باد امه های چشم او کرد در بیا

اقبال در روی ظهوری مشکند
میداشت که کز بر سر سبانه

که بدودی دهی نترای	همه لقمه سیم وای همه
رنج خرمی ادعای همه	مدعی غیر زور وصل تو
ای خوش تر تو بوی همه	در دلم حای بهم خبر نه
راضیم شش آشیانه همه	تا که بیکانه منتت خوا
نیم غارت حن بهای همه	عالم اگر شسته جدا ترا
تاج ز قبت خاک کعبه همه	سایه کن تو بر افرازا
بار کردید از دایه همه	در ره کزیده در سوخت

از اسیران خود صد شده
کنی در پادشاهت
عطر در صحن طره میدوی
بهروام نیاز میکردم
به خود فال میدنم
خوف میگی که نمیشود
صدید و صبا و صدیکند
خوش طوفی میزدی

همه میرمی و میاشده
فارغ از کار و میاشده
اگر آرد روی میاشده
ایمینه نارین چو شده
که بگویم بنویاشده
جبره نیست میاشده
بشکارده مبتلا شده
ایمینه محرم از میاشده

عقل ز بودایتو دیوانه
از خم تو سینه در آید
حیف که از خون گودر
سیر ز بران هر چو
باز خوش گشته
دارم از آن روی خال
دیدم امر و زلال

شمع بدوران تو ریخته
عوض خور مستی بهمانه
هر مژه را بسوی صد دانه
در دست دل دیوانه
آفت خویش آب نه
درین هر موی بر خائنه
در لایق کوه سیکانه

در چشم آن طره طهوری
بنج نوریده بر آن نه

ای مراد ما مراد ما یابد
د او از وصلت و او دایند
کشته خوش ناز و
روزن بکس دایده
مرده دل در کج ریختن
باب فعل کش دایند
آب با تشنه اندام است
اتمراج خاک و باد دایند
دیر تر ناری رگشتم
کوشمال اعتقاد دایند
جوش در زهره کشته
سعله پسر و زهاد دایند
بر لبش لادم سحر
از غم و اندوه لاده دایند
از طهوری نام او دایند
ای مراد ما مراد ما یابد

بر چه بنیم بخوبی استکانه
وقط رة کوکب کفانه
و اعتنا این از خطر نشوند
بدلم تا بیاورند مپانه
سفید باشد زین وین
بنوک کل جود در دم راه
دوق میداد و خیره گتم
داد از خال من مباد کاه
که شود رایس بهر بند
فشنه نام او در کوسینه

مهر طبع زکوة ماه شد
حکم غریکست نه جور تش
صبر خور آنقدر که نخواج

عافیت گریه رعیت
بر یکا دل دور نه ارکفه
از طهوری کسب بخوا

کشته لازم جور دنیا
نفسه چشم ملاک است
آه از آن بهره در امان
ای خوش الکریم که در طلب
کشته آلوده خون چوین
نور قندیل سحر از ذکر آن
حوزه بگوشه از آن کرم
روز خوش چه گوی میکنه

آنس حسن تراود رکفه
هاتم مکران لواورد پ
بهره توند از ندها
سینه نه احمه بر سینه
غدر نشسته غم خویش
سینه پاویل نه از ندها
تصف سینه بفتده کی
سعد و شش طهوری مکنه

نقط وصل در خط حور و حور
ترانه اه چه باغم لغنی نیست
جهت که فی نیم و بی نیم

جو مور ششم ایام سج دیاب
که تار و نوذ که هر نفس
بفکر چنین ششم که حیات

ایمیر

امید داری صد کج خدایم زتم	چه خوف خاطر مجموع من حرا شده
الصبح رفته تیرا لطف کرد	نماند تیره کی سیه امان شده
بر خود من و بای بخندار	صد فاسد رنگ که دلم خواب شده
هوا بی کعبه روی در است	ز دست عشق که صد کورش شده
ز جوشش لاله و گل بر قدح نرسد	سهار آمده و کرم امان شده
بد بیکران موبس بر کنده ارا	برای خاطر من جگر پستی شده
کرایه و سبکی رفتی اتم است	گفت غیر من مرغی شده
چه وقت که در محب جوید	حفا و جور من موبس شده
فرست تیری را ضبط از خود	کی بکنشک دو فاکه بای شده

بزم یار سخن است رطوبت
نشته روی برو کابل

جز نه بینا کحل خاک میده	هر چه هر جامیده سیاه میده
نندگان وعده امروز را	آب از نهر بنده مرده میده
داده حق بخیرم اخوش قدرتی	بیش ازین نشوئست تعاده
کرده بیعی و صاحب نیست	مینوم ضایع غمخشم داده

از خجایی و مکر و دلت آنچه
در گذشتن ز نگه شده دراز
حرف ببلود و در آتش نوی
بپس غرض دل بر گشت و غرض
گشتیم از مالای رضوان
مشرقی زین کسبه بر بایست
بغض نرسد است ای کوکین

خرج در غشت با و مجرا به
سیل اسکم را در گریه به
بجکس را ببلوی خود به
خواجگه کو عرض خود بیا به
تا بدش کو سبده را بیا به
نقد جان میخانه بود اند به
اچینش بکینه رخسار به

از ظهوری خود نوی با و مکر
آتش لالش در بیا به

غشوه راتن در کار نازده
عیز اذل که چه عمار داده
شد وکیل من بیا رسوده
طرح میکردن رخ باریان من
خنده نه که بر دزد لب
صاحب صیفت نبود علمش

سحر اهدوش اعجاز ده
کرده سهوی زودی باز ده
اختیار خود بدست نیاز ده
خرج و دن کو کام فریزین باز ده
کر به در شیم می روز ده
سرخ زوایم بختم باز ده

بسم الله

نامح آخوری زن ز طوطی
 نامح آخوری زن ز طوطی
 سبزه شایه طهوری
 سبزه شایه طهوری

رکوی پادشاه کنجهای چه
 رکوی پادشاه کنجهای چه
 بوزن و دینا که لایق
 بوزن و دینا که لایق
 در بین در و توارت که دارم
 در بین در و توارت که دارم
 مگر که آمدنی در دل بواقتدا
 مگر که آمدنی در دل بواقتدا
 بوسه بخشیتو سهری است
 بوسه بخشیتو سهری است
 جان فواخی انجا که خدمت در
 جان فواخی انجا که خدمت در
 بطالع و کران ششم بعین
 بطالع و کران ششم بعین
 ز منور و قمری دره رخوان
 ز منور و قمری دره رخوان
 بخت بکفته خود را چه طوطی
 بخت بکفته خود را چه طوطی
 بنده عشق را هم نشانه کارم
 بنده عشق را هم نشانه کارم

مرا امید طهوری که عقل ناقص است
 میرزا در عشق که بی که چه

همینه مرگست بود وای که چه
زبان فزوده انحرک بر لبانش
چه قدر دیده چنین گرفته باده
بر لبش سیه غصه افشاید
شبم بگویم تو بی ماه میگذرد
رزد و باز آید از این خانه زان
سندبای تو بر در کس دانا
غم و فراقه مستان ادا
ورع را خسته بختی بخون نیست
کنوده محمل انور تو قرار نیست

زبان فقهه است بی باجی که چه
فتاده در بی او خدایتی که چه
کشیده از غم حار بر لبش
خمر کشیده دینی بکار بی که چه
ترا بایم ترا مادر برای که چه
کننده داغ جگر بای که چه
جگر بخت در این بختی که چه
لبان غم منواره حوای که چه
مرا که انت و کار بای که چه
همه در بی بدن آمد در بای که چه

رکشان طهوری بقدر خود منانه

ملکش صد نشین را می که چه

باختاد در انفس است
زایع شود و بعل نکاست

یکون مجوی من اضطر است
ز ننگ مو تو در کون کشته

بهر بزمی

بهار است و باین نغمه اری	که از بنانه باغ خرت محو است
زبان جوایز کنم کوشا شود	بوضیف مس سحرین سرشته
بکوی بس لوگو دزه را خاود	مکرده قدحی خدایا شده
جگر زلفت داغ تو با دوزدا	حما که کام زهر تو جایا شده
کسان طاول حوسر قیام	خوار و عده ملکنت ماهیا
زیم تو توارب که بر برام	فضای که یکم بر بر جاب
خوش تو را بر سوالی ارد	لغات تو را بی که حوا
رب که کله از لو که در تو	ز فصل فصل دل از ده کی کباب
که که بر مضمون کینه ام بر	که بر از لغت مه ام کباب

قرار با طوری و طبع

قرار داد و می تو ساحت

هم تو کین و زر و کینه دار	هم تو غمخوار و غمگین که چه
خنده در صوفه مکتب است	دل با سکنه فکار که چه
بیکس حریف را خا نسان	انجنس منجی کنار که چه

سهری باجنن قرار از دل
در عا دیر بشنم دشنام
از نو تپس وعده نخواهد
نشد که بسکین لقا رنجد تو
روز سیر تو عید کلد از آ
موج را بی کرب لرد
نقل کرد بد فرشته در آ
کلت از غریب راه بوم
سند هوان در طهوری

منه دل میکشید که چه
عاشق و شوق اعتبار که چه
میری عمن انتظار که چه
روی شهر ی بونی لقا که چه
مرزه جلوه هار که چه
عوطه خور حبه در غبار که چه
اضطراب با جبار که چه
قدم نویه استوار که چه
زنبارای رنهار که چه

چون جنون شسته عقل و دیر
در کینکاه آهوت شیران
نوشن پای بر سر کویت
در سفرهای درد اندو

از خم طره نور مجسمی
رده در از روی بختی
و سبکتری جوانی و بری
نامه ابواراه شست بکری

از بخت
فقد
که

زاد چندیست بهم مجید	در لیم غصه بای توری
جیل دردت بزرگ بغین کرد	منقب تابستند ز بال کبر
بچهره رسته ام ز لطف جام	خالصم کرده عشق کسیر بی
عقده در خواستم کسیت فرو	روح در دیده بای بوسنی
نخست سیدار زو ز جوی جنون	آب از روی خواب تعیری

وضع تغییر کن ظهوری به

عشق با دلیران تغییر ی

دل را وروده بال برداری	کرده کجشک صید شبازی
بهمین کردم نغمه کشند	آن خم طره دار اندازی
زیر تیغی مر جا کفتن	گرشید خنم اواری
مردم در رویم اشک است	جدا چشم کسیر برداری
کرده فارغ رخسار کلم	نم مرغان یا پسین زنی
داد از آن نوح آه ادا کن	کرده صد باز کرده ناماری
تا ز من هم خواست میخواست	حسن من از عشق مقتداری

مخن دل زداع در ستر
تا ظهور بست خاتق زار

اشک بر ذاری کن از کوه بر	تشنه او کرد و از کوه بر
همیشه از چاشنی کمران زهر	تلخ نوشی نه بر از شکر بر
دوستان اگر بیدار است	حرف هم هیچ و از بفر بر
کشته خاکستر از آفریده کی	در جگرش شعله آفر بر
اشنایه کاسش سجد	مینود و نیست از شیر بر
از بوسه طبعش بوس	با بوس طبعی جنب بر بر
مستوان هم خیمه حور شد	در زمین عشق بنو فر بر
غمره قبا در بالید	سفر شوال ذل نشتر بر

روا که لشکران به میکشد
چون ظهوری کم شود و به بر

نوبه گو که بک غش از بر	آفت صمدی که بیغاه بر
بود که نصیر کل در میان	طره را کانچ اگر بر بود و بر

پیوری

لطفی داری از ریا بطلب بد	که لکاه همه کس را به نیرب
ما که باشیم که خوانیم ترا در خوش	را در دلبسته کس که دل نیرب
با همه ناز و کینه که ماند از دلی	از دل سینه در ای بروی نیرب
ما تو اینم حرف کفایت	که تو چنین سخن از روی ایمان
که زانوی تو جانم را میبرد	و چه دیوانه که ز نهر صحرانوی
خون پیمانم لکاه مروت از	حق امروز مرا کاشش لغو دانه

تو خود دلبری کردی	رنگ رخبت عشق مادر می
خلق میکنی نه دل دوست	چه لطف مایه آشن داری
که بر مطاقان خود می	مانش کینا تر از صبا داری
چه در سینه که در کفایت	تو به ما مبت مر حبا داری
یکچنان مگر رو بخشنه	یکه بخش که رو خود جدا داری
کار و بار فانی که دهد	خویش را اگر نه رخفا داری
از غافل نه دمی غافل	چه لطف مایه آشن داری
نسود و بر دیگره فتنه	هم زار و کمره کشت داری

سبک نشسته غم تو منم
از فروغ تو خورده تنم چو شد
خوب داشت طهور را

جهه کعبه سحر بدار
در دل تنگ دزد جاداری
حاجت بشمار و ادا داری

اگر احوال ما پرسیده باش
چه آب کار ما دشوار کردی
چگونه قصه یی دل
حیالند شکایت را آب
باز ما تو اندکست هم
بنیاد کنانه بخود از ما
حرف از دیگر چه چشم
طهوری نامه دادی ما
ببست در عشق که ناکسبی
باید از عشق رو عقل آورد

رزح خود خجل کرده با
بپی ر که به خندیده باش
برو تی ما به ما به دیده باش
اگر اسکی رزح بر چه باش
غور خویش را سنجیده باش
مگر از صبر ما رنجیده باش
با آن زوی جو ما رنجیده باش
چه خبر نهادن ما رنجیده باش
میوه عاشق نیار کی
تا حقیقت شود محرابی

خرد و صبر را بوده ام	غنوه چشم نیم باز کبھی
نغمه ریزد از محبس است	مانهای یغین نواز کبھی
در کوتاه دولت شد	و امن طره دراز کبھی
صید شیخ غار سید اند	دید باز است به باز کبھی
الف از احترامی سید	ذوق دارم را احترام کبھی

تا طوفانی ز خود کن نهان

نشسته از خومان لاری

هم کرده باغهار از کیش کای	هم کرده چهره مارا با جان لاله کای
در بیع سینه سوره کای	داع از بغل او رداع از کای
دید که سینه در میان شعله کای	تا آنکه نه شکم کرد من لاله کای
ایم که شمع سبیل بر بار از کای	در چنین نفق و کاکل کرد این کای
در منع میفراتن چند کای	گلبرگ ز مندا سبیل ز لاله کای
از گردن ایران ز طوبی کای	ماهه غارتش را حط ز لاله کای
داع و حکم ندارند از کای	رو رخساری ز فتن جلال کای

در دو مسمان کرد در بنده چندان	فولاد گو که موشن بناله کار می
در بنجه محبت در وطنی بی	انجی نکت یکا رار که بی

بست از دست دران دیو	خوشبخت از نهمان این غم کی
لحد اراکگاه دیکران آ	قمری دانه ام بر معناری
فدای عیاض خوی گردن با	طراوت می کلین بهار کی
و ای کرم خوان لقبه کار	که باز و سینه درد اعدا بی
بنفشه خنده ساقی کرده در	شراب تلخ این خوشگویی
زنجیر اعتباری محبت	که اقد صد و طاق و غباری
بنظمی رسم می اید کار	که بر رسم هند صد رسم کای
سینم و تپان غنیمت	که بوزن کعبه افراسیاب

فریب عده خواهیم که کرد و

طهور بر اخلص انظار بی

داریم چنانکه باری
از غنوه خیم نیم نازی

از دولت درد دلنوازی
کردیم تمام کار را را

سندی که

سنبهای سیاه بنجر حوسم	اینها نطره دراری
پشت زب ده لویی	نقش کنه از شمشیری
بر روی نثار انگ غلظه	ترباد استین پرنای
در شیوه عجز و تارادی	دایم نکلش امتاری

در دشت کی طنوری
کو چون دل در تپائی

از فلک کینت ویندوزی	باز بر قصد لم بر صون
روز جوان بنج حنا بنج	آه اگر افونیکر دید ایما
بر فراق دایم کوفته کردان مدعی	که روضا جاویدان دل در جگر
مدعی را پیش ندن که چو کار	میرد از پیش اقبال باقیال
و نه یارم در نظر از یکدیگر	چهره ال کس و کیه ال
رستم از کرد در چه رستم	مبید هم کر کیه خود را

نامه دار دطنوری لغز

چون بد از انق و خون

چند از روی سنبل و سبیل	در زبان نایح و ناله
------------------------	---------------------

عمر دینی و نورانی
بغیر نیت جزویش خاتم از
عجبه دل مکرار ناده صدی
تر کنشی بسته لقا و لوبه کار

رفتم زین که کنج مکران سی
نخستین کندم خوبان جوان
خوش لبابت هزار خبر بکار
ننوان که قه قه بان تو می خا

بسته ام دیده کردم
دلک می نهند بای می که
آنگاه بجه مردانی اوکن جنون

بکنم ز فیه کلکیت بان
نکست بند دراز کوزه انداز
که کند مکر ز فیه جاکر سار

از ره خارشش بای می

که قند در کبی در بر دمان

این خدای بجز الامان سی
صنعت تو کس قه احاط
نور خوان وصل کو که کند
داود زیاد از زودیت
وای اگر چشم بکشد
بقدر جان که بود من کرد

رحم رحمان جهان سی
ناله زبانه ز زبان سی
منور شعرا چو ان سی
دوستها مند و دشمنان سی
سیر پستان از غوان سی
که شود دید ز زبان سی

دارم از ذوق استبان کو	همیشه سپاس کی
کوسن بر خور که می افکنم	در میان است و تنهای
باد در چشم جان ظهور را	بهرمه از خاک استبان به

عمر کند زنت و باک ز خویش	مخل امید یزیدم و خوردم
دامن رو طرد در کوه صفا	ز غم منم را به راه نماید سحر
خوشه برق ز صواعق بر بزم	شعله داغ دلم ز نجیتم شری
بر سر راه جانی منینه نام	که رخاں تو رود تارک کی
شمع جو کبک لوزی غنی علم	کاش از شعله بر آید و دهد
عزم از از روی رو بودم	بر فکن پرده عداکت طعی
رنگ رخسار منم تو ادم	بر سر کلاه تو از ما نهار تری
واجب منم که در جفت منم	ز غم از زده نوی جانم
دره دینی غریب منم	من خود می نویسم خبر از دوی
زهر ما بخت دوی بی کام	که کند آن نور دوی بر او دوی

ایک باغی لطف و جور با میکند
بیشتر از دین و دنیا زید اراد
بند و فز و قتی مکره و حسد را
سندوی ریشکاه و دلدیر
الطیلس شفا و زوال غوایم
شسته از خویشتن ان یکسانم
جز تیر دارم که در زخم محمل من

همچو سیه ای که جور و لطف میکند
برخ چنین بازی با لطف میکند
چون سیر زوال و جور در اکرم میکند
انکار را بچین کردیم میکند
در کینم اهورا که بکین میکند
بار قیام لطف و غایت میکند
با چنین ممکن زار و جور میکند

خون طوری غل را در لوبه زد چنین
هر کبر از رزقی حسی است میکند

دست دراز کرده بگویم که
لشسته کرده وادی و خورم
با بران کشم از زشتی است
خون خود از زخم خود خوردم
از خاتم جوانم صبح خورم
سجده آنکه سپید و زرد نگرد

کو سوز یا چهل سوز را نام کند
را هم نمیزند بهوین نام کند
نیشسته کردیم از خون
تجی کشتم با مندم
آورده بفرستد زخم
در از رزقی طرح زخم میکند

و نه فانی

کسی

روز بی مباد رحم مرا هم یب	چون به حکمت گفت کلام اد
کر خرم شده نامحرم یب	مانیزم در بسته چش
افتد اگر گذار تو در علم یب	کودر زمان بگوید دل ریخته

درمان در در شک طهوزی مسر
راوی قرار کر گرفته کلمه

کرید را میزد سم و بستوری	بخت و ترشش دور
کچمان داغ دشت مهوری	در کرمان و آینه رخت
نام مارا این ند کوری	بجای رخت پس
هرادر محله کوری	طالع بد گرفته غمگده
محنت روزگار مزدوری	کرده در کاخ غم
راز عشق و نقاب بستوری	بربان است و آتش نور
سهرنج زنت و بای مقدوری	جبه علاج است کوکبش
رحم الا بشط ناسوری	دل صد جاک مکره قول
بار درشت نهال منصور	دید خیمه زار و کربون

طهوزی ش مد طره نیاز

دست و مشکهای و بخوری

آنگه خبرت عملن بود باز	دوشن ای دل بر سرش خسته
------------------------	------------------------

بسی میوه استوار برندان زمین	نیک گردی ز راول و ناع صحت
دینار از صد که سود تو کار	کمر جود را ز راول و ناع صحت
در قافرا ابدی مال اگر کنی خوش	بر در خود جام عشق بلندی دوست
خانه کند و متاع دین خیر تمام	با جهاسوزند نام انال و صحت

چون پیش طهوری بکشد دوش	کانشی در میان در دوش گمی اموتی
چنانچه فای در دوش در میان	چنانچه غیرش کو جان کشته
حبیبی که بر شده از آفتاب	آینه وار دیدن حیران کشته
جمود در شک و شکسته و نثار	مرغان در در و لاف کشته
در کویتن کریمه خرد و جگر	کلها شکفته خجسته خندان کشته
هر گونه از غوطه و شل و بلند	صد خضر زده چشمه حور کشته
رسوخه جگر زده دل قهقاری	ای غمت نگر با خوان کشته
دیوانه تر میگردد از تو نشان	از ناز و لب سبزه چنان کشته

ای دل خراب حلوه بهمان	رستم شوی شب طهوری ز شکر
ز جایت و اقلوقه از خوش	کیت از من کن نوال که فرمان کشته
	مردم ز در در هم و در میان
	از هیچ و نایب و نایب کشته

نیک گردی

صحن بهشت دیدم بر نظر	در سنگای جبر زندان گشته
دل نیت تا که جبر بگویی	در آرزوی تویی گریان گشته
از در خویش نه کی گرفته	در سایه چراغ شبستان گشته
جوش پیده سخن از غویانم	ببین دروش در گشته

در کجک خط طهوری خمر کش

در خون فاده سیر سیدان گشته

ای دل خوش که نم نم گشته	عبیت حلال سینه های گشته
بر دستبان شو مع کوی گشته	راحت در زار و به بهان گشته
معمون و کون بر بحر گشته	نور ت زیاده سپیده فرما گشته
کلهای رفم لاله جوای رید گشته	در خون سپیده هوای حرای گشته
در طوق کفر کردیان جهرا گشته	زاریند زلف حلبی گشته
آورده نهاده خود را روی گشته	امام خواجه یغیای گشته
کوشم زنون زمره ای نای گشته	در زیر لب سیر سیرای گشته
واقع اگر شود زبان بکشد گشته	ز آن ثم آفت تقوی گشته

سحر خاست طهوری عیش تو
ببر خوش بن رب بنو من گشته

سوق صد بار و کسبم بهر نیستی
در صف مرد و دلان گمشده
هستم ماله نکر و ندیده
غم او چند در آغوش تو بماند
رفص فریادم را به بال
و اعط بر در آن زیر غم

انقدر مهر و دوستی که
بایه زنده کی هر که بیند
آه اگر داور بینا کند دید
در کنار دلم هم نشین
محل خون جود و کرم دل باور
بر بر کوی که روضه خوان

کیمی تو طهوری مختار
سند ارادی بلبل پریشانی

که در پی سرم فراغی
زندان کسبی مایوم آید
رفته رسیدم خون حال
و نیال وصال میگزفتم
با سوز چرخ مدعی را
در چنین درد دل طهوری

آمد حکرم بجا رداغی
افتد کدوم اگر بیانی
ستم ز غم و ایامی
سیودا کرد دل دوامی
رسمینه زن زلفه داغی
رو داشته تو شمره سبزی

چه میدانم طایر بودم
کسی از غلظت خواجه دوز

بهر خوراکم با دین عیدی و لور
که چون برون در کردم

با درین دین

بی دیدن کوهین شش نزارم چندان لباس صبیح اگر گوید بود از سرین	که خود را بنده چشم نگاه خورشیدی کرد و سیع دارد از دوی سهند سوری
بنازم کربش را که بقیع زانو بامیدی که صبح دولتی ز دین زوری	

خواستم نام از از دوی تعمیر سعد خنثانی که بنواز د	نواختم سیم را نوید آبی حسین صبح خرم را کبر و سبکی
خوایم من این زود تو بود اکجه سیر دستای لیلی	ز غنوه تو ملک دست تاخیری نخست آمده در خلد تغیری
بخواب از غایت محرابم ایده راه گزینی محرابم	بد اخاری اجاز رفقه تغیری که عصفه خسته از اسب رنگ تغیری
کرشده بجه صبر سستی سجد امان منهدم در دست که نشو	اسیر شستم تو کردم کردم بفقیری که رویی کنم ناله را تابانی

در از دوی ملک شد و طهوری
حوشند از کجوات کسیر منبری

مانده در دوش چشم بوسه می خشمی ر سیر ضرر و غول و سوه	جه نمود که عهد است از بسیر کرده در غار اگر طریقه نقیصی
--	---

بجز یکند از خاک سرخ
صدق مدعی در آن تالی
خیر کویش کن ز حصی مکرز
همه جانوش زه لایق دلی
خواب مکرز اما سوخت
نیز عشق تونه در باغ جهان

بچه نردین کند شعله دامکاری
لطف افغان در از دلی و تقیری
که کاخانه آهسم در اندیری
در زبیر خود اگر در دستگیری
ز لولیسین و تبار ز پر مخیری
که نه از مجیدت خجسته نیری

ررمان تو طهوری خط کت
که معطر به معطر از تو پری

خون صد که ز سر بند صبا پری
خدیاج میردی غرام کرستی
ز ریا کوه او در دست درم
جوامید زبون عقل افتد بود
خدا از کر و مار یار نیکم دارد
نوهم کونی حوکل کت در ای مثل
طهوری مرد و ملاک عود می را

منع دردی
جگر کاشش ستانند او دودار
که لذت جگر که در دودم را
سکاف خونی خوشن و دود
در بگاه خدیو عشق ز فتنه ناکند
دو اندرین و باغ نهادم محل
نشیدی مسهر اندی می رایه
چو اردی غرام حوال خیر نرید

تی

ترقی کرد از خش مرا منق و فادار	برای دیگران شد کسواد و جبار
بستی طالع چون آفت جان دارم	که شیرین تر از انداز رای هر دار
ازین بفتون که حل کردست دوران	کرد خوار بنده چشمم زنده دار
که استرنا و خوابان آن ناله بردار	که شد محمل نشین از خودی زیندار
بدین غمی نازم که می آید درین بند	هم از ناز و سج و هم از سب و زار
اگر دارا بود و صقلی ایامی آبرو	نشود در رنگ هم از خفا و جبار
بر آنچه و نیکویم مرد می زندارد	بگو ما و اکنه صلابه و جبر زار
چپ دم استخوان است بخت بد	مباد از خنده زار بود و جبار

طهوری ایملای تنک سر آزار میدارد
مباد از دوزی کس لقمه خون جگر حوار

و اعط و سجد و لاف از سر منبر رفی	من عیش و شکر زنده می سازد
بار اندوه درج در کی خنک و نیست	بدست یان بخون کبوتر زرد
رفتم آنک که جنور است نام به ازین	دار و این معرکه عقل هم برود
بخسته خوش نایده عشق خون منسطم	عمره ز آباد در کان سرشرد

هوس زخم جگر خون کند چهل و شش
بر سر کویتوسنک کلفت فنا

دیده ام از صف مرگان حجر زد
کاش مسود مرا قوت بر سر زد

غیر آسوده ظهوری بغرافت میخوش
رسد شعله یار و کس بر زدینه

رزاحت تا یکی آسودگی در مغز آید
سمند کامرانی را بخار افاده دارد
کسی دو کاشش کز خند در مطرب دارد
ز آلتش توان آورد بیرون دل
بعد ریخته توان بست دل فکرت
خط حاجی ادب را علاجی نیست کرد

خزان سینه داغ درونی کاهن است
که افتد شعله سان بخت با حوله
که بنوازند نعل کربه او را بطف است
بران کز شعله یزد و برق چرخ است
اگر مانند کب سوزنده کامل است
درین بجا که چون عشق نمیباید

هنامدی رو باز از محبت نقد جان بر
ظهوری شمن کرم و اخور و کردار را

طافت جو یونان بر باد سنائی
از کوهر تبارم بازار و شهر بر شد

از شنائی دل خوش بر کوفه خد
در تیغ غمزه دارم بار کاران بها

السلام

بر سگرت دو اغم خولانی دعا بهای سنگ خیزی مرغان جوشیده دماغ از دل آینه شاید بد افند سر رشته پیدا از لای ناد با میکرواگر طلا روحان سینه ناز و دماغ بر در دماه بند در کوهن را دور شاید سری توان بر در بایه کر نیت تار یانه در دست بهای	اشکم زلف عثمان بر دایم غمی چه بر سحاب در دی رفت آبرو خدارا غم نمیست توان ضبطن بمراند می باید آه باری در گوشه خموشی کی میکشد زاهد پنج صدراع تخت چون عشق پرور شد در میزبان ایدل نالی کن جو نیت از مایه رضا خان بخش با آه سران سر کن در پهن دست همت کلکون اندک مانده
---	--

تا مهر می نماند است بچنان طهر یا کونش شنائی ر حرف شنائی	اعی با فشرده بر دل از طره منظر انجنت در جکار روز و در نماند
---	---

از دعدۀ دروغی کوه سرابی	کرمای نشت بخران بخت دودار
کر که زد بخاطر اندیشه نوآ	گاه نظاره جو سویی گناه کاران
هم خود اگر بسوزی از غله عیان	بی طایفم در سوا حور کنه مارا

مکداریا بس خود را با من در کرم خور
خواهم تمام زشتی از من بخواه

دارد زبان قرانی در عرض عیان	جرات کوی خواهم من محکم مشرود با
هر قطره خون بر ارد گلگون جرات	هر جا بگرشکافد تیغ حکم نوارث
واقف که کرده بود در دوی خطایی	سسته دزنت یک در صم دشت
که بخرمان نباشد با کربهای جو	در بزم اشکر زبان نور بخان
قال کوی من مشکوئی قفا	امروزمی نسیم در فرفره شهیدان
معلوم مستوا بگرد از شهیدان	زهر که نماید است برات قفا
رقاصی ازین سره دعا	از یاد یافت رخصت و شام نامرد
ازین تر اگر فست بکاشنا	کاهی همه ملایم کاهی همه شام

صبر دلی ظهوری باد و مکتوب و انکاد	بر لوح مصلحت بند فتنای امرا
-----------------------------------	-----------------------------

دانه میباید فزین از نعل بر دم عسرتی	شوخی رلف اندا گسترده دام صحنی
زخت صبر و هوش ز کرد او بمکرون	غنوه نهان اگر مبد او اندک بی
از دصال شمع کی پروانه کرد و مهره	تاز دواغ شعله خیرا بجواید
حرف وصل خورجه هر دم در بیان افین	باربان نذار و انجکایت بی

عطر گل خود دماغ ابل سوراخ و صفت
رجی صبا به پیونان سار و شستی

دیده باله در جلای اینه خورشید را	در تماشا تو باشد که نصرت خفته
----------------------------------	-------------------------------

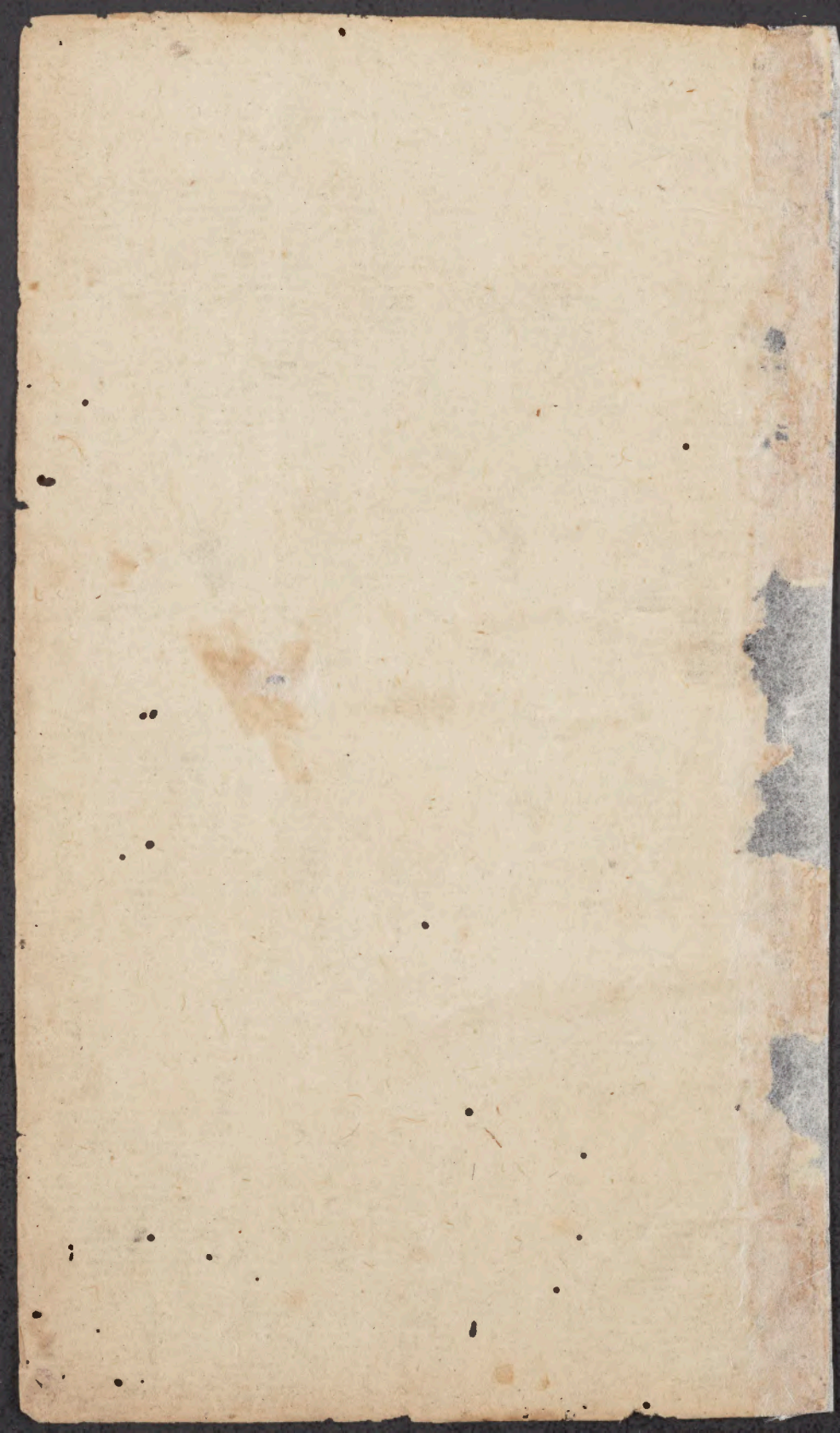
آرزوی دانه های تازه خوشبید از صکر
تا ظهوری و دخت ریاح طهوری صبر

نمیت ایون الملك الوباب و توان مولای ظهوری نالین
بهتسم شهر رمضان المبارک ششمه اجلاس محمد شاه باد و عمار

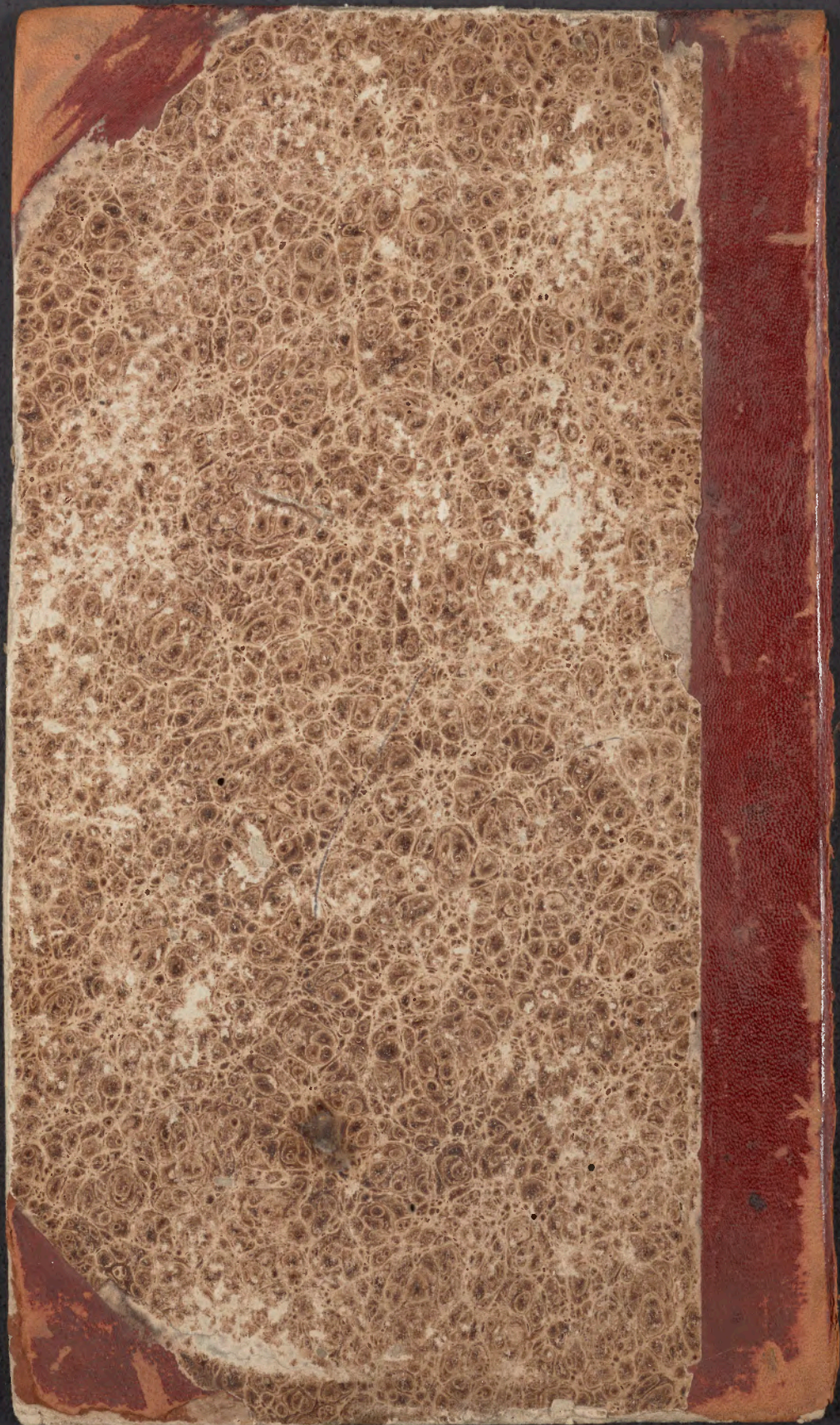
صورت صفت مبدیت

مهم





2017406044

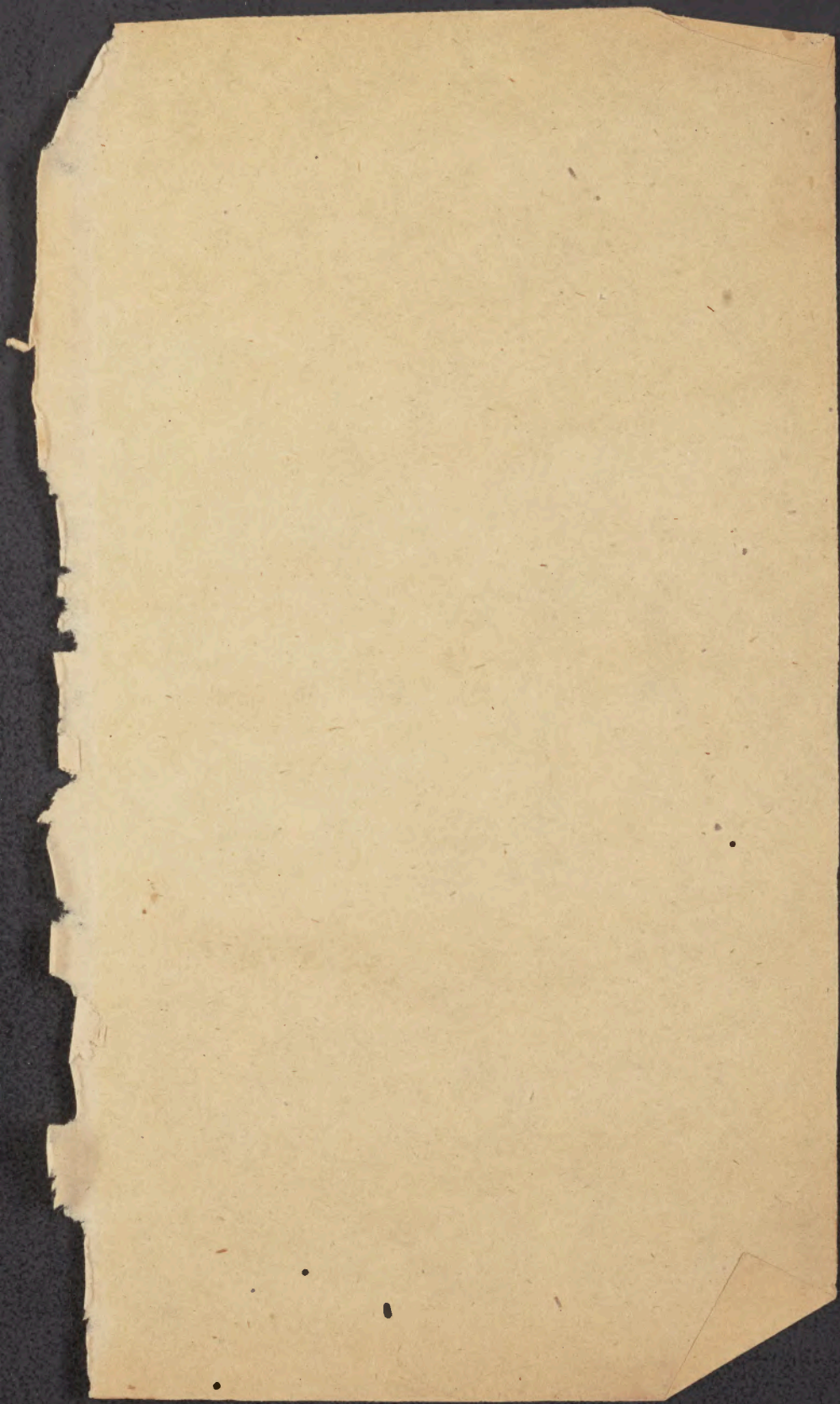


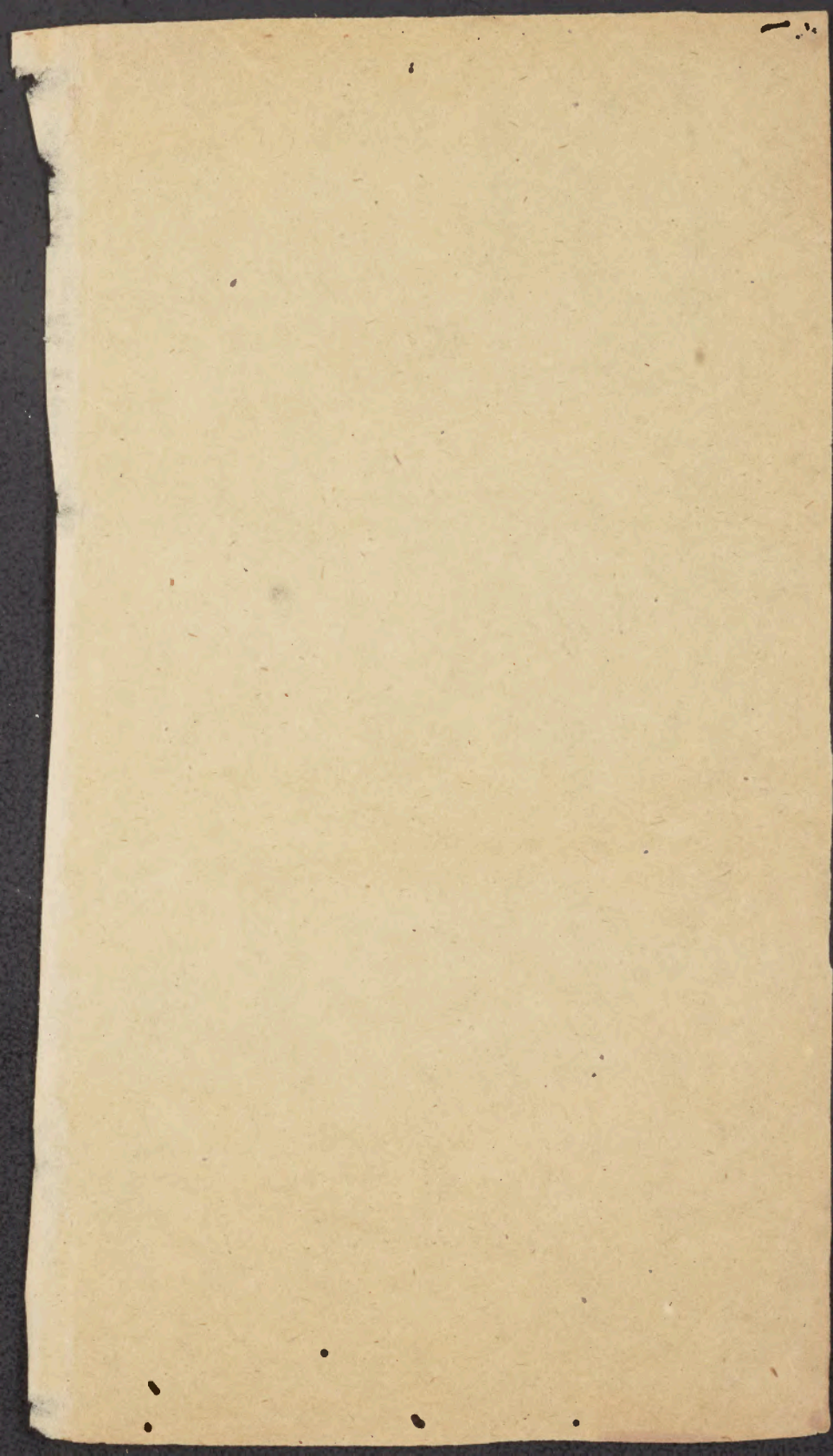
V.

Shwan Molana

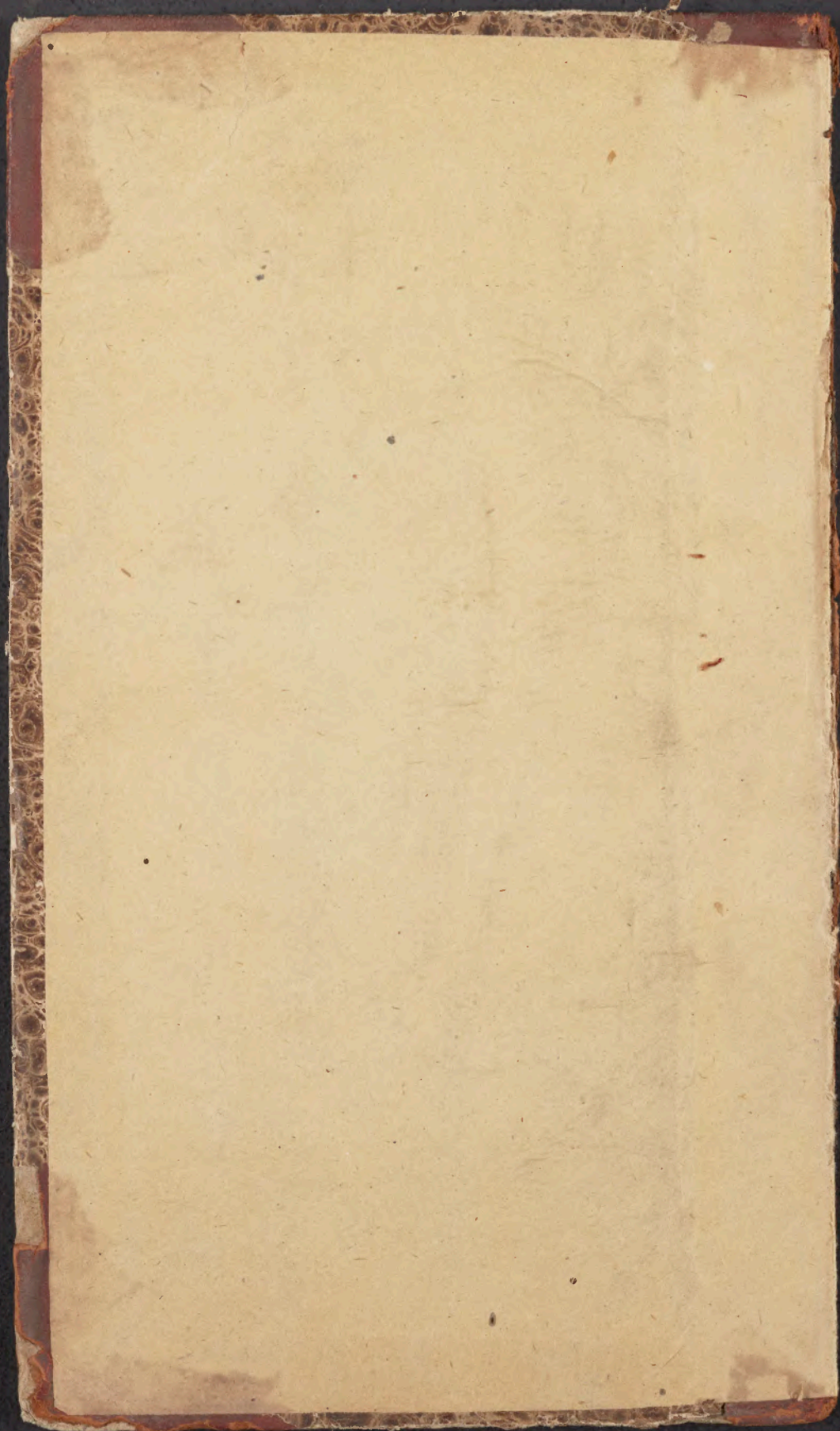
Zahiri

1192





dist 66



69









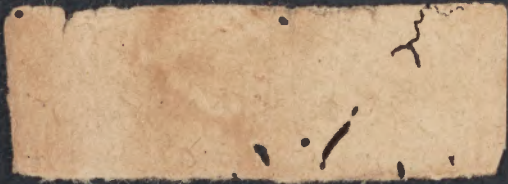






خطك سر زنده از من بنام تو العجب

که زنده در قفس من مانده



Library of Congress



2017

406044



GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart

